

هارولد لمب

عروس ایران

بانوی امپراتوری مغول

ترجمة على جواهر كلام

هارولد لمب

عروس ایران

بانوی امپراتوری مغول

ترجمة على جواهر كلام

سرشناسه	: لمبه هارولد، ۱۸۹۳ - ۱۹۶۳ م.
عنوان و نام پدیدآور	: Lamb, Harold
مشخصات نشر	: عروس ایران/نویسنده هارولد لمبه؛ مترجم علی جواهرکلام.
مشخصات ظاهری	: تهران: سمیر، ۱۳۸۶.
شابک	: ۳۱۲ ص.
وضعیت فهرست نویسی	: 9789648940503
یادداشت	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Nur Mahal.
موضوع	: این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف به چاپ رسیده است.
موضوع	: بورجهان، ملکه، همسر جوانگیر امیرانور هید، ۹۸۵ - ۱۰۵۶ ق. - داستان.
موضوع	: داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
نمایشه افزوده	: جواهرکلام، علی، ۱۳۷۵ - ۱۳۵۵. مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ۳۴۳/۳۵۲۵/۳۵۲۵
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۰۷۲۹۳



ناشر	: سمیر
عنوان	: عروس ایران
نویسنده	: هارولد لمبه
مترجم	: علی جواهرکلام
حروفچینی	: راحله عزیزی
چاپ اول	: ۱۳۸۷
تعداد	: ۱۲۵۰
لیتوگرافی	: ترنج رایانه
چاپ	: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - سازمان چاپ و انتشارات
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۸۸-۱۲-۲

خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

۵۰۰۰ تومان

pdf.tarikhema.org

فصل اول

سال ۱۶۰۴ میلادی پایان یافت و سال ۱۶۰۵ میلادی آغاز گشت. سال مزبور سال حوادث و اتفاقات فوق العاده بود. در آن سال شکسپیر درام نویس نامی جهان، داستان عشق بازی آنتونی و کلئوپاترا را تنظیم می کرد. همان اوقات الیزابت ملکه تیره روز انگلستان به حال بدی از دنیا رفت.

در همان موقع، امپراتوری اسپانی پس از فتح مکزیک و «پرو» در دنیای جدید و بعد از انهدام ناوگان «شکست ناپذیر» تحت هدایت فیلیپ دوم، دوره طلایی خود را پشت سر گذاشته بود. در شرق اروپا، روسیه تزاری که میان صحرای پر از برف و یخ مستور مانده بود، پادشاه ماجراجویی به نام «بوریس گدوف» پیدا کرده، او هم درگذشت.

در همان سالها، ناوهای حادثه جوی اروپا در کرانه های دنیای جدید آمد و شد می کردند و هر گوشه و کنار مستعمره تازه ای برپا می ساختند. در این اثناء دو کشتی کوچک توانستند مسافت دور دنیا را طی کنند و پس از سالهای متمادی با غنایم فراوان و اخبار عجیب و غریب به موطن خود بازگردند. اینها به مسیحیان آن روز

اروپا می‌گفتند که محققاً زمین گرد است و نباید در این حقیقت تردید داشت. می‌گفتند که خیلی بیشتر از تصورات فلاسفه، در آن مسافرت بالنسبه کوتاه چیزهای عجیب و غریب دیده‌اند که از آن جمله یکی هم امپراتوری مغولان می‌باشد.

عده‌ای از مسافریں آن دو کشتی این امپراتوری مغول را، هند می‌خواندند. می‌گفتند که این امپراتوری خیلی از اروپا بزرگتر است. گرچه قبلاً عده‌ای از کشیش‌های پرتغالی هم به سرزمین هند رسیده بودند، ولی آنها اطلاعات کافی از جزیی و کلی آن امپراتوری نداشتند. دریانوردان می‌گفتند این امپراتوری از اروپا هم بزرگتر است. از طرف مغرب به صحرای بلوچستان و کشور افغانستان منتهی می‌شود و از طرف شمال تا مرکز آسیا پیش می‌رود. بهشت روی زمین با مملکت کشمیر در این امپراتوری جا گرفته است. حدود جنوب شرقی امپراتوری تا کوه‌های مقدس پربرف هیمالیا امتداد دارد. جنگل برمه و دره عظیم و حاصلخیز رود «گنگ» جزء این امپراتوری است.

مرکز این امپراتوری شهر زیبای لاهور است، اما قلمرو امپراتوری از شهر سلطنتی «آگرا» گذشته، به ارتفاعات «راجپوت» می‌رسد و تقریباً تمام این شبه جزیره را فرا می‌گیرد.

دریانوردان می‌گفتند در این امپراتوری وسیع مردمان مختلفی زندگی می‌کنند که به چندین زبان سخن می‌گویند و ادیان متنوعی دارند. بعضی‌ها خدای یگانه را می‌پرستند، دسته‌ای بت پرستند، دسته دیگر خداهای دیگری برای خود انتخاب کرده‌اند. شماره مردم این سرزمین از صد میلیون بیشتر است. ثروت آنها فراوان است، دربار امپراتوری مغول بسیار مجلل است و به قدری در این امپراتوری ثروت نهفته که بازرگانان و دریانوردان فرهنگی مات و مبهوت آن گشته‌اند.

در آن اوقات، هند از اروپا خبر نداشت، فقط گاهگاهی دریانوردان اروپا را می‌دید که به سرزمین هند می‌آمدند و پارچه می‌فروختند. گاه هم بعضی کشیش‌های فرنگی به هند می‌آمدند. بیشتر این کشیشان و دریانوردان پرتغالی

بودند و تک تک هم انگلیسی میان آنها دیده می شد.

* * *

در سال ۱۶۰۵ میلادی، جهانگیر به تخت امپراتوری مغول جلوس کرد. این تخت زرین روی سنگ سیاهی استوار بود و کناره های تخت لکه های قرمز عجیبی دیده می شد که از قرار معلوم خون دشمنانی بود که در کنار تخت سلطنتی ریخته شده است. جهانگیر از جلوس بر سر چنان تخت با عظمتی بسیار خوشنود بود. سلطنت آن هم بر چنان کشور وسیعی، یک نوع تفریح است، بخصوص برای جهانگیر که پیوسته زندگی را با شوخی و خوشی تلفی می کرد.

جهانگیر مرد قوی بنیه نیرومندی بود. سر بزرگی داشت، چشمان سیاهش روی صورت گوشت آلود وی مثل مشعل می درخشید. از حیث هیکل خیلی گیرنده و با ابهت بود. خودش هم این را احساس می کرد. به تمام معنی امپراتور بود. رب النوع قدرت یا پادشاه عدالتخواه و فاتح سراسر جهان القایی بود که به جهانگیر می آمد. او پادشاه مقتدر و دیکتاتوری بود. مثل قیصرهای روم بر همه چیز و همه کس حکومت داشت، امرش مطاع، فرمانش در جریان، اراده اش قانون، مقدمش مبارک و طلعتش همایون به شمار می آمد. در مسجدها نام او را با حرمت ذکر می کردند و هر کاری که از او سر می زد، مورد ستایش رعایای وی بود.

پدران جهانگیر همه فاتح و قهرمان بودند. چنگیزخان نخستین قهرمان مغول بیشتر آسیا را مسخر ساخت، تیمور لنگ مؤسس امپراتوری بزرگی بود، بابر نواده تیمور از سمرقند پایتخت تیمور تا هند آمد و در آنجا امپراتوری بزرگی تأسیس کرد.

جهانگیر خاطرات بابر را می خواند و از خواندن آن لذت می برد. جد جهانگیر مرد فوق العاده ای بود. در عین حال که روح ادبی داشت، قهرمان بزرگی به شمار می آمد، به طوری که مرد تنومندی را زیر بغل می گرفت و چند مرتبه دور قلعه می دوید. به اندازه ای نیرومند بود که عرق و شراب را مخلوط کرده می نوشید، ولی

آثار مستی در او دیده نمی‌شد. جهانگیر تا حد زیادی از این مزایا ارث می‌برد. پدر جهانگیر (همایون) آنقدرها لیاقت نداشت و به جای شراب، افیون می‌خورد، اما اکبر پدر جهانگیر، پادشاه و مرد فوق‌العاده‌ای به شمار می‌آمد. جسماً و روحاً نابغه بود. روزی سه ساعت می‌خوابید و ۲۱ ساعت کارهای مفید انجام می‌داد. جهانگیر همیشه می‌گفت پدرم مثل مردم این دنیا نبود، او از هر حیث فوق‌العاده بود.

اکبر بر وسعت امپراتوری افزود و قوانینی (از تربیت فیل تا زراعت بقولات) برای اداره امپراتوری وضع و اجرا کرد. اکبر درباره هر چیز مطالعاتی کرد و تجربیات جدیدی آموخت. دود کردن تنباکو و مسائل فلسفی هم جزء مسائلی بود که اکبر با دقت تمام به آن توجه داشت. اکبر در اواخر عمر به قدری مشغولیات پیدا کرده بود که به حرمسرا هم توجه نداشت و شب و روز کار می‌کرد. نیروی بدنی را از پدران مغول و ذوق فلسفی را از هندیها کسب کرده بود. این قهرمان بزرگ هیچگاه تحت تأثیر گرمای هندوستان نرفت و زمستان و تابستان مرتب مشغول انجام وظایف بود.

جهانگیر قسمتی از نیروی بدنی پدر را به ارث برده بود و از مادر هندی خود نیز یادگارهایی داشت که از آن جمله بی‌اعتنایی به پیش آمدها بود. جهانگیر برعکس پدران که در میدان جنگ تربیت شده بودند، غالب اوقات جوانی و کودکی را در حرمسرا و کاخ‌های سلطنتی گذرانده بود. از روز تولد ولیعهد خوانده می‌شد و همین که نخست‌وزیر اکبر با این نظر مخالفت ورزید، جهانگیر او را کشت. موقعی هم به فکر افتاد پدر خود را مسموم کند، اما از آن فکر برگشت و بر ضد پدرش شورش کرد. اکبر با حيله فرزند خود را مطیع و رام ساخت، سپس او را تنبیه کرد. به‌طور کلی اکبر همیشه با یک نوع لجاج و سرسختی نسبت به جهانگیر رفتار می‌کرد.

پس از مرگ اکبر، جهانگیر دریافت که پدرش به قدری کارها را مرتب ساخته

که وی می‌تواند با کمترین زحمتی آن امپراتوری وسیع را اداره کند. از این رو با فراغ خاطر به خوشگذرانی پرداخت و چون دارای نیروی بدنی و افکار فلسفی بود، لذا از قوای جسمی و روحی خویش بهره‌مند می‌گشت. نخستین اقدام وی آن بود که دستور داد زنگ بزرگ عدالت را که به دیوار قلعه آگرا آویخته بودند بردارند و به جای آن زنجیر مطلایی تا پنجره‌های عمارت سلطنتی بکشند و به یک سر زنجیر که در اتاق خواب جهانگیر می‌رسید، چندین زنگ کوچک طلا بیاویزند، تا هر کس شکایتی دارد آن زنجیر را بکشد و زنگ‌ها در اتاق خواب به صدا در آیند. البته کمتر کسی چنان جسارتی می‌داشت. اما جهانگیر واقعاً عدالتخواه بود.

شش سال تمام از سلطنت جهانگیر گذشت و هیچ صدایی از جایی برنخواست و پادشاه تمام آن مدت را به عیش و عشرت خوش بود. فقط چند روزی پسر بزرگش شورش برپا ساخت که به زودی رام شد. جهانگیر روزگار خود را به شکار و زن‌بازی می‌گذرانید. عشق زیادی به جمع کردن جواهرات، بخصوص یاقوت پیدا کرده بود. به کتاب‌نویسی هم اظهار علاقه می‌کرد و از آن رو خاطرات روزانه خویش را مرتباً تنظیم می‌نمود.

سال ۱۶۱۱ میلادی یعنی در ششمین سال سلطنت خویش جهانگیر روز عید نوروز را جشن گرفت و جزء سایر مراسم و تشریفات، ایلچی ایران نامه مبارکباد شاه عباس بزرگ را برای پادشاه هند نوشته بود، در میان درباریان قرائت کرد:

«برادر تاجدار من جهانگیر اسکندر زمان و جمشید دوران ظل‌الله همیشه شاد و کامیاب باشد.»

جهانگیر از این عبارت خوشش آمد و پیش خود فکر کرد که دبیران شاه عباس منشیان با استعدادی هستند که می‌توانند چنین نامه‌هایی بنویسند.

* * *

روز ۲۱ ماه مارس، نوروز ایرانیان است. در هندوستان و ایران و سراسر ممالک

۱۸/ عروسی ایران

شرق که نفوذ و عادت ایران در آن راه یافته، این روز را به شادی برگزار می‌کنند و شب بعد از عید را تا صبح به عیش و نوش می‌پردازند. جهانگیر تمام روز عید را در دربار به سربرد و از اول غروب آفتاب رو به حرمرسا رفت تا شب را به خوشی بگذرانند.

عمارت حرمرسا مشرف به رودخانه است. خواجه سرایان و کنیزان مشغول شمع روشن کردن و چراغ افروختن هستند. اشعه زرین آفتاب ناپدید گشته تا پرتو شفق همچنان فضای باغ را روشن دارد. نسیم ملایم و مطبوعی از رودخانه می‌وزد و همه در انتظار طلوع ماه و مقدم پادشاه هستند.

زنان تنومند افغانی با قداره و سپر پشت پرده‌ها ایستاده‌اند و مراقب آمد و رفت خواجه سرایان می‌باشند. قالیچه‌های ابریشمی روی چمن‌ها گسترده شده، دختران مشکین موی فانوس به دست این طرف و آن طرف می‌روند تا فانوس‌های رنگین را میان شاخه‌های نارنج و گل اقا قیا بیاویزند. صدای خنده و شوخی و قهقهه پریرویان از دور و نزدیک به گوش می‌رسند. زنان و دختران اشراف هند برای عرض تبریک به حرمرسای پادشاه آمده‌اند و در ضمن برای مشغولیات و تفریحات در کاخ سلطنتی بازار مکاره راه انداخته‌اند. آن یکی خرده فروش، دیگری تاجر و سومی دلال شده، غوغای عجیبی است. همه می‌رقصند و می‌خندند و می‌خوانند و می‌نوازند. کالای این بازرگانان دروغی جواهرات و مروارید و عطر و پارچه‌های رنگارنگ می‌باشد. رقاصه‌های هندی و چینی و کشمیری در هر گوشه به رقص درآمده‌اند و هر دسته به نوایی می‌رقصند و نغمه‌سرایی می‌کنند. خادم‌های حرمرسای سلطنتی به عنوان خریدار در این بازار مکاره ساختگی آمد و شد دارند.

شاهزاده خانمی غرق جواهر خرامان خرامان جلوی غرفه مروارید فروش آمده می‌گوید:

- این گردن‌بند را چند می‌فروشی؟ من آنقدرها پول ندارم.

- قابلی ندارد. هر چه می خواهید بدهید. چهل روپیه مرحمت کنید.

- نه، خیلی زیاد است. من می روم از دکان دیگر می خرم.

- تشریف نبرید، ارزاتر می دهم.

- آخرش چند؟

- سی و پنج روپیه.

- نه، نه، دوازده روپیه بیشتر نمی خرم. بین احمد بخارایی از تو ارزاتر می دهد.

تو گرانفروشی!

صدای قهقهه خنده از خریداران و فروشندگان برخاست. چون هیچ یک از این خانم ها رنگ بازار را ندیده بودند و این حرف ها را از پیش به خود می گفتند.

در هر حال، همه جا صحبت از معامله و چانه زدن بود. خانمها جنس می خریدند و به جای پول نقره، سکه های طلا می دادند و به شاگردان دکاندار که هریک لعبتی ماهروی بودند، به عنوان شاگردانگی و شیرینی معامله، جواهر و مروارید می بخشیدند.

خانم های خریدار و فروشنده از نژادهای مختلف بودند و هر کدام مطابق مد و سلیقه مخصوص خود لباس پوشیده و توالث کرده بود. بانوان هندو با اندام باریک، چشمان درشت، غرق مروارید و الماس آهسته آهسته می خرامیدند، شاهزاده خانمهای تاتار کج و معوج و رنگ زرد بیش از دیگران به خود زر و زیور آویخته بودند. دختران جغتای گونه های سرخ و چشمان سیاه داشتند. رنگ پوستشان مانند گل سرخ کم رنگ، شفاف و دل انگیز بود و بدان جهت بیش از سایر خانم ها مورد توجه امپراتور می شدند. عده ای از آنان بانوان حرم سرا و عده دیگر بانوان اشراف و شاهزاده خانم های خارج دربار بودند. اینها به فرمان امپراتور در شب عید نوروز اینجا جمع شده اند تا سال نو را به خوشی برگزار نمایند.

رقاصه های ایرانی و هندی و تاتار و ترک با دست بندها و خلخال ها و گوشواره ها و نیمتاج ها، انتظار ورود پادشاه را داشتند تا در حضور امپراتور

هنرنمایی کنند و در عین حال زیر لب ترانه‌های بومی خود را زمزمه می‌کردند: آن یکی با آهنگ شیرین پارسی غزل می‌خواند و دیگری به هندی نغمه‌سرایی داشت و سومی و چهارمی و پنجمی به مغولی و ترکی و بلوچی شعر می‌خواند. بوی عود و کندر و بخور با عطر شکوفه نارنج فضای باغ را معطر کرده بود. عکس این چراغانی و آیین‌بندی در استخرها و دریاچه‌ها منعکس می‌شد و بیننده را به یاد فردوس برین خوش می‌داشت. طبل دهل و کرنا نواختند، امپراتور از پشت پرده‌های حرmsرا وارد شد. کنیزان و خواجه‌سرایان تا زانو خم شدند. جهانگیر در جلو و ده‌ها کلفت و کنیز و خواجه در دنبال او می‌آمدند، هریک کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا و نقره در دست دارد. امپراتور هر چند قدم که جلو می‌آید، شخصاً دست به کیسه‌ها می‌برد و مشت مشت سکه میان پریرویان پخش می‌کند. خانمها برای ربودن پول‌های طلا و نقره تقلا می‌کنند، می‌خندند با هم گلاویز می‌شوند و جهانگیر از دیدن این منظره لذت می‌برد.

جهانگیر به این ترتیب تا کنار استخر بزرگ آمد. در آنجا چشمش به دختری افتاد و از همان اول شیفته او شد. جهانگیر تمام این تشریفات و تجملات را نادیده گرفت. دست دختر را گرفته به کناری رفت و ملازمان و گماشتگان را فرمان داد از وی دور شوند و کسی را اجازه عبور ندهند. جهانگیر از جمعیت برکنار شد و در پرتو فانوس پرنوری که به درخت اقا قیا آویخته بود، سر تا پای دختر را ورنده کرد و بیش از همه به چشمان سیاه و درخشنده‌ی وی نظر داشت. او این چشم‌ها را یک بار دیگر دیده بود و خیره آن شده بود، چند سال پیش وقتی که ولیعهد بود، در قصر سلطنتی پدرش چشمش به این چشمها افتاد و اکنون بعد از مدتی، دوباره همان منظره تکرار می‌شود.

* * *

جهانگیر به خاطر آورد که آن کاخ هم مثل این کاخ، استخر و دریاچه داشت و یک جنگل سروی قسمت دربار را از حرmsرا جدا می‌کرد. جهانگیر در یک شب

مهابی، کنار درختان سرو، میان دربار و عمارت زنانه، با این دختر زیبا ملاقات کرد. تقریباً نوزده سال پیش بود که این ملاقات واقع شد. آری نوزده سال پیش... آن وقت هم جهانگیر، و هم دخترک آن روزی و زن امروزی خیلی جوان و بچه سال بودند. آن موقع هم شکوفه‌های نارنج، گل‌های اقاچیا از پشت درختان سرو، عطرافشانی می‌کردند. ولی آن شب، شب عید نوروز بود.

در آن روزها جهانگیر کمتر با زنان معاشرت داشت و گاهگاهی در اتاق پذیرایی مادرش ملکه هندوستان، بعضی از شاهزاده خانمها را می‌دید. پدرش او را از حرمسرا به دربار فرستاده بود تا پیش معلمان و مربیان تربیت شود. طبعاً در آنجا زن دیده نمی‌شد فقط بعضی اوقات جهانگیر خود را میان زنان حرمسرا می‌انداخت اما این رفت و آمد هم ممنوع شد و یکی از کنیزکان هندو که با جهانگیر نرد عشق می‌انداخت، به امر اکبرشاه زنده به گور شد، دخترک هندو نامش «انارگلی» یا گل انار بود، زیرا صورتی گلگون داشت. همین پیش آمد باعث شد که زن‌های حرمسرا از جهانگیر دوری می‌جستند. جهانگیر باید پادشاه بشود، باید قشون‌کشی و جنگجویی بیاموزد و ارتش کوچکی به امر پدرش زیر فرمان او قرار دارد، باید فرمانده قوا باشد. او را به معاشرت با زنان چه کار؟

باری، نوزده سال پیش جهانگیر در میان درختان سرو و نارنج گردش می‌کرد، از کنار دریاچه سنگریزه برمی‌داشت و به گل‌ها و شکوفه‌ها می‌افکند و چون تیرانداز قابلی بود، به زودی سطح دریاچه را از گل و شکوفه پوشانید. در این اثناء صدای ظریفی از آن طرف درختان برخاست:

- بس است، بس است. حیف است، نینداز.

این کیست که به ولیعهد امپراتور فرمان می‌دهد؟ جهانگیر دنبال صدا رفت و کنار درخت سروی، دختری را دید که سر به آسمان کرده، غرق تماشای ماه نوخاسته است، جهانگیر در آن موقع هم دلباخته دخترک شد. دخترک از آمدن جهانگیر وحشت نکرد، نگریخت، گاه به ماه و گاه به جهانگیر نگاه می‌کرد.

دخترک حجاب نداشت، اما زلفان تابدارش قسمتی از صورت و گردن او را پوشانده بود، مثل اینکه انتظار کسی دیگر را دارد. جهانگیر مهمان ناخوانده است. جهانگیر سنگریزه‌ای از زمین برداشت و دوباره به شکوفه‌های نارنج زد تا مگر دختر را متوجه خود سازد. دخترک از آسمان به طرف جهانگیر متوجه شده زیر لب گفت:

- این چه کاری است؟ ولیعهد امپراتور که نباید این طور...

جهانگیر در این موقع از پرتو مهتاب استفاده کرد، با تمام حواس متوجه دخترک شد و صورتی دید که مانند آینه در برابر ماه می‌درخشد. آنگاه جهانگیر سنگریزه دیگری به درخت زده و منتظر شد که مگر دخترک سخن بگوید. این انتظار چند دقیقه طول کشید، دخترک سخنی نگفت، جهانگیر طاقش طاق شد و گفت:

- به تو چه من سنگ می‌اندازم؟ مگر این باغ تو است؟ مگر درختهای نارنج مال تو است؟

دخترک دیگر سخنی نگفت. جهانگیر که تاب ایستادن نداشت، کنار دختر نشست با ادب و فروتنی پرسید:

- ممکن است شما را بشناسم؟

- مرا بشناسی؟! چرا ممکن نیست. نام من مهری است. من ایرانی هستم. پدرم به هند آمده تا در دستگاه پدرت کاری پیدا کند. من سیزده سال دارم، فهمیدی؟ دخترک ایرانی با وقار و متانت بی‌نظیری صحبت می‌داشت، اعتنایی به ولیعهد امپراتور نمی‌کرد. مثل این که با یکی از همشهری‌های خود سخن می‌گوید.

جهانگیر بیش از پیش شیفته این متانت و جلال شد و پرسید:

- زاد و بوم تو کجاست؟

- زاد و بوم من صحرای خراسان.

- صحرای خراسان! مرا مسخره می‌کنی؟ تو باید در یکی از حرم‌سراهای

سلطنتی متولد شده باشی.

- نه، باور کن راست می‌گویم. پدرم از راه خراسان با کاروانی به هند می‌آمد. مادرم حامله بود، آنها همراه قافله می‌آمدند.

در اینجا سخن دختر قطع شد و چشمانش رو به آسمان خیره گشت. لحظه‌ای گذشت، جهانگیر نفس زنان پرسید:

- آن وقت چه شد؟

- هیچ، من در صحرا به دنیا آمدم. مادرم مرا در قنناق پیچید و با کاروان راه افتاد.

جهانگیر از این داستان ساده شگفت‌انگیز غرق حیرت شد، چون داستان تولد خود را که از دیگران شنیده بود به خاطر آورد، مادر جهانگیر و پدرش برای او گفته بودند که در موقع تولد جهانگیر، ملاهای مسلمان و برهمن‌های هند همگی در معبد‌ها دست به دعا برداشتند. اکبر هزاران روپیه صدقه داد و گوسفند‌ها و گاوهای بسیاری کشتند و ده‌ها پرستار و قابله به کاخ آمدند و جهانگیر با این همه تشریفات متولد شد.

جهانگیر همانطور که در اندیشه بود، به چشمان درخشان و مژگان‌های بلند و گردن صراحی‌مانند و زلفان مشکین مهری نگاه می‌کرد، مهری هم غرق فکر بود. شاید به یاد ایران افتاده بود و آرزو می‌کرد مجدداً میان کسان و اقوام خویش برگردد و نوای بلبلان ایران بشنود.

مهری مانند پرندۀ زیبا، اما وحشی، کنار جهانگیر نشسته بود. از حرکات و رفتارش معلوم می‌شد که رام نیست، کسی جرأت ندارد دست به او بزند یا نگاه تندی به صورتش بیندازد. جهانگیر همه اینها را درک می‌کرد و با نهایت ملایمت کنار مهری نشست، از گوشۀ چشم جمال او را تماشا می‌کرد، اتفاقاً این وضع هم دوام نیافت، مهری از جا بلند شد و گفت:

- باید بروم، دیر شده، باید بروم. خیلی وقت است از حرمسرا به کنار استخر

آمده ام نماز بخوانم.

جهانگیر بی آنکه دستی به مهری بزند، با نرمی گفت:

- من هم می خواهم نماز بخوانم، چه ضرر دارد همین جا با هم نماز بخوانیم؟
جهانگیر جبه زربفت خود را درآورد، زیر پای مهری انداخت و خودش کنار
استخر رفته، مشغول دست نماز شد، جهانگیر کمتر نماز می خواند، اما آن شب به
عشق مهری نماز خوان شد. مهری هم وضو گرفت و روی جبه جهانگیر به نماز
ایستاد. خود جهانگیر هم روی ریگهای کنار استخر مشغول نماز شد.
- خدا یکی است، خدا بزرگ است، محمد فرستاده خداست.

مهری آهسته آهسته این کلمات را به زبان عربی و با لهجه شیرین فارسی ادا
می کرد.

نماز عشق تمام شد. مهری بازوان سفید خود را بلند کرد، سر به آسمان نمود.
جهانگیر بیش از این تاب نیاورد، سر خود را روی بازوان مهری گذارد. قلبش
می تپید، چشمانش پر از اشک بود، تنش می لرزید، نمی دانست چه به سرش آمده
است. همین قدر حس می کرد که به دام پرنده ای وحشی گرفتار گشته است.

پرنده وحشی مانند شیر ماده زیر لب غرش کرد و مثل آهوی فراری، سر
جهانگیر را کنار زد و سریعتر از هر پرنده بالدار، میان درختان سرو و نارنج پنهان
شد.

- مهری، مهری، مهری!

جهانگیر بی پروا فریاد می زد، اما مهری رفته بود. جای پای مهری هم دیده
نمی شد. جهانگیر یک وقت به خود آمد که تک و تنها مانند دیوانگان کلمه مهری
را بر زبان می آورد و اثری از مهری نمی یافت. جهانگیر قدری متوجه سطح
نیلگون استخر شد. گل هایی را که به خاطر صحبت با مهری روی آب افشاند
از آب گرفت، بو کرد، دوباره در آب ریخت. بلا اراده راه افتاد تا نزدیک عمارت
الماس نشان آمد. ناگهان متوجه شد که جبه اش را جاگذاشته است. جهانگیر با

شوق فراوان به دنبال جبه برگشت، شاید مهری را دوباره ببیند، ولی مهری نبود. آن شب جهانگیر تا صبح بیدار ماند. شراب زیادی نوشید، مگر با کمک شراب بخوابد، ولی خوابش نبرد. چشمان مهری، گیسوان مهری، بازوان مهری، در پیش چشمش مجسم بود و تا صبح از این طرف به آن طرف می غلتید.

بامدادان سراسیمه نزد مادر رفت. ملکه فرزند خود را پریشان و نگران دید. هر چه جویا شد، چیزی نفهمید. جهانگیر جرأت نمی کرد راز درونی را با مادر در میان بگذارد. ساعتی نزد مادر نشست تا شاید نشانی از مهری بیابد، اما چون ماندن خود را بی فایده دید، دیوانه وار از نزد مادر برخاسته، دوباره به دربار برگشت. چند روز از این واقعه گذشت. جهانگیر قرار و آرام نداشت و بالاخره فکرش به آنجا رسید که از رقیه خانم کمک بخواند.

میان زنهای متعدد اکبر شاه، یکی هم رقیه خانم بود. این خانم نامدار که نسبش به تیمور می رسید، خیلی نزد اکبر تقرب داشت و چون بی اولاد بود، جهانگیر را فرزند خود می خواند. جهانگیر هم او را مادر خطاب می کرد. واقعاً رقیه خانم و جهانگیر یکدیگر را دوست داشتند و به همان جهت جهانگیر برای چاره جویی نزد رقیه خانم رفت. رقیه خانم به طور اختصار گفت که مهری دختری ایرانی است و هنوز شوهر نکرده است و از آن شب که جهانگیر را دیده، تا کنون پریشان احوال است، گاه به گاه می گرید.

جهانگیر یکی دو بار دیگر نزد رقیه خانم آمد و از مهری سراغ گرفت ولی همین آمد و شد و گفتگو باعث شد که اکبر خبردار گردد و در نتیجه از ملاقات رقیه خانم و جهانگیر ممانعت کند. دو سه ماه بعد، درباریان به جهانگیر اطلاع دادند که با امر اکبر، مهری با یک افسر ایرانی ازدواج کرده و عازم خراسان گشته است. جهانگیر از شنیدن این چند کلمه، به قدری متأثر گشت که چند روزی به عذر ناخوشی از خلوت خانه خود بیرون نیامد. درباریان و زنان حرم سرا و گماشتگان همه حدس می زدند که ناخوشی جهانگیر به واسطه دوری از مهری و شوهر کردن

اوست. با این وصف از ترس اکبر، کسی نمی توانست نام مهری را به زبان بیاورد.

* * *

سالها گذشت. اکبر مُرد، جهانگیر شاه شد، مهری و جهانگیر هر دو دارای اولاد گشتند. اما جهانگیر هر وقت که ماه نو می دمید، به یاد مهری و آن شب مهتابی می افتاد و بلااراده قلبش می طپید. تا اینکه پس از نوزده سال، باز هم شب مهتابی پیش آمد و جهانگیر و مهری دوباره یکدیگر را دیدند.

مورخین هند درباره زیبایی این ملکهٔ ایرانی داستانها گفته اند. یکی چشمان او را آبی آسمانی و چهره اش را گلگون دانسته، دیگری برعکس چشمانش را سیاه و رنگ پوستش را نقره ای شفاف ذکر نموده، ولی کلیه مورخین متفق القول هستند که مهری در عصر خود ملکه زیبایی بود. نقاشان تصویر او را طوری کشیده اند که همهٔ این حرفها را ثابت می دارد. افسوس که مجسمه سازی در دیانت اسلام حرام است، ولی اگر ممکن بود مجسمه ای از مهری بسازند، البته دست کمی از مجسمه ونوس نداشت.

جهانگیر، بعد از نوزده سال، مهری را با همان چشمان گیرنده و چهره درخشانده دید. فقط مختصر چین خوردگی زیر چشمانش دیده می شد. جهانگیر از شدت شوق و شعف، فانوس را از شاخهٔ درخت برداشت و مقابل صورت مهری گرفت و بی اختیار فریاد زد:

- همان است که بود! همان است که نوزده سال پیش دیدم! این تویی؟! کجا بودی؟ کی آمدی؟ چه شد که به اینجا راه یافتی؟

- من اینجا نبودم، به ایران رفته بودم. شوهرم علی قلی همانجا مُرد چهار سال است که مرده است، اگر حقیقتش را بخواهید او را کشتند.

در این گیرودار، کنیزان و خواجه سرایان، با فانوس ها و لاله و شمعدان، نزدیک می شدند و همه اطرافیان راه باز می کردند. این کیست که بدون اجازه به طرف پادشاه می آمد؟ مگر نه جهانگیر این قسمت از باغ را قرق کرده است. پس چگونه

کنیزان قدم به قدم نزدیک می شدند؟

جهانگیر ناگهان متوجه شد که سلیمه زن بزرگ اکبر شاه است. سلیمه آن موقع هفتاد و پنج سال داشت. این شاهزاده خانم دختر یکی از ایلخان‌های بزرگ مغول بوده و در حرمسرای اکبر شاه با عزت و احترام می زیسته است و حالا هم که اکبر مرده، در کاخ مخصوص خویش، با صدها غلام و کنیز و گماشته اقامت دارد و به قدری عالیمقام است که امپراتور فعلی را به نام بچگی او «شیخوبابا» صدا می کند. جهانگیر، به محض دیدن سلیم بیگم، موضوع صحبت را عوض کرد و با مهری که خود را فروشنده پارچه معرفی کرده بود، مانند خریدار مشغول صحبت شد. سلیمه بیگم بی آنکه اعتنایی به صحبت آنان داشته باشد به عادت معمول جهانگیر را صدا زده گفت:

- شیخوبابا، من گرسنه‌ام. شاهزاده خانم‌ها، ملکه‌ها منتظر آمدن تو هستند. سفره آماده است، بیا برویم شام بخوریم.

پادشاه و ملکه با هم راه افتادند. سلیمه بیگم چند قدمی جلو رفت. سپس مهری را صدا کرده گفت:

- تو هم بیا.

مهری تعظیم کرده، به دنبال آنها آمد. جهانگیر حدس زد که مهری در کاخ سلیمه زندگی می کند، لذا از سلیمه چنین پرسید:

- مادر، شما این زن را می شناسید؟ او در خدمت شماست؟

- شیخوبابا، من گرسنه‌ام. طاقت این حرفها را ندارم.

- مادر سؤال مرا جواب بده.

- آری، این زن ایرانی چهار سال پیش من است. او هم مثل من بیوه است،

صدای خوبی دارد، برای من آواز می خواند. آوازه خوان من است.

سلیمه بیگم چهارقد خود را پایین کشیده گفت:

- امشب چقدر باد می آید. زودتر برویم.

جهانگیر زیر بازوی سلیمه را گرفت، تند راه می برد. زنان حرم سرا خیابان باز می کردند، راه می دادند. مطرب ها و رقاصه ها به سلامتی ملکه پیر هورا می کشیدند. در تالار الماس سفره شاهانه گسترده بودند. سر این سفره فقط ملکه ها و شاهزاده خانم ها می نشستند و البته یگانه مرد این سفره خانه پادشاه بود. رقیه خانم هووی سلیمه همین که حریف خود را با این احترام دید، بسیار خشمگین شد و تا آخر وقت با خوراکیها بازی می کرد ولی از شدت خشم و غضب نمی توانست چیزی بخورد. سلیمه با چشمان بی نور خود سراسر سفره را تفتیش می کرد تا ببیند هر کس مطابق شأن خود لباس پوشیده، جواهر زده و سر جای خود نشسته باشد، و همین که از این قسمت ها آسوده گشت مشغول خوردن شد.

جهانگیر فکر و حواسش جای دیگر بود، با عجله زیاد انتظار تمام شدن شام را داشت و به محض اینکه سلیمه بیگم آفتابه لگن خواست، ملکه ها و شاهزاده خانم ها دست از غذا کشیدند.

جهانگیر هم از فرصت استفاده کرد، از سر سفره بلند شد و با خدا حافظی مختصر، از تالار بیرون آمده به خوابگاه رفت. ائاقداران و خواجه سرایان می دانستند که حال پادشاه عادی نیست و هر دقیقه منتظر پیش آمد تازه ای بودند. بالاخره پادشاه جوانشیر را احضار کرد.

جوانشیر شاعر جوان ایرانی هم آوازه خوان و شاعر پادشاه بود. جوانشیر پس از لحظه ای فرود آمد. تنگ های بلور و جام های زرین را مرتب کرد، جامی از شراب و عرق با ادویه معطر آمیخته، به پادشاه داد و به عادت معمول، چند بیت از غزل های حافظ زمزمه کرد. پادشاه سری تکان داده، وسط غزل خوانی جوانشیر دویده پرسید:

- تو غیاث الدین را می شناسی؟ غیاث الدین خزانه دار من بود، می شناسی؟
- آری، خداوند پادشاه عالم را به سلامت بدارد، غیاث الدین بعدها غیاث بیگ شد. مرد بزرگی بود، دختری به نام مهری داشت.

جهانگیر تانام مهری را شنید، از روی تخت برخاست، اشاره به تنگهای عرق و شراب کرده گفت:

- جوانشیر جام دیگر بریز، مخلوط کن، قدری هم افیون داخل نما.
جوانشیر به دستور پادشاه عمل کرد و خود نیز لبی تر نمود. سرپا ایستاد و غزلخوانی آغاز نمود. اما جهانگیر آهسته گفت:
- غزل بس است، از غیاث یکک بگو، از مهری بگو.
جوانشیر گفت:

- آری، پادشاه عالم به سلامت باشد. چهار سال پیش، در مرز ایران و هند شورش شد. رئیس شورشیان علی قلی پلنگ افکن بود، علی قلی آن شیرمرد ایرانی که هر وقت به جنگل می رفت چند پلنگ می کشت. پلنگ افکن با زن و بچه اش در مرز ایران شورش کردند. بالاخره شاهنشاه امر فرمودند قطب الدین به جنگ او برود. قطب الدین رفت. هم خودش کشته شد، هم شیرافکن را کشت. چه واقعه غریبی بود!

داستان که بدینجا رسید، جهانگیر موضوع را تغییر داده گفت:
- اینها را که می دانستم، خودم قطب الدین را مأمور سرکوبی علی قلی کردم. اینها قصه های قدیمی است. بیا تا خبر تازه ای برایت بگویم. امشب مهری را دیدم، مهری آوازه خوان سلیم بیگم شده است، در بازار مکاره جنس می فروخت. تواز این جریان چه می دانی؟

جهانگیر مخصوصاً صحبت را به اینجا کشید تا از وضع مهری در حرم سرا آگاه گردد. جهانگیر می دانست که هیچ رازی در حرم سرا نهفته نمی ماند و همه چیز را کنیزان به خواجه سرایان و خواجه سرایان به درباریان بازگو می کنند. حدس جهانگیر درست بود. جوانشیر همه چیز را می دانست و همین که اصرار جهانگیر را دید، شروع به صحبت نموده گفت:

- الحمدلله که آفتاب درخشنده سلطنت با ستاره جمال و زیبایی روبرو شد.

خداوند در قرآن فرموده آنچه مقدر است انجام می‌یابد. مقدر بود که قطب‌الدین کشته شود، مقدر بود که جوانشیر هم برود، مقدر بود که بیوه او در حرمرسا به خدمت پادشاه عالم برسد. اینها همه تقدیر است.

جهانگیر گفت:

- پسرک من، فلسفه نیاف. از مهری بگو، از مهری چه می‌دانی؟
- از مهری؟ آری، می‌گویند مهری چشمان تیزی دارد. مانند زرقاء الیمامه^۱ همه چیز را از دور می‌بیند. از تنهایی خوشش می‌آید. به اصرار سلیمه بیگم شب‌ها در بزم حاضر می‌شود، به اصرار آواز می‌خواند. می‌گویند بعضی شب‌ها با لباس مبدل از حرمرسا بیرون می‌رود. می‌گویند مهری بدقدم است و از بدقدمی او بود که پلنگ افکن کشته شد.

جهانگیر از این جمله آخر خوش نیامد و روی درهم کشیده گفت:
- جوانشیر این حرفهای زنانه چی است؟ بدقدم یعنی چه؟ علی‌قلی شورش کرد. من برادر رضاعی خود قطب‌الدین را به جنگ او فرستادم. هم خودش کشته شد، هم علی‌قلی را کشت، تقصیر مهری چیست؟
جهانگیر به قدری از این حرف آخر جوانشیر بدش آمد که بی‌اختیار او را از اتاق خوابگاه اخراج کرد و با تغیر گفت:
- بس است، برو بیرون.

جوانشیر تعظیمی نموده، عقب عقب بیرون رفت، اما هنوز به ایوان نرسیده بود که جهانگیر دوباره دست به هم زده، فریاد زد:
- جوانشیر، جوانشیر برگرد، برگرد.
جوانشیر وارد شده، تعظیم کرد و کناری ایستاد. جهانگیر همچنان در فکر بود و پس از دقیقه‌ای سر برآورده گفت:

۱. زرقاء الیمامه زن زاغ چشمی بوده که در میان اعراب به تیزچشمی شهرت داشت. قبل از اسلام می‌زیسته و به قرار مشهور از یک فرسخ راه اشخاص و حیوانات را می‌دیده و تشخیص می‌داده است. مترجم

- جوانشیر عزیزم، ببخش که تو را بیرون کردم. امشب حال من خوب نیست. خواهش دارم از مهری حرف بزنی. اما چیزی بدی نگو، من مهری را دوست دارم. جوانشیر مجدداً تعظیم کرده گفت:

- پادشاه عالم به سلامت باشد. مهری دختری هم دارد.

- دختر؟ دختر؟ شاید دختر شوهر اوست؟

- خیر، خیر، دختر خود مهری، علی قلی یک زن بیشتر نداشت. من آن دختر را دیده‌ام، ده ساله است، مثل مادرش زیباست.

جهانگیر دست به صندوقچه جواهرات برد و مثنی یا قوت و الماس درآورده به جوانشیر داد. سپس با چشمانی که از شدت خشم مثل مشعل می‌درخشید، دست‌های جوانشیر را فشرده گفت:

- جوانشیر، قطب‌الدین برادر رضاعی من به جنگ علی قلی رفت، او را کشت، خودش هم کشته شد. مهری شب‌ها را از حرمرسا خارج می‌شود، مهری دختری ده ساله دارد. تو امشب با من خیلی صحبت کردی. من به تو خیلی چیزها گفتم. تو با من باده مخلوط به افیون خوردی، من هم خوردم، اینها همه اسرار است، یک کلمه آن با خون تو برابر است. اگر بازگو شود، سرت به باد می‌رود. فهمیدی؟ مرخصی.

جوانشیر بر خود می‌لرزید، به قسمی که جواهرات از دستش روی زمین می‌ریخت و ملتفت نمی‌شد. جوانشیر یادش می‌آمد که سه روز پیش از نوروز به امر جهانگیر، دوستانه از درباریان و سرداران بیرون همین قصر به دار آویخته شدند و باز هم به امر جهانگیر، خسرو و لعیهد مملکت را از پایه دارها عبور دادند تا بدانند که پدرش چقدر بی‌رحم و خونخوار می‌باشد و باز هم به امر جهانگیر، یانوان حرمرسا از پشت پرده به تماشای آن منظره هولناک آمدند تا زنان حرمرسا هم بدانند که جهانگیر خیلی خونخوار است.

جوانشیر همه این وقایع را پیش خود مجسم می‌ساخت و لرزانی لرزان از خوابگاه به طرف قصر می‌رفت. پس از رفتن جوانشیر، پادشاه از جا برخاست، جام

دیگری نوشید و مشغول قدم زدن شد. بی خود با خود حرف می زد، خیلی خشمگین بود که چرا مردم از ماجرای کشته شدن علی قلی و نابود گشتن قطب الدین باخبر شده اند. او نمی خواست کسی بداند قطب الدین از آن جهت نابود شده که کسی نداند وی را مخصوصاً به قتل علی قلی مأمور کرده اند. اما حالا متوجه شده که همه این راز درونی او را دانسته اند. ناگهان به خاطرش آمد که سلیمه بیگم هم از این ماجرا خبر دارد و از آن جهت با لبخند تمسخر، نام مهری و شوهرش را می برد و اول شب صحبت های جهانگیر را بریده بریده قطع می کرد و به بهانه گرسنگی حرف های او را ناتمام می گذارد.

جهانگیر می خواست همان ساعت تمام اشخاصی را که از راز او آگاه شده اند هلاک کند. سلیمه بیگم، رقیه خانم، جواتشیر، مادر خودش، همه را، اما این کار غیرممکن بود. شاید ده ها هزار نفر از راز او آگاه شده بودند. در این اثناء جهانگیر به یاد آن آیه قرآن افتاد که می فرماید آنچه مقدور است می شود. البته چنان مقدر بوده که مردم از راز او آگاه گردند.

جهانگیر از بس پریشان حال بود، بی اختیار به طرف صندوق جواهرات رفت. جعبه یاقوت را که به آن علاقه داشت بیرون آورد تا خود را مشغول دارد، اما همه آن جواهرات مانند تیر زهرناک به قلب او فرو می رفت. می خواست همه را بکشند، همه را دور بریزند، بلکه کمی راحت شود. جهانگیر که از جواهرات فایده ای ندید، سر وقت دفتر خاطرات رفت. قلم برداشت تا یادداشت های روزانه خود را بنویسد. چند دقیقه مشغول نوشتن شد، اما ناگهان ملاحظه کرد که به جای نوشتن خاطرات، صورت مهری را روی کاغذ نقاشی کرده است. لذا دفتر و قلم را کنار گذارده، از خوابگاه بیرون آمد و سر به آسمان نمود. ستاره سحری از مشرق کاخ چشمک می زد. جهانگیر مات و مبهوت به ستاره نگاه می کرد که ناگاه صدای مؤذن به گوشش رسید:

الله اکبر الله اکبر اشهدان لا اله الا الله

ای خدای یکتا، جهانگیر را از این بدبختی نجات ده. پادشاه این مناجات را تکرار می‌کرد و تا بانک مؤذن قطع شد، پیوسته از خدای یکتا کمک می‌خواست.

* * *

هنوز جشن‌های نوروزی پایان نیافته بود که جهانگیر غیاث‌یک وزیر خزانه را احضار کرده، رسماً از دختر وی «مهری» خواستگاری کرد.

خواهش مغول‌ها فرمان است، بخصوص اگر مغول امپراتور هم باشد. غیاث‌یک که هوش و نبوغ را از سرزمین ایران با خود همراه آورده بود، پس از شنیدن این فرمان، به خاک افتاده عرض کرد:

- بسی افتخار است برای این پیر غلام که با خاندان جلیل سلطنتی خویشاوند باشد. البته دختر من کنیز امپراتور است و اگر اجازه فرماید الساعة نزد او بروم و این مژده را برسانم.

خواجه‌سرایان به امر پادشاه مهری را در تخت روان مرصع گذارده روی دوش خود از کاخ سلیمه‌بیگم به عمارت وزیر خزانه آوردند. غیاث‌یک خود جلوی تخت روان رفت. مهری را در آغوش گرفته به تالار پذیرایی برد و با دست خود جامی شربت معطر به وی نوشانید، ماجرا را بیان کرد. مهری تا اسم جهانگیر را شنید حالش تغییر کرد و با صدای گرفته گفت:

- محال است. من زن این مرد هوسباز تریاکی نمی‌شو.. این قاتل شوهر من است، این خونخوار است، محال است که من با او همسر باشم.

غیاث‌یک جام دیگری از شربت بهارنارنج به دخترش داده، او را پهلوی خود روی نیمکت نشانیده گفت:

- دختر جان گوش کن، همانطور که گفתי این مرد خونخوار آدم‌کش است، تا به حال عده زیادی بی‌گناه را کشته است. اگر تو خواهش او را رد کنی، جان من و تو هر دو به خطر می‌افتد.

مهری میان حرف پدر خود دویده گفت:

- مرا از کشتن مترسان، من زن قاتل نمی‌شوم.

غیاث‌بیک دستش را روی زانو زده گفت:

- دختر جان، من هم مثل تو آنقدرها از این زندگی راضی نیستم، اما بیش از ده هزار ایرانی در دستگاه این امپراتوری خدمت می‌کنند. اگر تو ملکه هندوستان بشوی، این ده هزار نفر بر سراسر هندوستان فرمانروا خواهند شد و اگر همسر او نشوی عکس قضیه ممکن است روی دهد. مهری، به خاطر هموطنان خود فداکاری کن!

مهری کمی به فکر فرو رفت و بعد از تفکر بسیار گفت:

- این حرف تو را پسندیدم. بیم آن دارم که اگر خواهش جهانگیر را رد کنم، تمام ایرانیان مقیم هند را قتل عام کند.

غیاث‌بیک نفس راحتی کشید، جام شربتی نوشیده با عجله به دربار آمد و رضایت مهری را اعلام داشت.

* * *

فردای آن روز در خانه غیاث‌بیک میهمانی مفصلی برپا شد. همه درباریان به مبارکباد او آمدند و ناهار را در آنجا صرف کردند. غیاث‌بیک مشغول تهیه عروسی شد. جهانگیر هم دستور داد کاخ عاج را تزئین کنند. فیل‌های سلطنتی را برای آوردن عروس و همراهان آرایش نمایند. سه روز تمام این تدارکات طول کشید. شب چهارم قاضیان به منزل غیاث‌بیک آمدند، صدراعظم به وکالت از طرف جهانگیر و غیاث‌بیک به وکالت از طرف مهری صیغه عقد را خواندند. هشتاد ملکه و شاهزاده خانم فیل‌سوار به خانه غیاث‌بیک آمدند. عروس سی و چند ساله را با عطر و گلاب شستشو داده، لباس حریر زربفت پوشانیدند و در هودج زرنگار، سوار فیل کرده، به کاخ عاج بردند. پدر عروس دوازده سگ شکاری، صد قبضه تفنگ ساخت ایران، در جعبه جواهر و چندین دست ظروف طلا و نقره دستکار اصفهان پانداز داماد کرد. جهانگیر تا در تالار آبنوس به استقبال

عروس آمد، غیر از غیاث‌بیک و جهانگیر مرد دیگری در آن حدود نبود. ملکه‌ها و شاهزاده خانم‌ها مروارید بسیار نثار عروس و داماد کردند. جهانگیر و مهری از روی سکه‌های طلا و دانه‌های مروارید گذشته به تالار آبنوس آمدند.

تمام کاخ چراغان بود، مخصوصاً تالار آبنوس که از زیادی فانوسها و قندیل‌ها و شمعدان‌ها مثل روز روشن شده بود. جهانگیر مهری را روی تخت نشانید، به طرف مهمانان آمد و با یکی یکی اظهار تقدیر کرده، مرخصشان نمود. خواجه‌ها پرده‌های مروارید دوزی را پیش کشیدند و آهسته آهسته از تالار آبنوس بیرون آمدند. جهانگیر با انگشتان درشت پرگوش خود توری سر عروس را برداشت و همین که صورت گلگون مهری را دید، فریاد زد:

- آخرش تو از آن من شدی!!!

آن شب تا صبح اهل حرم نخواستند. همه با هم درددل می‌کردند، گفتگوها داشتند که چگونه یک زن بیوه با داشتن دختر ده ساله، جهانگیر را به دام انداخت و روز همه را سیاه کرد. سلیمه بیگم بیش از همه حسرت می‌خورد که آوازه‌خوان او ملکه هندوستان شده است. مادر جهانگیر به آنها دل‌داری می‌داد که هوسبازی جهانگیر به زودی به پایان می‌رسید.

* * *

بامدادان جهانگیر از خوابگاه بیرون آمده، به حمام رفت و لباس درباری پوشیده، سلام نشست. وزیران و راجه‌ها و نواب‌ها و قاضی‌ها و اعیان و اشراف همه به مبارکباد آمدند. جهانگیر به هریک از آنها خلعت و انعام و منصبی عطا کرد و نزدیک ظهر به حرم سرا باز آمد. در آن موقع کنیزان و خواجه‌سرایان مهری را از حمام درآورده، لباس می‌پوشاندند و آرایش می‌کردند. جهانگیر مدتی این طرف و آن طرف قدم زد تا بالاخره مهری آماده شرفیابی شد. همان موقع سفره ناهار گسترده. پادشاه و ملکه دو به دو کنار سفره نشستند. کنیزان و خواجه‌سرایان با بادبزن‌های پر طاوس بالای آنها ایستاده بودند. جهانگیر به چشمان مهری خیره

شده بود و به یاد نوزده سال پیش، مرتب این جمله را تکرار می‌کرد:

- مهری، آخرش تو از آن من شدی!

مهری لبخند می‌زد اما سخن نمی‌گفت.

جهانگیر و مهری، پس از صرف ناهار، برای استراحت به اتاق دیگر رفتند. جهانگیر همچنان مات و مبهوت به مهری نظر می‌کرد. گاه سر او را میان دو دست می‌گرفت و گاه سر سنگین و بزرگ خویش را روی سینه او می‌گذاشت و خیره خیره به صورت او متوجه می‌شد و زیر لب خدا را شکر می‌گفت که سرانجام مهری از آن وی شده است. مهری بالاخره لب گشوده گفت:

- می‌ترسم عشق شبانه با طلوع آفتاب از میان برود و عشق روزانه مانند آفتاب غروب کند.

جهانگیر تا این کلمات را شنید، سر خود را از دامن مهری برگرفت و با لحن جدی گفت:

- عزیزم، این فکر باطل را از سر دور کن. تو جان منی، من زندگی را برای تو می‌خواهم. امپراتوری هند از امروز به بعد در اختیار تو است و من یکی از بندگان تو هستم.

مهری دست جهانگیر را بوسیده، شکر کرد و سر به آسمان نموده گفت:

- خدایا عمر پادشاه را طولانی کن و این کنیز را موفق بدار که در خدمتگذاری او انجام وظیفه کنم!

جهانگیر از این عمل جالب مهری به هیجان آمد، پیشانی او را بوسید و پس از لحظه‌ای گفت:

- مهری جان، من تو را نور محل لقب دادم. تو دیگر مهری نیستی، تو نور محل، یعنی چراغ کاخ سلطنتی و ستاره امپراتوری هند می‌باشی. هیچ کس حق ندارد تو را مهری بخواند.

در این موقع خواجه‌سرایان خبر آوردند که عده دیگری از اشراف و اعیان

برای مبارکباد آمده‌اند. جهانگیر با اکراه و بی میلی لباس رسمی دربر کرده، آماده حرکت گشت. ولی پیش از آنکه از تالار خارج شود، نورمحل شیشه کوچکی از جیب لباس خود درآورده در آن را باز کرد و روغنی با انگشت از آن بیرون کشیده به لباس پادشاه مالید. ناگهان فضای تالار از بوی آن روغن چنان عطرآمیز گشت که جهانگیر را از حرکت بازداشت. جهانگیر با تعجب و خوشی از نورمحل می پرسید که این روغن معطر چه بود؟

نورمحل گفت:

- این عطر گل ایران است. ایرانیان از گل سرخ گلاب می گیرند و گلاب را چند بار می جوشانند تا چنین روغنی به دست می آید و برای پادشاهان هدیه می برند. ایرانیان این روغن معطر را عطر گل می نامند. من مخصوصاً این عطر را به لباس شاه مالیدم که کنیز خود را فراموش نکند و بوی مرا بشنود و به یاد من باشد و زود از دربار به حرم سرا برگردد.

جهانگیر از بوی عطر گل و سخنان نورمحل چنان مست و مجذوب گشت که نمی توانست قدم از قدم بردارد، اما نورمحل دست او را گرفته به طرف ایوان برد. جهانگیر در کنار ایوان انگشت به پیشانی خود گذاشته گفت:

- عزیزم، این شعر را همین حالا در وصف تو ساخته‌ام. اگر ناقابل است آن را به لطف خود بپذیرد.

«مدتی در فراق تو دیوانه بودم و اکنون که به وصلت رسیده‌ام از خوشحالی

دیوانه شده‌ام.»

جهانگیر لحظه‌ای منتظر شد تا تکرار شعر خود را از زبان معشوقه بشنود، ولی نورمحل همچنان خاموش بود. جهانگیر که این را دید، چنین گفت:

- من می دانم شعر من قابل تو را ندارد، اما چون از قلب پرمهر و محبت تراوش کرده امید است پذیرفته شود و همینطور که عطر گل تو مرا در این چند ساعت دوری خوش می دارد، شاید این چند کلمه شعر هم در غیاب من تو را مشغول دارد.

نورمحل دست جهانگیر را گرفته به طرف باغ برد و از او خواهش کرد که زودتر به دربار برود و به کارهای مملکت برسد. جهانگیر همان طور که روبه دربار می‌رفت، پیش خود فکر می‌کرد که نورمحل واقعاً دوست اوست، سعادت او را می‌خواهد. جهانگیر فکر می‌کرد که محبوبه هندی او «پری‌توی» اصرار داشت که وی (جهانگیر) از حرم‌سرا خارج نشود و همیشه در کنار او بماند و لذا چند روزی که با پری‌توی بود، کارهای مملکت یکجایی سر و سامان گشت. جهانگیر یادش آمد که مشک و بخور محبوبه هندی به قدری تند و زننده بود که او را بیمار ساخت، اما این عطر گل نورمحل بر نشاط وی افزوده است. جهانگیر نتیجه می‌گرفت که همه کار و همه چیز نورمحل بهتر از دیگران می‌باشد.

به محض ورود به دربار، جنبه رسمی به خود گرفت و از مشاهده و ملاقات اشراف و اعیان و سران سپاه، غرور و نخوت تازه‌ای پیدا کرد. عریضه‌ها و نامه‌ها را یکایک تحویل گرفته به منشیان و وزیران سپرد و برای هر کدام دستور لازم صادر کرد، سپس متوجه هدیه‌ها و تقدیمی‌هایی شد که عصر آن روز به حضور وی آورده بودند و بامتانت بی‌نظیری بعضی از آنها را رد کرد، بعضی را قبول نمود، در این اقدام به قیمت و ارزش هدیه اهمیت نمی‌داد، بلکه اهمیت صاحب هدیه را در نظر می‌گرفت. غیاث‌بیک وزیر خزانه، با کمک خزانه‌داران، هدیه‌ها را در دفتر مخصوص ثبت می‌کردند و آنچه را که قابل بود به خزانه خاصه می‌فرستادند.

جهانگیر پس از آن بر تق و وفق امور و اجرای عدالت پرداخت و همانطور که روی تخت مرمر سیاه جلوس کرده بود، به عریض مردم گوش می‌داد و از روی انصاف حکم صادر می‌کرد. چنانکه قبلاً اشاره شد روی دیواره این تخت مرمر لکه‌های قرمز خون دیده می‌شد. از قرار مشهور این لکه‌ها آثار خون دشمنانی بود که به دست امیر تیمور پایه‌گذار امپراتوری مغول در سمرقند در کنار همین تخت، ریخته شده بود و جهانگیر این لکه‌های خون را یادگار عظمت نیاکان خود می‌دانست و اجازه نمی‌داد در مورد آن اقدامی بنمایند.

جهانگیر در عین حال که به کارهای رسمی با کمال جدیت سرگرم بود، گاهگاهی که ملازمان بادبزن پر طاوس را حرکت می دادند و بوی عطر و گل را با وزش نسیم به مشام جهانگیر می رساندند، ناگهان به فکر نورمحل می افتاد و پیش خود می گفت: «لابد شعر من عالی نبوده که نورمحل از آن تمجید نکرده. باید تغییری در مضمون آن بدهم و به حرمسرا که برگشتم برای نورمحل بخوانم.»

در این اثناء ابوالحسن نقاشباشی تعظیم کرده و اجازه خواست که صورت پادشاه را ترسیم کند. جهانگیر به وی اجازه داد و نقاشباشی نزدیک تخت آمده مشغول نقاشی شد. اما غفلتاً سر بلند کرده، با تضرع و التماس از جهانگیر پرسید که قربانت گردم، امروز بوی جان بخشی از پادشاه عالم می شنوم. نام این عطر چی است؟

جهانگیر از این پرسش به وجد آمده گفت:

- این عطر گل است و ما آن را عطر جهانگیر نامیدیم.

جهانگیر ابتدا میل داشت نام آن عطر را نورمحل بگذارد، ولی حیفش آمد که نام محبوبه اش سر زبانها بیفتد و لذا آن را عطر جهانگیر نامید.

* * *

چراغهای دربار از مدتی پیش روشن شده بود، کارهای درباری رو به پایان می گذاشت. جهانگیر تسبیح مروارید خود را از دست انداخت و این علامت آن بود که درباریان مرخص شوند. راجه ها، نواب ها، امیران، سرداران همه با حال تعظیم عقب عقب از دربار خارج شدند. ملازمان و گماشتگان سلطنتی جلو آمدند تا پادشاه را از تخت به زیر آورند. اینها تا پشت کاخ حرم پادشاه را بدرقه کردند. از آنجا خواجه سرایان پیش آمدند. رقاصه ها و نوازندگان حرم می زدند و می کوبیدند. جهانگیر به هیچ جا و هیچ کس توجه نکرد و یگراست به اتاق الماس رفت. در آنجا نورمحل در انتظار پادشاه بود. جهانگیر نورمحل را کنار خود روی تخت آبنوس نشانیده گفت:

- از فراق چند ساعته تویی قرار بودم و اکنون که به وصال رسیدم، آرزو دارم با آن صدای دلنواز ابیاتی برای من بخوانی تا تلافی فراق چند ساعته بشود.
نورمحل لبخند زده و با آواز دلنواز خود چنین خواند:
- شب آمد، مرغان به سوی آشیانه خود بازگشتند. شب آمد و سلطان و غلام هر دو برای آسایش آماده گشتند و از این نظر هر دو یکسان شدند...
جهانگیر تا این مضمون عالی را از آن شکردهان شنید، روی پای نورمحل افتاده گفت:

- چه خوب نوایی سرودی! شب سلطان و غلام هر دو یکسان می شوند آن سلطان تو هستی که بر دل من، بر جان من حکومت داری. آن غلام من هستم که در برابر تو بنده و اسیرم.
خواجه سرایان و کنیزان که برای انجام اوامر پادشاه و ملکه معمولاً پشت در اتاق ایستاده بودند، آهسته آهسته به یکدیگر می گفتند:
- این دفعه از آن دفعه ها نیست، نورمحل ملکه جاودانی است، این عشق تمامی ندارد.

فصل دوم

در کاخ سنگ سرخ «آگرا»، حرمسرای امپراتور مغول برای خود دنیایی بود. حرمسرا از تالار ملکه شروع می‌شد و به اتاق‌ها و راهروهای متعدد و متنوع کاشی‌کاری امتداد می‌یافت تا به باغ و استخری که دور از انظار بود می‌رسید. پرده‌های زربفت ابریشمی، حرمسرا را از قسمتی از تالار خصوصی شورا جدا می‌ساخت. زن‌ها از پشت پنجره مشبک‌کاری به گفتگوهای که در اطراف تخت سلطنتی می‌شد گوش می‌دادند و می‌توانستند پرده‌ها را مختصری سوراخ کرده و اعضاء شورا را ببینند.

چون خود جهانگیر هم در این حرمسرا می‌زیست، کوچکترین پسر او هم در قسمتی از حرمسرا اقامت می‌کرد. این عمارت‌ها هر کدام برای خود گرمابه‌ها و باغ‌ها و استخرهای جداگانه داشتند. خواجه‌های بنگالی از این جهان زنانه خارج می‌شدند و به بهانه خرید لوازم و غیره بیش از هر چیز خبرچینی می‌کردند.

جهانگیر فرمانروای مطلق حرم بود، ولی مسن‌ترین زن‌های بیوه اکبر، پدر جهانگیر، نیز در امور حرمسرا نفوذ فوق‌العاده داشت. سلیمه و هویی او رقیه بیشتر

بر بانوان تاتار فرمانروایی می‌کردند. رقیه و سلیمه هر دو در ایام جوانی همراه سپاهیان حرکت کرده بودند و به سختی‌های سقر و جنگ از قیل تشنگی و کوهنوردی آشنا بودند، بخصوص سلیمه که به قرار مشهور چوگان‌بازی هم می‌کرد و برای سپاهیان اکبر تیر و کمان آماده می‌ساخت. سلیمه آنقدرها به حجاب اهمیت نمی‌داد و گاهگاه هم در میدان جنگ برای مرعوب ساختن دشمنان و تهییج سپاهیان تاتار خود شخصاً دهل بزرگ را می‌کوبید.

مادر جهانگیر که از راجپوتها بود، بر زنان هندو که شماره آن روزافزون می‌شد، همه نوع حکومت و نظارت می‌کرد. بانوان راجپوت خود را از نسل پادشاهان باستانی هند می‌دانستند و تا حد امکان از تماس و معاشرت با زنان مسلمان حرمسرا دوری می‌جستند. عده زیادی از آنها از تنهایی در دربار فاتحین وحشی غم داشتند.

دسته‌ای از بانوان حرمسرا مانند اسیر در خدمت پادشاهان مغول به سر می‌بردند و همیشه به یاد دوران گذشته پادشاهان هند تأسف می‌خوردند تا آنجا که غالب اوقات به وسیله افیون خود را بیهوش می‌ساختند تا از رنج و محنت و فکر خیال آسوده گردند و نسبت به اوضاع دربار مغول تا آنجا که ممکن بود کناره‌گیری داشتند، مگر در مواردی که حیثیت و شئون آنها به خطر می‌افتاد که در آن موقع همه قسم فعالیت به خرج می‌دادند.

خود جهانگیر دوازده زن داشت. این زن‌ها گرچه در ظاهر از بانوان سالخورده اطاعت داشتند، اما در باطن هر کدام از آنها به وسیله اقوام و کسان درباری خویش به دسته‌بندی می‌پرداختند. این دوازده زن از میان دختران نواب‌ها و راجه‌های هند انتخاب می‌شدند و علت ازدواج آنها بیشتر مسائل سیاسی بوده است و آنهایی که فرزندی نداشتند کمتر مورد توجه بودند و البته نسبت به زنان با اولاد، بخصوص زن‌هایی که پسر داشتند، رشک و حسد می‌بردند.

دسته دیگر از زنان حرمسرا را «پرستاران» می‌نامیدند. پرستاران گرچه مانند

همسران جهانگیر متنفذ نبودند، ولی تا حد زیادی در کارهای حرمرسا مداخله داشتند و کار پیش می‌بردند. سردهسته پرستاران «پرتوی» رقاصه سابق حرمرسا بود. پرتوی در ایام جوانی با خلخال‌ها و گردن‌بندهای جواهر نشان در حضور پادشاه می‌رقصید و مورد لطف واقع می‌شد، ولی این اواخر رئیس پرستاران شده بود. پرتوی پلنگ رامی در حرمرسا نگاهداشته بود که گرچه چنگال و دندان نداشت، اما گاهگاهی با غرش و جست و خیزهای وحشیانه زنان حرم را می‌ترساند و این خود یک نوع تفریحی به شمار می‌آمد.

کنیزکان هم برای خود دسته‌ای بودند و تشکیلات حسابی داشتند. اینها را به عنوان اسیر از میدان جنگ به حرمرسا آورده بودند و به‌طور کلی همه آنها مثل روباه مکار و کنجکاو و برای هر قسم دسیسه استعداد داشتند. عده‌ای به عنوان خدمتکار و عده‌ای نیز رقاصه آزموده در حرمرسا بود ولی کنیزان سیاه حبشی فقط به خدمات‌های عادی مشغول می‌شدند.

وابستگان و اقوام زنانه حرم می‌توانستند به حرمرسا بیایند، حتی پدران پاره‌ای از بانوان با اسم و رسم اجازه می‌یافتند که در مهمانی‌های رسمی حرمرسا حضور یابند. همین که دربار از آگرا حرکت می‌کرد، بعضی زنان حرمرسا هم با دربار می‌رفتند. اما کلیه زنان، چه مسلمان و چه هندو، مجبور بودند حجاب خود را حفظ کنند، به قسمی که حق نداشتند از عمارتها و تخت روان‌ها در حضور مرد بیگانه فرود آیند، حتی دیدن قد و بالای آنها برای هر مرد بیگانه‌ای شدیداً ممنوع بود و در واقع مانند پرنده در قفس در بسته حرکت می‌کردند.

طرز حرکت دادن حرمرسا چنین بود که خواجه‌سرایان به تعداد لازم، تخت روان و کجاوه به داخل حرم می‌آوردند. زنان رو بسته توی این قفس‌ها می‌رفتند. بعد خواجه‌ها پرده‌ها و روپوش‌ها را محکم می‌ساختند و خودشان تخت روانها را به دوش گرفته بیرون می‌آوردند و روی اسب یا قاطر یا شتر یا فیل می‌گذاردند. موقعی که کاروان حرمرسا و خواجه‌سرایان اطراف محمل‌ها و هودج‌ها را

می گرفتند و عده‌ای سواره نظام پیشاپیش می تاختند تا مردان را از سر راه حرم برکنار سازند، مردها که این جریان را می دانستند دو پا داشتند، دو پا هم قرض می کردند و از معبر حرم سرا می گریختند و اگر مردی غافلگیر می شد و راه فرار پیدا نمی کرد، روبه دیوار نموده چشمهای خود را می بست تا کاروان حرم به آسودگی بگذرد و چشم نامحرم به هودج آنان نیفتد.

این وضع بیرون آمدن آنها بود که خود مثالی از تشریفات مجلل درباری به شمار می آمد. اما در اندرون حرم سرا بیشتر بانوان به تهیه مراسم جشن ها و مهمانی های زنانه اشتغال داشتند. بعضی از این بانوان هم متصدی امور خیریه بودند و به زنان بیوه و یتیمان و زنان مطلقه و دختران آواره- چه هندو و چه مسلمان- کمک می کردند. شماره این عده از بینوایان به هزار می رسید و بیشترشان مشمول خیرات حرم سرا می گشتند. پیوسته عده‌ای از این زنان بینوا در عمارت حرم سرا آمد و شد داشتند. بعضی از آنان برای رفتن زیارت خرجی می خواستند، بعضی دوا برای بیمار، عده‌ای لباس برای برهنگان، جمعی پول نقد برای امرار معاش تقاضا می کردند و پاره‌ای از آنان هم برای رفع تعدی ستمگران، به خانمهایی متوسل می شدند و بیشترشان حاجت روا می گشتند. در هر حال عده کثیری هم در بیرون در حرم سرا منتظر نوبت جمع می شدند.

عده‌ای از زن ها هم تحت نظر بانوان حرم سرا به کارهای دستی مشغول بودند، پارچه می بافتند، لباس می دوختند، پرده، جانماز، روبان، روبالشی، خلعت، عمامه، حوله حمام، و حتی کفش راحتی زنانه تهیه می کردند. قسمتی از این کارهای دستی قلاب دوزی و ابریشم دوزی بود و از شاهکارهای هنری محسوب می گشت.

وضع زندگی در آب و هوای گرم هندوستان و بخصوص طرز زندگی حرم سرا طوری بود که کمتر به مبل و اثاث سنگین و یا اشیاء فلزی محتاج می شدند و بیشتر نیازمندیها به چیزهای سبک و پارچه‌های نازک برطرف می گردید. از آن روزنان حرم سرا به خوبی از انجام این وظایف برمی آمدند و حتی روپوش قلاب دوزی فیله‌ها

و پرده‌های زردوزی هودج‌ها و پارچه‌های نازک ابریشمی لباس خانمها و صدها اشیاء ظریف دیگر توسط کارکنان حرمرسا تهیه می‌گشت. علاوه بر محصولات و صنایع داخلی حرمرسا، زریه‌های کار اصفهان، حریرهای ختن و ختاء، مخمل‌های پرتغال و امثال آن خیلی مورد توجه حرمرسا بود و گاه و بی‌گاه توسط بازرگانان و خواجه‌سرایان به قیمت‌های گزاف فروش می‌رفت. زنان هنرمند حرمرسا به زودی و آسانی طرح‌های پارچه‌های خارجی و الگوهای تازه لباس زنانه (ساری و غیره) را در مدت بسیار کوتاهی فرا می‌گرفتند و به خوبی از آن تقلید می‌نمودند، به قسمی که اگر لباس و یا پارچه تازه‌ای صبحگاهان به حرمرسا می‌آمد، غروب تمام ریزه کاری آن برای کارگران حرمرسا قابل تقلید بود.

هنرمندان حرمرسا به قدری نازک‌کاری به خرج می‌دادند که دست‌کار آنان واقعاً بی‌نظیر بود، مثلاً زیرپوشهای زنانه بافت حرمرسا تا آن حد لطافت داشت که فقط یک روز پوشیده می‌شد و روز دیگر قابل استعمال نبود.

بانوان حرمرسا نسبت به جهانگیر هم وظایفی داشتند که مهمترین آنها جلب رضایت پادشاه تملق‌پرور بود. اینها باید خود را طوری کنیز فرمانبردار نشان بدهند که جهانگیر بهانه‌جو از آنان خشنود گردد. خوشبختانه همه زنان به ملاقات پادشاه نایل نمی‌شدند، فقط بانوان سالخورده و یکی دو محبوبه و سوگلی می‌توانستند غالب اوقات شرفیاب شوند و بقیه زنان به جنگ و جدال دائمی خود سرگرم می‌شدند. خوشی یا ناخوشی زندگانی آنان و بستگان آنها بسته به تنفقد مستقیم و یا غیرمستقیم جهانگیر بود و زنانی که خود وسیله‌ای برای جلب عطوفت پادشاه نداشتند، به وسیله سوگلی‌ها و محبوبه‌های پادشاه مرحمت شاهانه را جلب می‌نمودند. نه تنها زنان سوگلی پادشاه وسیله ابراز لطف شاهان بودند، بلکه از بانوان سالخورده مانند سلیمه بیگم، رقاصه‌ها، پرستاران مثل پری‌توی و حتی کلفت‌های عادی می‌توانستند در دل شاه رخنه کنند و محبت او را جلب نمایند، اگر چه از هیچ جهت هم لیاقت این موهبت را نداشتند.

مرحمت شاهانه منحصر به پول و جواهر نبود. گاه می شد که پادشاه مالیات یک یا چند شهر را تیول زنی می داد و یا مزارع و قراء و قصباتی به او می بخشید. این نوع مراحم فوق العاده باعث رشک حریفان می شد و دسته بندی بر ضد آن زن مورد مرحمت آغاز می گشت و زنانی که فرزند نیاورده بودند با زنان فرزنداندار رقابت می کردند و هر کدام از آنها یاران و همراهانی داشتند که در جبهه مخصوص خود آماده ی جنگ می شدند. یک بانوی تاجدار حرمسرا ناچار باید دستگاه جاسوسی و ضد جاسوسی داشته باشد و شب و روز مراقب حریفان گردد و خارج و داخل حرمسرا را بیاید. در غیر این صورت، رقیبان از غفلت وی استفاده کرده، روزش را سیاه می ساختند.

معمولاً در آن موقع دو قوه قوی در حرمسرای مغول کار می کرد: یکی بانوان سالخورده ی تاتار که غالباً اقتدار مردانه داشتند، اما بیشتر آنها زمان جهانگیر در قید حیات نبودند و آنها هم که بودند به واسطه پیری و ضعف کار مهمی انجام نمی دادند. دیگر خسرو پسر جهانگیر که بر ضد پدر شورش کرد و مادر وی که از راجپوتها بود پیش از آن خودکشی نمود. معذالک در زمان جهانگیر جنگ داخلی حرمسرا به طور بی سابقه شدت داشت، به قسمی که نه پیش از آن و نه بعد از آن، چنین کشمکش های زنانه در حرمسرای مغول دیده نشد.

* * *

نورمحل بی سر و صدا وارد چنین محیط پر جنجالی شد. او یک دختر ایرانی بود و در میان زنان حرمسرا حتی یک هموطن هم نداشت و چون پدرش از ایران به هند آمده بود، برعکس سایر زنان جهانگیر که پدران شان هندو و یا تاتار بودند و همه نوع با هم رقابت می کردند، هیچ کس نسبت به نورمحل و خانواده اش دشمنی و یا دوستی خاصی ابراز نمی کرد. نورمحل طوری بی طرف رفتار می کرد که همه خانم ها او را گل سرسید حرمسرا می خواندند.

نورمحل برای نخستین مرتبه در عمارت گلخانه با پرتوی برخورد کرد و آن

موقعی بود که این رقاصه هندو با عده‌ای از همراهان به طرف گرمابه قصر می‌رفت. این دو زن (نورمحل، پرتوی) در همان لحظه اول ملاقات مجذوب یکدیگر شدند. در آن روز هنرپیشه هندی لباس زربفت آبی رنگی دربر داشت و اشعه زرین آفتاب جلوه خاصی به آن جامه زربفت می‌داد. پرتوی لحظه‌ای در چشمان نورمحل خیره شد. سپس به علامت احترام و سلام خم شد و دستهای خود را به طرف نورمحل تکان داد و به قدری این حرکت هنرمندانه بود که نورمحل با همان لهجه شیرین و گیرنده فارسی گفت:

- خواهر جان، آفرین واقعاً هنرپیشه هستی.

نورمحل رفت و همانطور مانند رقاصه در هنگام رفتن می‌خرامید. او رفت ولی بوی عطر گل او در باغ باقی ماند. پرتوی پس از رفتن نورمحل، به فکر وی افتاد و از حمام رفتن منصرف شد و به اتاقهای خصوصی خویش رفته، سر فراغت آینه خواست. چنین به نظرش می‌آمد که گونه‌های او زیاده از حد گوشت‌آلود شده و چشمانش قدری باد کرده است و از آن جهت خیلی اوقاتش تلخ شد تا آنجا که تملق‌گویی کنیزان هم نمی‌توانست او را راحت نگاهدارد.

پرتوی از آن به بعد خود را مقید ساخت که از جزیی و کلی امور عمارت نورمحل خبردار گردد و گاه‌گاه هم اخباری از آن‌جا برای او می‌رسید. نورمحل با ملازمان خود مشغول قلابدوزی بود. نورمحل خودش برای قالی‌ها، روپوش تهیه می‌کرد، گاهی هم ابروان خویش را اصلاح می‌نمود، ولی نه با سرمه. غیر از امپراتور کسی به دیدن او نمی‌آمد. امپراتور هر روز صبح یک هدیه تازه برای او می‌فرستاد. کنیزان او نسبت به روز اول دو برابر شده بود. نورمحل کنار پنجره می‌نشست و برای خود آواز می‌خواند و گاه هم در آینه نظر می‌انداخت و قیافه‌های جور به جور می‌گرفت.

هیچ‌یک از این اخبار موجب اطمینان خاطر رقاصه هندو نمی‌شد. وی اندیشناک بود و احساس می‌کرد که این زن تازه رقیب سرسختی می‌باشد و لذا

پاره‌ای شایعات در راهروهای حرمسرا متشتر ساخت و بعضی‌ها زیرلب زمزمه می‌کردند که نورمحل از آن روبه دربار آمده و روزنوروز خود را به جهانگیر نشان داده تا انتقام خون شوهر کشته شده خود را از امپراتور بگیرد. در اطراف این شایعات چنین توضیح می‌دادند که نورمحل از راز سمومات آگاه می‌باشد و از آن روموشها را با عصاره تاتوره، مخلوط به عطر گل کشته است.

* * *

سلیمه این سخنان را شنیده و درباره آن به فکر افتاد و یک روز به طور رسمی قصد دیدن نورمحل کرد و به این منظور قبلاً زنی را نزد نورمحل فرستاد تا آمدن او را اعلام دارد، سپس با عده‌ای ندیمه‌های خویش بر نورمحل وارد شد. سلیمه صورت خود را آرایش کرده بود و تمام جواهرات دوران چادرنشینی و بربریت خویش را به خود زده بود. آثار کهولت و وقار از این بانوی مغول مشهود بود.

نورمحل پس از یک نگاه به صورت چروک خورده و در عین حال نیک‌سرشت سلیمه وی را کم و بیش تهنیت گفت. تقریباً مدت یک ساعت سخنی میان آنان مبادله نشد و بانوی ایران انواع مرباها و شیرینی و رشته برشته سرخ کرده زعفران زده به خدمت سلیمه می‌آورد. بالاخره سلیمه زیرلب به زمزمه افتاد و بادبزنی خود را بست و گشود. در این قیل مواقع سلیمه بادبزنی‌های بلند سنگین چینی با خود برمی‌داشت.

کثیران و خدمتکاران رفتند و سلیمه و نورمحل را تنها گذاشتند.

سلیمه به حال تعجب زبان گشوده گفت:

- من پیر شده‌ام و پس از مرگ من رقیه بانوی بزرگ حرمسرا خواهد بود.

در این موقع سلیمه به صورت نورمحل خیره شده ولی از صورت نورمحل

چیزی جز خوشرویی و علاقمندی نمایان نمی‌گشت.

سپس سلیمه نام کودکی نورمحل را به کار برده گفت:

- مهری، تو زن یوه‌ای بودی، من تو را در حمایت خود نگاه داشتم، من ترتیب

ملاقات تو را با پادشاه دادم.

نورمحل زیر لب از این اظهارات تشکر کرد اما سلیمه که هنوز احساس رضایتی نمی کرد مجدداً زبان به سخن گشوده گفت:

- زنهای دیگر پادشاه چندان مهم نیستند، فقط مادر خرم قدری تقرب دارد. اما والله در دوره من چنین نبود. همراه پادشاه از این اردو به آن اردو می رفتیم، در موقع لازم نظر می دادیم، شاه مرحوم با ما مشورت می کرد. حالا اینطور نیست. فقط گاهگاهی «پرتوی» رقاچه همراه شوهر تو سفر می کند.

نورمحل همچنان خاموش به صورت سلیمه بیگم نگاه می کرد. ملکه تاتار از این سکوت و کم حرفی نورمحل خشمگین شده بادبزین خود را به زمین زد و گفت:

- مهری چرا حرف نمی زنی؟ بگو بینم دخترت کجاست؟ مدتی است او را نمی بینم.

نورمحل گفت:

- دخترم پیش پرستار در خارج قصر است.

- پیش پرستار چرا؟ مگر اینجا قصر تو نیست؟ مگر پادشاه شوهر تو نیست؟ چرا او را به قصر نمی آوری؟

- آنجا بهتر است. دختری که در قصر دنیا نیامده چه کار به قصر دارد! همین وضعی را که دارد و با دوستان کودکی خود بسر می برد، بهتر است.

چشمان سیاه پیرزن (سلیمه) از این حرفها خیره شد و با تندی گفت:

- چه کار به قصر دارد؟ مگر اینجا خانه تو نیست و...

- گوش کن چه می گویم. آی مهری، تو مثل گفتار وحشی هستی ولی من تو را دوست دارم. گوش کن من پیر شده ام. این دختران جوان حجله خانه پشت سر من خیلی حرفها می زنند. اینها آدمهای خوبی نیستند. مثل روباه از این سوراخ به آن سوراخ می روند اما من به حرفهای آنها خیلی اهمیت نمی دهم. هر وقت پادشاه نزد آنها می رود مقدار زیادی افیون به خورد پادشاه می دهند. پدر بزرگ این پادشاه

هم به افیون علاقه زیادی داشت. دو برادر این پادشاه مراد و دانیال از افراط در شراب و... مُردند. دانیال خیلی اسب و شکار را دوست می داشت و تفنگی برای وی آورده بودند که همیشه با دانیال بود، دانیال آن تفنگ را «راهنمای گور» می خواند. آن تفنگ بزرگ بود. کی می دانست عاقبت دانیال چه خواهد شد. پادشاه مرحوم استعمال عرق، شراب و افیون را قدغن کرد. دانیال با التماس و درخواست از تفنگچی های خود عرق می خواست. آنها هم لوله تفنگ را پر از عرق کرده به دهانش می گذارند. لوله تفنگ زنگ زده و باروتی شده بود. نوشیدن عرق از لوله تفنگ همان و مُردن همان بود. بیچاره دانیال به رحمت خدا رفت و همانطور که خودش حدس می زد تفنگ راهنمای گور شد... من فکر می کنم خداوندگار تو مثل برادرش باشد، آه از بس که حرف زدم خسته شد. برگفتم و کم شنیدم...

سلیمه این را گفته به افکار خود برگشت و همیتطور مواظب آمد و رفت کاخ نورمحل بود تا اینکه به وی گفتند خرم برای اولین دفعه نزد نورمحل آمده و برای او هدیه هایی آورده است. این خبر برای سلیمه ییگم خیلی جالب واقع شد.

* * *

خرم جوانی ساکت و آرام و فوق العاده مطلع و باهوش بود و نزد جهانگیر تقرب بسیار داشت. از چندی پیش هم صحبت عروسی خرم به میان آمده بود. خرم سومین پسر جهانگیر از مادر راجپوت بود و برعکس پدر از شراب و افیون نفرت داشت و هر چه پدرش اصرار می کرد که شراب و افیون بخورد قبول نداشت. معذالک جهانگیر او را به ولیعهدی برگزیده بود و رقیه خانم او را فرزند خویش می خواند. سلیمه خیلی تعجب کرد که چرا خرم نزد نورمحل رفته و برای او هدیه برده و همین که فهمید هدیه خرم اسب بوده بیشتر تعجب نمود.

سلیمه از شنیدن این سخنان به جنب و جوش افتاده در مقام کنجکاوی برآمد و برای انجام این منظور، همه روزه به ایوان سنگی گالری سرگشوده می آمد. این

ایوان مشرف بر کاخ خارجی بود و هر موقع که بانوان حرمسرا عازم سفر می شدند فیل ها را برای سواری آنان به این کاخ می آوردند.

نورمحل بیشتر به حیاط کاخ می آمد و هر وقت بیکار می شد با اسب عربی نژادی که خرم هدیه داده بود سرگرم می گشت و به یال و سر او دست می کشید. سلیمه بیگم به گوش خود می شنید که نورمحل از زین مرواریددوزی و دهانه جواهر نشان اسب تعریف می کرد. نورمحل شلوار حریر و نیم تنه مخمل دربر داشت و چارقد توری هم به سر انداخته بود و در واقع باحجاب بود.

خرم به نورمحل می گفت:

- اسب قشنگ راهواری است، می توانی سوارش بشوی؟

صدای صاف نورمحل در گالری منعکس می شد که به خرم چنین می گفت:

- البته، همین حالا.

نورمحل بدون معطلی و بی کمک خواجه سرایان، روی زین جسته، مثل همه زنهای یک طرفه پا در رکاب کرد.

خرم گفت:

- مواظب باش. این اسب شما را خوب نمی شناسد.

- ولی من با او آشنا می شوم، خاطر جمع باشید.

نورمحل دهانه اسب را محکم کشید و او را یک دور راه برده دوباره نگاه داشت. اسب عربی زیر پای نورمحل مانند مرده ایستاده بود، سر خود را بالا نگاهداشته بود و به محض اینکه نورمحل با دوزانو مختصر فشاری به پهلوی اسب وارد آورد اسب راهواری از جا جستن کرد، اسب و سوار مانند باد در حرکت بودند. جست و خیز می کردند و ناگهان بدون مقدمه توقف می نمودند.

زلفان نورمحل پریشان گشت و روی شانه های وی ریخت و در نتیجه منظره زیبایی در آن شعاع آفتاب پدید آمد که کنیزان درون کاخ را مات و خیره نمود. زنان دیگر حرمسرا برای تماشای آن منظره به گالری نزد سلیمه آمدند و از

دیدن زن پادشاه که در حیاط کاخ اسب سواری می کرد همگی به شگفت آمده با هم پیچ می کردند. ناگهان از میان آنان صدایی برخاسته گفت:

به به! شاباش. بسیار خوب!

ولی این اظهار بیشتر مسخره آمیز به نظر می رسید و سلیمه تصور کرد که یکی از کنیزان پریتوی صاحب صدا بوده است.

نورمحل البته اینها را می شنید و پس از اینکه چند مرتبه دور باغ اسب دوانید ناگهان مهار اسب را کشید و جلوی پلکان قصر ایستاد.

خرم جلو آمد تا رکابش را بگیرد و او را برای پایین آمدن کمک نماید ولی نورمحل به او فرصت نداد و مانند گنجشک از اسب به زیر آمد. سپس با یک حرکت برق آسای دو دست، در میان اشعه درخشان آفتاب گیوان پریشان را مرتب ساخت و برای رفع خستگی تمدد اعصاب نمود. سپس سر را به عقب برده از ته دل بلند بلند خنده کرد.

سلیمه اوقاتش تلخ بود و از دیدن آن منظره به هیجان آمده بود. شب آن روز با رقیه درباره اسب تازی نورمحل صحبت می داشت و ضمن تعجب می گفت:

عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

- ولی اگر او را زنجیر کنند و در قفس بگذارند چطور؟

- همانطور که بوده خواهد ماند. نورمحل دختر صحرایی است و دختری که در صحرا به دنیا آمده است...

- فکر می کنم که خرم را جادو کرده باشد.

سلیمه از شدت تأثر دوبار بادبرن خود را به زمین زده گفت:

- تقصیر خود خرم است که آن طور برای رکابداری پیش دوید و آن قسم به وی

نظر افکند.

سلیمه از تغییر رفتار آن شاهزاده آرام رنج می برد و همیشه در فکر بود. خرم

همه روزه برای نورمحل هدایایی می فرستاد، گاه میوه، گاه جواهر- خرم عشق

زیادی به جواهرات داشت. غالباً خرم و نورمحل در تالار ملکه می‌نشستند و گرم صحبت می‌گشتند. خرم به حسب ظاهر مانند همیشه آرام به نظر می‌آمد ولی چشمانش میان زنان مرتب کاوش و جستجو می‌کرد و در اتاق‌های خارج و داخل حرمسرا دنبال نورمحل می‌گشت.

با همه این حرفها هیچ کس نمی‌توانست از این ملاقات‌ها و گفتگوها خرده‌ای بگیرد. خرم برعکس پدر به شکار و اسب‌سواری و ورزشهای پهلوانی علاقه زیادی نداشت و حتی از جنگ فیلان هم خوشش نمی‌آمد. در موقع لزوم که مجلس مشاوره در عمارت معروف به «برج شاه» دایر می‌شد، خرم می‌توانست نظریه عالی بدهد. در عین حال فرمانده لایقی در میدان جنگ بود ولی به بازی و تفریح آنقدرها اهمیت نمی‌داد. اگرکاری به خرم ارجاع می‌شد با جدیت به انجام می‌رسانید. او مدتی بود که در حرمسرا آمد و شد داشت و بیش از همه به نورمحل اظهار علاقه می‌کرد.

رقیه با تعجب پیش خود می‌گفت: مثل این است که خرم دنبال بدبختی می‌دود.

* * *

خرم مانند همیشه ساکت و آرام بود. نورمحل پس از چندی به خرم اجازه داد به اتاقهای وی بیاید. چون مطابق قوانین اسلامی پسرشوهر مانند فرزند زن پدر می‌باشد، خرم نورمحل را با زنان دیگر ملاقات می‌کرد و میان آنان دخترک جوانی را به نام «ارجمند» می‌دید.

البته ارجمند جدا می‌نشست، گاه کنار پشتی قلاب‌دوزی، گاه میان کنیزکان نزدیک دیوار روی مخده نشسته بود. ارجمند از سر تا پا در لفافه ململ مستور بود، فقط چشمان گیرنده قهوه‌ای رنگ و بینی نوک تیزش بعضی اوقات نمایان می‌گشت و در هر حال صدای خنده ارجمند را همیشه می‌شناختند.

خرم از دیدن ارجمند و اینکه وی نزد عمه‌اش مانده خشنود می‌نمود. ارجمند برادرزاده نورمحل بود. خرم از بچگی ارجمند را دیده بود. یادش می‌آمد که این

دخترک خیلی شیرینی می خورد، برعکس حالا که پیش خرم چیزی نمی خورد. رقیه ارجمند را کبوتر می خواند و همیشه می گفت که این کبوتر پیش مردها شیرینی نمی خورد، اما همین که مرد نیند به هیچ کس مهلت نمی دهد. جاسوسان خرم می گفتند که نورمحل عمدتاً ارجمند را نگاه می دارد تا به رخ خرم بکشد. در هر صورت آنچه مسلم بود این بود که عمه برادرزاده اش را دوست داشت.

کم کم این شایعه در حرمرسا رواج گرفت که خرم به فکر عروسی افتاده، گاه بی گاه به حجله خانه می رود و همین که چشم پدرش را دور می بیند پهلوی ارجمند می نشیند. او هم به خرم اجازه می دهد.
- چی اجازه می دهد؟

این مطلب به گوش خانم های پیر تاتار می رسید و با سکوت آن را می شنیدند. نورمحل یک دختر غریبه ای است که در صحرا به دنیا آمده و باید خودش را بشناسد. خرم مثل همیشه به حرمرسا آمد و شد داشت تا آنکه شبی نزد رقیه سر فرود آورده گفت:

- تو زن اول اکبر هستی. ممکن است با پدر من صحبت بداری و رضایت او را برای ازدواج من با ارجمند بخواهی.^۱

سلیمه در این ایام به واسطه کسالت فوق العاده نمی توانست توجه زیادی به این مسائل عادی داشته باشد. اما همین که از خواهش خرم آگاه شد گفت:
- کبوتری عقل او را ربود. این برادرزاده نورمحل است.

* * *

در این اثناء اتفاق نامطبوعی واقع شد که برای جهانگیر شهرت آور بود، به این معنی که جهانگیر هوس شکار به سرش افتاد و با عده ای سوار و اعیان و اشراف به

۱. خرم شاه بعدها به شاه جهان و ارجمند به ملکه ممتاز محل شهرت یافت. شاه جهان مقبره نامی تاج محل را برای همین ملکه (ممتاز محل) بنا کرد. مؤلف

طرف رودخانه رفت و در نزدیکی جنگل دسته‌ای تیرانداز نیز برای شکار برگزید. جهانگیر چند روزی خود را مشغول می‌داشت تا اینکه روز پنجشنبه رسید. جهانگیر این روز را روز خوش‌یمن می‌دانست. در آن روز آنها با پلنگهای شکاری «چوتا» شکار می‌کردند. به این قسم که به محض مشاهده شکار، این درندگان ترییت شده راکه به زین اسب بسته بودند رها می‌ساختند. در همان موقع یکی از همراهان از میان بوته‌ها جلو دویده فریاد زد که ببری در آن نزدیکی‌ها دیده است.

آن شخص گفت:

ای خداوندگار من تا آن طرف خط تیراندازی رفتم و چند باز شکاری روی درخت دیده گفتم اگر خدا بخواهد من شکار کوچکی برای خود دارم. سپس تیرهای بی‌پیکان را درآورده در کمان گذاردم و آهسته آهسته به طرف پرندگان رفتم. لاشه یک گاو نیم‌خورده کنار من توی علف‌ها افتاده بود و از آن علف‌ها ببری برخاست که به بزرگی یک گاوی بود. اگر دروغ گفته باشم بمیرم. جهانگیر که شکار ببر را بیش از شکار دیگر دوست داشت پرسید:

- ببر کجا رفت؟

- والله من دنبالش رفتم و دیدم که به بیشته رفت. من تیراندازان را خبر کردم. آن محل را محاصره کردند. گوش کن ای خداوندگار صدای چوب زدن آنها می‌آید. جهانگیر دستور دارد پلنگ‌های شکاری را زنجیر کنند و به شکارچیان بپارند و دو تنگ فیل‌ای را روی سه پایه‌ها بگذارند.

آفتاب نزدیک به غروب بود. جهانگیر و پنج شش شکارچی دنبال راهنما عازم شدند و پس از مختصر راه‌پیمایی ببر را توی سایه انبوهی زیر درخت چناری دیدند. جهانگیر یکی از تنگها را برداشته جلو رفت اما چون اسبش از ترس ببر پیش نمی‌رفت از اسب به زیر آمد و روی تپه‌ای رفت تا از آنجا نشانه بزند و فوری یک تیر خالی کرد. دود باروت مانع از آن بود که نتیجه معلوم شود لذا تیر دوم

خالی شد و ببر تیر خورده حمله ور گشته یکی از شکارچیان نزدیک را پاره پاره کرد.

جهانگیر تفنگ دوم را از اسلحه دار خود «آنوپ رای» گرفته سه پایه را پیش گذاشت. «آنوپ رای» سه پایه را محکم گرفت. ببر که این وضع را دید با سرعت به طرف جهانگیر و همراهان حمله آورد. جهانگیر فوراً نشانه زد. گلوله به دهان و دندان ببر خورد.

ببر دیوانه زخمی مجدداً حمله آورد. شکارچیان از ترس ببر پا به فرار گذاشتند و طوری گریختند که جهانگیر زیر پای آنان لگدمال شد. فقط «آنوپ رای» سر جای خود ماند و سه پایه آن طرف افتاد. آنوپ رای با عصا به سر ببر می کوفت. ببر تیر خورده با دندان و دهان خون آلود بازوی «آنوپ رای» را گاز گرفت. اما چون بازو بند فولاد در دست آنوپ رای بود صدمه ای به بازویش نرسید. ببر که از کندن بازوی آنوپ رای عاجز ماند به سینه و شانه وی متوجه شد. در این میان دو شمشیرزن با شمشیر کشیده به کمک آنوپ رای آمدند. آنوپ رای از دیدن آنان قوت قلب گرفته دو دست خود را به کمر ببر انداخت. ببر هم با او گلاویز شد و هر دو (ببر و آنوپ رای) از بالای تپه به طرف دره سرازیر شدند، و جان جهانگیر از خطر جست. در همان گیرودار، یکی از شکارچیان به کمک آنوپ رای به طرف سرازیری رفت. ببر تیر خورده که دشمن تازه را دید، آنوپ رای را رها کرده، به طرف شکارچی حمله برد و او را از پا انداخت آنوپ رای از فرصت استفاده نموده شمشیر کشید و با یک ضربه ببر را به زمین افکند. سپس شکارچیان دیگر سر رسیده، کار ببر را خاتمه دادند. جهانگیر که مرد دلیر پرجراتی بود، قدم به قدم این منظره را تعقیب می کرد. او گرچه قدری تنبل بود، اما هیچگاه از خطر نمی گریخت. موقعی ببری را از پشت قیل با لوله تفنگ خالی هلاک کرد.

* * *

پس از پایان جنگ ببر، جهانگیر به سراپرده برگشته، بزم میگساری برپا داشت و

تمام این وقایع را در دفتر روزنامه خود یادداشت کرد.

جهانگیر پس از بازگشت به اگرآ، این واقع را برای نورمحل تعریف کرده گفت:
- من فداکاری آنوپ رای را تقدیر می‌کنم. او می‌خواست جان خودش را فدای
من سازد، لذا موجب او را دو برابر کردم، شمشیر خود را به وی بخشیدم و او را
«بیرافکن» لقب دادم.

نورمحل پرسید:

- بعد چه کردی؟

- روز بعد برای ماهیگیری رفتم. هفتصد و شصت و شش ماهی گرفتم.
ماهی‌های پرک‌دار را خوردم، چون این نوع ماهی‌ها گوشت مردار نمی‌خورند،
پنج فیل گاو صید کرده پشت شتر نهادم. آنگاه ناصری نیشابوری پیش آمده به
پیروی از قصیده انوری که مطلعش چنین است:

باز این چه جوانی و جمال است جهان را
این حال که نوگشت زمین را و زمان را
قصیده‌ای گفت.

سخن که بدینجا رسید، جهانگیر به یاد چند روزه فراق افتاده، نورمحل را با
اشتیاق تمام در آغوش گرفت و لبانش را بوسید. سپس وی را روی زانوی خود
نشاند. نورمحل پس از شنیدن این داستان، روبه جهانگیر کرده گفت:
- دفعه دیگر مرا هم به شکار ببر. دلم می‌خواهد ببر شکار کنم.
جهانگیر تبسمی کرده گفت:

- چطور؟ مگر این دست‌های لطیف می‌تواند تفنگ بردارد؟

جهانگیر انگشتان نرم و نازک نورمحل را میان دو دست مردانه خود می‌گردانید
و مکرر می‌گفت مگر این دست می‌تواند تفنگ بردارد؟ با این همه جهانگیر در
برابر خواهش‌های نورمحل و التماس‌های کودکانه وی کمتر مقاومت می‌ورزید.
نورمحل هم که این را می‌دانست، با التماس می‌گفت وقتی که خداوندگار
همراه من باشد، از هیچ چیز باک ندارم. مگر نه آن روز تیر و کمان به دست گرفتم،

در شکارگاه هم همان کار را می‌کنم و تیر را به طرف بیر می‌اندازم. نورمحل منتظر جواب بود و با ناز و کرشمه چشمان خود را می‌بست و می‌گشود تا دل جهانگیر را نرم سازد. جهانگیر توی فکر فرو مانده بود. چون تا آن وقت چنین کاری سابقه نداشت که زن مسلمان همراه امپراتور به شکار برود. اما چه مانعی دارد؟ چه بهتر که در چند روزه شکار هم نورمحل همراه پادشاه بیاید و او را تنها نگذارد. چه بهتر که پادشاه هنرنمایی و مهارت و آزمایش او را ببیند. بر فرض هم که تیر نورمحل خطا رفت، جهانگیر جبران خواهد کرد و ناز شست به نورمحل نشان می‌دهد.

- بسیار خوب. گرچه تقاضای فوق‌العاده‌ای است اما ای عزیز دلم آن را می‌پذیرم.

جهانگیر پیش خود می‌گفت چه ضرر دارد که با یک کرشمه دو کار بشود؟ هم یار نزد من باشد و هم خودم در شکارگاه باشم. خلاصه جهانگیر به قدری تحت تأثیر این صحبت‌ها رفت و از فکر اقامت در شکارگاه و شکار با نورمحل به وجد و شغف افتاد که برخلاف معمول پرتوی رقاچه را هم به حضور نپذیرفت و هنوز خستگی شکار اولی را در نکرده عازم شکارگاه شد. فقط چند شاخ فیل گاو (قسمی آهو) برای پرتوی هدیه فرستاده، از عدم ملاقات عذر خواست.

بلافاصله «دادالله» رئیس فیلبانان هودج زرنگاری روی فیل گذارده و به امر جهانگیر فیل را به حرمرسا آورد. هودج روی فیل به طرز عجیبی مرتب شده بود. در قسمت عقب کاناپه پرده آویخته بودند. این پرده از پارچه ابریشمی سیاه بود که در موقع لزوم طوری عقب زده می‌شد که لوله تفنگ از آن بیرون بیاید.

جهانگیر برعکس سابق که در عمارت دربار سوار می‌شد و به شکار می‌رفت، این مرتبه از حرمرسا عازم حرکت شد. تمام بانوان حرمرسا به مشاهده این منظره فوق‌العاده به ایوان آمدند و به چشم خود دیدند که دادالله قالیچه ابریشمی را زیر پای فیل افکند و نردبان زراندود را کنار فیل گذارد. فیلبانان دیگر که پشت دیوار

حرم را بودند، با این فیل هم صدا شدند. این صدای فیل ها سلام صبحانه ای است که همه فیل های تربیت شده به دستور فیلان برای احترام به امپراتور انجام می دهند. خلاصه فیل بزرگ و امپراتور و نورمحل با شکارچیان و سواران به حرکت درآمدند.

* * *

شبانگاهان کاروان شکار باز آمد و تمام عمارت از نور مشعل ها مثل صبح روشن گشت. تمام درباریان منتظر خبر شکارگاه بودند تا بدانند نورمحل یعنی اول زنی که با امپراتور به شکار رفته است چه هنری به خرج داده است. جهانگیر خیلی خوشحال بود و در بزم شبانه با هم پیاله ها و جوانشیر و نصیری مرتب جام می زد، می گفت و می خندید.

جهانگیر، سر سفره شام، برای حضار چنین گفت:

- آری، دنبال بیری رفتیم که روستایی ها را ناراحت کرده بود. ببر را در کنار رودخانه یافتیم. من به نورمحل گفتم او را تیر بزنند.

درباریان این داستان را از شکارچیان شنیده بودند، ولی میل داشتند از دهان جهانگیر هم بشنوند.

جهانگیر همانطور که قصه گویی می کرد، چشمانش از خوشحالی برق می زد و داستان خود را چنین ادامه داد:

- وقتی که فیل بوی ببر را می شنود، ناراحت می شود. از آن رو تیراندازی و نشانه زنی از روی هودج و پشت فیل خیلی مشکل است. بدانید میرزارستم بعد از من اول شکارچی است. با وجود این خودم دیدم که میرزارستم دو سه مرتبه تیرش از پشت فیل خطا رفت. فیل بعد از دیدن ببر آرام ندارد، خیلی تکان می خورد، این را همه شما می دانید اما خیلی عجیب است که نورمحل بیگم با یک تیر ببر را از پا درآورد و درست نشانه زد.

آن شب خیلی خوشحال بود. بعد از شام، با همراهان شربت و نان بادامی و

شراب و کشمش صرف کرد و مرتب می‌گفت و می‌خندید. شعرا در مدح نور محل و جهانگیر شعر می‌خواندند، نصیری که جوانترین شاعر بود از جا بلند شده گفت: - باید به سلامتی امپراتور و ملکه شب‌زنده‌داری کنیم. رقاصه‌ها بیایند و نوازندگان بنوازند و تا سحرگاهان بیدار باشیم.

امپراتور گفت:

- نوازنده مانعی ندارد، اما رقاصه‌ها نباید در مجلس مردان برقصند. نوازندگان به امر امپراتور حاضر شده و مجلس را گرم کردند. جهانگیر چند جامی پیایی زده گفت:

- تو ای نصیری خوش صدا، باید برخیزی و برقصی. جهانگیر این را گفته جامی از شراب سه ساله پر کرد و به دست خود به نصیری داد.

نصیری جام را بوسیده گفت: - از اعلیحضرت استدعا دارم جامی هم از عرق دو آتشه به آصف‌خان مرحمت کنند تا نیروی تازه‌ای بیابد. جهانگیر گفت:

- آری، حرارت و قوت با هم توأم است. جوانشیر ساقی تعظیمی نموده عرض کرد ای قله عالم آنچه فرمودید عین گفته ارسطو است.

جهانگیر روی درهم کشیده گفت: - من چیزی از گفته‌های ارسطو نمی‌دانم. آصف‌خان با صدای ملایم و لهجه شیرین فارسی عرض کرد: - اکنون ماکنار منبر حکمت نشسته‌ایم و چنین امپراتور خردمندی داریم، چه حاجت که از فیلسوفان مرده یونان صحبت بداریم.

همه حضار تحسین و آفرین گفتند و پیش خود رشک می‌بردند که چرا

خودشان این تملق و چاپلوسی را انجام ندادند.

به نصیری شاعر دو جام داده شد. او هم هر دو جام را با دو دست گرفت.
جهانگیر گفت:

- نصیری لاجرعه بنوش. اگر خوب برقصی، خلعت خوبی به تو مرحمت می‌کنم.

نصیری مجدداً جامی لبریز کرده نوشید و به زبان فارسی فریاد زد:
- به سلامتی پادشاه!!!

آنگاه ته جرعه خود را به عادت مغولان بر زمین پاشید.
آصف خان به اعتراض گفت:

- نشد، نشد، باید لاجرعه بنوشی.

نصیری گفته آصف خان را اطاعت نموده مجدداً جام را لبریز کرده تا ته نوشید
و با صدای موزیک پاهای خود را به حرکت آورد.
آصف خان فریاد زد:

- تندتر برقص، این چه رقصی است، به جان بلیس این رقصیدن مثل راه رفتن
کوران است.

نصیری از شدت مستی این طرف و آن طرف می‌افتاد با این حال از حرف
آصف خان به خشم درآمده به طرف وی حمله کرد و عمامه او را از سرش برداشته
مانند رویند روی صورت خود افکند.

گرچه این کار ناهنجار بود، ولی آصف خان متوجه شد که جهانگیر از این کار
نصیری خوشش آمده، لذا او هم به روی خود نیاورد و از ناچاری تبسم کرد.
نصیری همچنان پا می‌کوبید و دست می‌زد و به حال مستی این ابیات را می‌خواند:

بوی گل و مستی می‌ناب از غنچه دهان دختران جوی

نور مه و لذت سحر را در روی ستاره منظران جوی

آنگاه به طرف خواجه آجیل و شیرینی رفت. پایش میان رشته‌های عمامه گیر

کرد و با سر زمین خورد. جهانگیر خنده بلندی سر داده گفت:
- نصیری مثل مرده کفن پوش توی عمامه پیچیده شده و به گور رفته است.
سپس رو به آصف کرده گفت:
- باید صحنه عوض شود. راستی تو یک پهلوان داشتی چطور شد؟

* * *

حافظه جهانگیر فوق العاده بود. کمتر چیزی از یادش می رفت. مدتها پیش آصف خان پاتانی^۱ را به حضور وی آورده معرفی کرده بود که این پهلوان با مشت دشمن را هلاک می سازد. جهانگیر ناگهان به فکرش رسید آن پهلوان را احضار نماید و صحنه نمایش را عوض کند.

خلاصه آصف خان تعظیمی نموده گفت:
- قبله عالم به سلامت باشد. پهلوان من با رفقایش همین الان پشت دروازه اکبر شاه کشیک می دهد و اگر بداند اعلیحضرت او را احضار فرموده با سر شرفیاب می شود.

- بگو الان یاید و هنرنمایی کند.

جهانگیر این را گفته ابرو درهم کشید و ساکت شد. تمام حضار از ترس پادشاه خاموش شدند. مدتی این سکوت برقرار بود تا آنکه «پاتان» از در وارد شده تعظیم کرد و پادشاه را دعا گفت.

پاتان صورتی دراز و سیل های تابیده ای داشت. عمامه زربفتی سرش بود و خنجر بزرگی به کمر زده سپری به پشت بسته و زرهی آهنین پوشیده بود و تولوار^۲ از دو طرف رانش آویزان بود و البته تفنگی هم داشته که برای احترام در خارج تالار گذارده بود.

جهانگیر تا او را دید به صدای بلند گفت:

۱. پاتان به زبان هندی نام پهلوان افغانی است.

۲. تولوار یک نوع قمه نوک تیزی است که سیکهای هند به کار می برند.

- پهلوان مزد هنرنمایی تو چیست؟

پاتان تعظیم نموده عرض کرد:

- ای پادشاه بزرگ مزد هنرنمایی من ماهی صد سکه طلا خواهد بود.

پادشاه گفت:

- بسیار خوب، در برابر این مزد گزاف چه می توانی بکنی؟

پاتان عرض کرد که به جان پادشاه تفنگ یا شمشیر یا کار یا مشت، پیاده یا

سواره، در تاریکی یا روشنائی، هر دشمنی را از پا درمی آورم به خدا هر چه و هر که باشد او را روی قدمهای پادشاه می اندازم.

معمولاً جهانگیر در چنین مواقعی می خندید، اما چون اوقاتش تلخ بود حتی لبخند هم نزد فقط نگاهی به سر تا پای پاتان سلحشور نموده ناگهان برخاسته گفت:

- دنبال ما بیا هم اکنون باید در پرتو مشعل، در برابر ما، بدون اسلحه با دشمن خونخواری بجنگی.

پاتان گفت:

- هر طور که پادشاه امر بفرماید.

پاتان سرش را به علامت قبول طوری خم کرد که سپرش به زره فولادی خورده به صدا درآمد. سپس با لحن مردانه ای گفت:

- امر، امر پادشاه است.

جهانگیر و درباریان و اهل مجلس از جا برخاستند مشعل کشان پیش پیش می رفتند. از عمارت دیوانخانه گذر کرده به باغ وارد شدند و نزدیک عمارت اسطبل توقف نمودند.

در اینجا آصف خان متوجه شد که جهانگیر از مستی سر از پا نمی شناسد. لذا عده ای سرباز را برای احتیاط احضار کرد و مشعلداران را دستور داد کمی دورتر از پادشاه حرکت نمایند. در گوشه باغ قفس های درندگان بود. پادشاهان متمول غالباً حیوانات درنده ای را در این قفس ها زنده نگاه می داشتند و در مواقع لازم از آنان

استفاده می نمودند. جهانگیر گاه و بی گاه به دیدن این درندگان می آمد و بعضی اوقات دستور می داد یال و دُم آنان را رنگ بزنند.

در آن شب جهانگیر جلوی قفس شیری توقف کرده، به پاتان گفت:
- دشمن تو اینجاست بیا جلو آماده باشد.

پهلوان نزدیکتر آمده شیر بزرگی دید که کنار قفس نشسته و از دیدن مشعل ها و تماشاچیان به خشم آمده دُم زمین می زند و غرش می کند. چشمان پهلوان از دیدن آن شیر بی حرکت ماند و نفسش به شماره افتاد، چون می دانست با دشمن خطرناکی مواجه شده است. رفتن توی قفس و کشتن شیر خشمگین با شمشیر کار آسانی نبود.

در این میان جهانگیر فریاد زد:

- زود باش! هر سلاحی که می خواهی بردار و به جنگ دشمن برو. همین چند روز پیش میرشکار من «آنوپ رای» بیری را با دست از پا درآورد و جایزه و انعام گرفت. تو که ماهی صد سکه طلا می خواهی باید هنرنمایی کنی.

پهلوان ابتدا تصور می کرد پادشاه شوخی می کند لذا قدری مردد ماند اما همین که مشعلداران به امر پادشاه پیش آمدند و تماشاچیان به ترتیب صف کشیدند یقین کرد که موضوع شوخی نیست. همان موقع آصف خان فریاد زد:
- ای پاتان دلاور مگر فرمان پادشاه را نشنیدی؟ زود باش.

پاتان روبه پادشاه نموده گفت:

- به همت مولایم علی شیر را نابود می کنم. اجازه بدهید قداره ام را همراه بردارم.

آصف خان در جوابش گفت:

- هرکاری می کنی زود باش. پادشاه فرمودند انتخاب سلاح به میل تو می باشد. عرق از سر و روی پاتان سرازیر می شد. قلبش طوری می زد که قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. با زحمت سپر خود را کنار گذاشته قداره را از کمر گشوده به

دست گرفت.

بالاخره شیربان در قفس را گشود. پهلوان هر دو مشت را به سینه کوفته گفت:

- اطاعت امر پادشاه واجب است!

آنگاه با یک نعره خود را روی شیر انداخت. شیر خمشگین یک دست او را میان پاهایش گرفت. پهلوان با دست دیگر گلوی شیر را محکم فشرد. شیر که اینطور خود را گرفتار دید با پنجه یک بازوی پهلوان را کند، خون مانند فواره جستن کرد. شیر دیوانه چنان دُم بر زمین می زد که از گردوغبار هیچ چیز دیده نمی شد. شیر با یک حمله پهلوان را به زمین کوفت و دنده و پهلوی او را از هم درید.

جهانگیر و تماشاچیان خیره آن منظره هولناک بودند و چند دقیقه صدا از کسی در نمی آمد، تا اینکه جهانگیر طغرل بیگ پهلوان را از میان تماشاچیان فرا خوانده گفت:

- حالا نوبت تو است. برو انتقام پاتان را از شیر بگیر.

طغرل از پهلوانان ترک درباری بود. سینه پهن و سری بزرگ و اندامی قوی داشت. معذالک دیدن شکم دریده و دست بریده پاتان او را به وحشت انداخته بود ولی امر پادشاه باید اجرا شود. لذا با صدای لرزان گفت:

- شاه فرمان می دهد و غلام باید اطاعت کند.

جهانگیر بی تأمل فریاد زد:

- زود باش همه منتظرند زود باش.

طغرل بیگ آستین ها را بالا زد، نیم تنه مخمل جواهردوزی را از تن درآورد و چون معتقد به قضا و قدر بود خود را تسلیم مقدرات نموده توی قفس شیر رفت. شیر خمشگین از روی جثه پاتان جسته به استقبال وی آمد. طغرل با دستهای برهنه به شیر حمله ور شد و سپس کفش های خود را کنده پای برهنه میان خاک و خون فرو رفت.

شیر نعره‌ای کشیده با چنگال و دندان به دشمن تاخت. بیچاره طغرل تاب مقاومت نیاورده بر زمین افتاد. شیر دیوانه سینه و شکم پهلوان را از هم درید و غرش کنان به کنار رفت. طغرل ناله کنان به حال جان‌کندن افتاد. کم‌کم گرد و غباری که در قفس شیر به هوا رفته بود آرام گرفت و منظره‌ی دو جسد پاره پاره و شیر خشمناک در پرتو شعله‌های مشعل به خوبی نمایان گشت.

جهانگیر کمی آن طرف‌تر روی قالیچه نشسته بود و آن صحنه‌ی خونین را تماشا می‌کرد. ولی پس از لحظه‌ای، سرباز بدبختی را صدا زده گفت:
- تو برو... زود باش کار شیر را تمام کن.

آصف‌خان و جوانشیر خاموش و مضطرب در کناری ایستاده بودند. نصیری شاعر آهسته از میان جمعیت گریخت. جهانگیر فرمان خود را تکرار کرد و سرباز به درون قفس رفته به زودی از پا درآمد، سرباز چهارمی و پنجمی نیز به همان سرنوشت گرفتار شد. جهانگیر هنوز حالش جا نیامده بود و شمشیری و هفتمی را به درون قفس می‌فرستاد. خلاصه تا سپیده‌دم یازده نفر طعمه‌ی شیر شدند و جهانگیر با خونسردی تمام ناظر آن جریان بود. نزدیک صبح به امر جهانگیر در قفس را بستند. جهانگیر به قصر برگشته مقدار زیادی افیون و شراب خورد و تا نزدیک ظهر بیهوش افتاد.

* * *

داستان کشته شدن یازده نفر همان روز در تمام شهر منتشر شد، حتی در شیطان‌محله (فاحشه‌خانه‌ها) صحبت این کشتار عجیب سر زبانها بود. اما در نظر هیچ کس امر تازه‌ای نبود. همه می‌دانستند که جهانگیر خونخواری را از پدران تاتار و مادر راجپوت خود ارث برده است. همه می‌دانستند که هر روز بیش از این عده به امر پادشاه با نوشیدن زهر هلاک می‌شوند و یا با دست و چنگال جلادان خفه می‌شوند. آنها می‌دانستند که به امر جهانگیر چندین بار اشخاص زننده را پوست‌کنده‌اند و چه بسا که مردی را توی پوست گذاشته سرش را می‌دوختند

سپس آن را جلوی شیر می انداختند و یا آنکه در آفتاب برشته می کردند.
در هر حال، پادشاه یک دستش جان می دهد و یک دستش جان می گیرد و هر
چه بخواهد می کند.

یکی از جامه داران حرم سرا داستان کشته شدن یازده نفر را برای نورمحل
بازگفت. ملکه از این پیش آمد بسیار نگران بود و با خود گفت این چه وضعی است
که امپراتور موقع رفتن از حرم سرا به قدری سر دماغ است که مرتب با مرواریدهای
گردن بند من بازی می کند و شوخی می نماید و همین که به دربار می رود و مست
می شود یازده نفر را بی تقصیر به دهان شیر می افکند!

نورمحل آهسته به خود گفت: مثل اینکه شبانگاهان مردها دیوانه می شوند.
کنیز جامعه دار ستوجه بود که نورمحل زیر لب زمزمه می کند و لذا نزدیکتر آمده
پرسید:

- به من فرمایشی دارید؟

نورمحل جواب داد که می خواهم معمایی را حل کنم و از خود می پرسم چرا
مردها شب هنگام دیوانه می شوند؟
دخترک گفت:

- شاید تاریکی در مغز آنها اثر بدی دارد؟

- پس چرا در مغز زنها اثر بد ندارد؟

دختر جامعه دار سخن نگفت و به روی ملکه خیره شد. نام این دختر مریم بود.
نورمحل مریم را از سر راه برداشته بود. مریم نمی دانست پدر و مادرش کیستند و تا
چشم و زبان گشوده بود کسی را جز نورمحل نمی شناخت و همین که نورمحل
ملکه شد، مریم جامعه دار وی گردید. در ضمن تمام جواهرات ملکه به دست او
بود. مریم زبان فارسی را از ملکه آموخته بود و خیلی شیرین صحبت می کرد،
مخصوصاً پس از انتشار آن خبر سعی داشت نورمحل را با خواندن اشعار فارسی و
سرآیدن داستان مشغول دارد، اما نورمحل تمام آن روز را ساکت ماند و همین که

آفتاب غروب کرد و ماه از پشت درختان سر برآورد آهسته آهسته به ایوان آمد و صورت خود را روی نرده‌های مرمرگذار. این نرده‌ها تازه از وزش نسیم خنک شده بودند و نورمحل از هوای لطیف رودخانه و سردی مرمرها لذت برده، غرق دریای تفکر بود. نورمحل از زندگی در حرمرسا، از تعریف و تمجید دروغی بانوان حرمخانه به تنگ آمده بود. او به خوبی می‌دانست که در محیط حرمرسا صمیمیت و حقیقت نیست و همانهایی که آن طور وی را می‌ستایند، دشمن خونی او می‌باشند. او حتم داشت که اگر یک روزی جهانگیر با وی نامهربان گردد، همین زنان تملق‌گو با دندان گوشت و پوست او را می‌درند.

نورمحل ناگاه از ماه و ماهتاب روی گردان شد. صورت خود را از روی نرده مرمر برداشت، مریم را نزدیک خوانده گفت:

- مریم جان می‌خواهم لباس خان را بپوشم و یک لحظه مرد بشوم.

مریم تا این حرف را شنید با تعجب و اضطراب پرسید:

- لباس مردانه! آن هم اینجا میان این زنهای شیر؟ به خودت رحم کن!

- ترس، برو زود باش، عمامه و جامه مردانه خان را بیاور.

مریم از ایوان به صندوقخانه رفت و از ته صندوق آهنین بقیچه اطلسی را بیرون کشید.

نورمحل آنگاه به مریم گفت:

- برو به ارسلان بگو دو اسب زین کند و پشت عمارت بیاورد. زود باش.

- ای خدای مهربان، به ملکه ترحم کن!

- زود باش حرف زن، ارسلان می‌رود، مهترها می‌خوانند. زود باش.

مریم رفت و پیام ملکه را به ارسلان ابلاغ کرد و همین که بازگشت، بقیچه لباس را در دست ملکه دید.

مریم به اشاره نورمحل پرده‌ها را پیش کشید. لباس زنانه (ساری) را از تن ملکه درآورد. سپس شلوار اطلس گشادی به پای وی نمود و نیم تنه مخملی تن او کرد و

روی آن جلیقه حریر قلاب دوزی پوشانید. آنگاه قباى بی آستین روی همه آنها گذارد. بعد از آن نعلین قشنگی برای ملکه آورد و کمر بند مرصعی به کمر او بست. ملکه انگشترها و جواهرات زنانه را از دست و گردن بیرون آورده به مریم داد و از وی خنجر خواست.

مریم مجدداً به صندوقخانه رفت و دو خنجر زیبا برای ملکه آورد. این خنجرها کار ایران بود. به غلاف خنجرها مخمل مروارید دوزی و سر هر غلافی دو منگوله زرین دوخته بودند. ملکه طوری خنجرها را به کمر زد که سر منگوله‌ها روی کمر بند می افتاد.

پس از انجام این کارها به مریم گفت:

- کمی «پان»^۱ بیاور تا بجوم و دندانهایم رنگ بگیرد چون دندانهای سفید علامت زن بودن است و من میل دارم کاملاً مرد باشم. صورت و گردنم را رنگ کن که چهره گلگونم معلوم نگردد. می خواهم مثل مردان هندی تیره رنگ باشم.

مریم چند ورق پان آورد و همانطور که ملکه مشغول جویدن پان شد، مریم پارچه‌ای را در رنگ فرو برده به صورت و گردن ملکه مالید و حتی زیر زلفانش را نیز رنگ زد تا کاملاً تیره بشود. رنگ صورت نورمحل مانند چهره مردانی شد که مدت‌ها در آفتاب بوده‌اند. سپس مریم زیر چشمان ملکه را سیاه کرد.

نورمحل پس از این آرایش، از مریم عمامه خواست تا زلفان خود را زیر آن مستور دارد.

مریم چند زرع پارچه ابریشمی سفید برای ملکه آورد و کمی جلورفت تا از آن عمامه‌ای درست کند. ملکه با اشاره او را عقب زد و خود مقابل آینه آمده، عمامه زیبایی از آن پارچه دور سر پیچید.

مریم چادری از پارچه تیره رنگ ووی سر ملکه انداخت به قسمی که تمام

۱. پان نام برگ و ادویه خشکی است که هندیها مانند سقر آن را می‌جویند.

موهای او مستور شد. سپس روئندی روی صورتش افکند تا رویش پوشیده باشد و فقط دو چشمانش بماند.

* * *

هنگامی که نورمحل از پله‌های کاخ پایین می‌آمد، مریم اشک می‌ریخت و دو دست را به دعا برداشته می‌گفت ای خدای کریم به ملکه ترحم کن! آخر این چه دیوانگی است؟!

نورمحل اعتنایی به این حرفها نکرده با عجله رو به باغ رفت. اما پیش از اینکه وارد حیاط شود، به مریم گفت:

- برو پشت در خوابگاه بنشین و منتظر من باش. خوابت نبرد. فهمیدی؟
نورمحل در تاریکی ناپدید گشت. کسی در آن حوالی نبود. فقط از میان تاریکی در یک گوشه باغ دو چشم سبز درخشان نظر او را جلب کرد. نورمحل به خوبی می‌دانست که صاحب دو چشم جانوری بیش نیست. معذالک قدری به وحشت افتاد. این جانور پلنگ «پری‌توی» بود که توی قفس حرکت می‌کرد. ملکه از کنار قفس گذشت تا آنجا که دم پلنگ آهسته به پای ملکه خورد. ملکه بی‌اختیار گفت:

- ای حیوان بدبخت تو هم مثل من گرفتار قفس شده‌ای؟

نورمحل از باغ تاریک گذشت و به خیابان قصر رسید. در آنجا شمع‌ها و چراغ‌های کم‌نوری روشن بود. دو زن تنومند افغانی خنجر به دست در آن حوالی کشیک می‌دادند. نورمحل مثل سایر زنان پیشخدمت از کنار آنها گذشت. قدری آن طرف تر عده‌ای دیگر کلفت و کنیز در حرکت بودند.

اینجا خوابگاه و عمارت حرمرسا تمام می‌شد و آشپزخانه و عمارات نوکرها و کلفت‌ها و خواجه‌ها شروع می‌گشت. هزاران کارگر و مستخدم در این عمارت منزل داشتند. غلامهای زرین کمر مرتب در آمد و شد بودند. نورمحل قدم زنان از میان آنها گذشت و یکسر رو به راهرو آشپزخانه و انبار رفت. بوی برنج نیم‌پخت،

بوی سبزی، بوی میوه از هر طرف به مشام می‌رسید. کسی به نورمحل توجه نداشت. همه به کار خود مشغول بودند.

زنان دهاتی باکیسه‌ها و جوال‌های پر از میوه و خواربار روبه انبارها می‌رفتند. این کار هر روزه آنهاست. باید تمام شب و روز آذوقه بیاورند. حرمسرا خیلی جمعیت دارد. هر روزه ده‌ها تن میوه و برنج و آرد و خواربار برای سیر کردن آنها لازم است. درهای آشپزخانه و انبار همیشه باز می‌ماند. چون از صبح تا شام و از شام تا صبح آذوقه و خواربار وارد می‌شود. از این طرف به انبار می‌آمد و از آن طرف مصرف می‌گردد.

نورمحل از دروازه بزرگ آشپزخانه گذشت و به حیاط غلاما رسید. در آنجا کاسیاه‌های حبشی با خنجرهای بلند قدم می‌زنند و بلند بلند با یکدیگر سخن می‌گویند. نورمحل که صدای آنان را شنید، پشت دیوار توقف کرد و از کنار دروازه مشغول تماشای غلامان سیاه شد.

نورمحل می‌توانست از همین محل عقب‌گرد کند و به آسانی به خوابگاه خود برود. اما اگر جلو می‌رفت پرده را پاره کرده و از حریم مقدس زنانه تجاوز نموده بود، سزای چنین زنی مرگ حتمی بود. مرگی که با صدمه و زجر و شکنجه توأم می‌باشد. ملکه دلیر تصمیم گرفته بود آن شب از حرمسرا بیرون برود و لذا چادر خود را آهسته کنار زد و در گوشه تاریکی ایستاده، زلفان خویش را دور سر گره زد. آنگاه مشغول پیچیدن عمامه گشت و با آنکه آینه و چراغی نبود عمامه مناسبی برای خود پیچید و دو طرف عمامه را به عادت معمول مردان هندی روی شانه‌ها آویخت و باز هم مطابق مرسوم النگوی فیروزه‌ای روی عمامه زد که کاملاً مانند مردان بشود.

نورمحل عمامه پیچی را از کودکی آموخته بود. پدرش غیاث‌بیک غالباً لباس پسرانه به تن او می‌کرد و او را با خود به کوچه و بازار می‌برد و البته این کار بسیار فوق‌العاده‌ای بود زیرا دختران و زنان هندی هیچگاه حق ندارند لباس مردانه

پوشند و میان مردان ظاهر شوند. آمد و شد زن‌ها فقط توی پالکی یا تخت روان آن هم پشت پرده امکان‌پذیر می‌باشد. اما غیاث‌بیک و نورمحل مانند سایر ایرانیان آنقدرها به این مراسم پایبند نبودند. نورمحل همان وقتی که شوهر داشت لباس مردانه می‌پوشید و با شوهرش توی کوچه و خیابان می‌آمد و هرگاه که شوهرش در سفر بود به همراهی ارسلان نوکر وفادار خویش با لباس مردانه به گردش می‌رفت. گاه هم لباس قشونی می‌پوشید و به همراهی ارسلان به اردوگاه‌ها می‌رفت و به عنوان داوطلب خدمت با سرداران و بزرگان سپاه صحبت می‌داشت. اتفاقاً در یکی از این موارد نشناخته نزد پدرش رفت و خیلی از آن بابت نگران گشت. یک مرتبه هم با لباس مردانه به حضور محبت‌خان افغانی بزرگترین سردار جنگ هندوستان رسید. محبت‌خان هم مانند نورمحل در صحرا دنیا آمده بود و مثل نورمحل با کمال جرأت سخن به راستی می‌گفت و از تملق‌گویی و چاپلوسی بی‌زاری داشت. نورمحل و محبت‌خان در آن جلسه ملاقات مدتی با هم مذاکره داشتند...

باری نورمحل لباس‌های زنانه و روپوش و چادر را پشت کیسه‌های گنجه پنهان ساخت و با متانت از راهرو و حیاط‌های آشپزخانه و انبار گذشت. ماه در آسمان می‌درخشید. نورمحل در پرتو نور مهتاب شیه به جوانان اشراف هندی بود که معمولاً برای گردش شبانه قدم می‌زدند. این قبیل جوانان در دربار جهانگیر فراوان بودند و غالباً بدون جیره و موجب به‌طور افتخاری خدمت می‌کردند.

همین که نورمحل از کنار کشیک‌چیان گذشت، یکی از آنان گفت:

- معلوم می‌شود با زنتش قهر کرده که این وقت شب از خانه بیرون آمده است.

نورمحل که این را شنید به خنده گفت:

- خدا داد ما مردان را از این زن‌ها بستاند. واقعاً چه مخلوقات شریری هستند و

چگونه ما را آزار می‌دهند.

کشیکچی دیگر گفت:

- همه زن‌ها یکسانند، هزارشان ماتم و یکدم خوش است.

هارولد لمب / ۶۳

نورمحل بدون اینکه عجله کند قدم زنان از اطراف قصر دور شد. هوا روبه خنکی می‌رفت. مهتاب می‌درخشید. همه جا ساکت و آرام بود. نورمحل این طرف و آن طرف نظر می‌افکند. مثل اینکه منتظر کسی بود که ناگاه اسب سواری از پشت دیوارهای قصر جلو آمد. اسب سوار اسب دیگری را هم یدک می‌کشید. اسب سوار بدون اینکه سختی بگوید در چند قدمی نورمحل ایستاد.

لحظه‌ای بعد صدای آشنایی به نورمحل گفت:

- شب بخیر خلیل خان.

- این تویی ارسلان؟ چه خوب است که جوان مانده‌ای. صدایت هم عوض نشده است.

ارسلان از اسب پیاده شده پاهای نورمحل را بوسید. ارسلان از ترکان دلاوری است که همراه غیاث‌بیک از ایران به هندوستان آمده و سالها در خدمت وی می‌زیسته است.

ارسلان مدتی لله و پرستار نورمحل هم بوده است و چه بسا که او را بغل می‌کرد و نوازش می‌نمود و برایش ساز می‌زد. اکنون همان دخترک ساده بزرگترین ملکه هند گشته است. ارسلان به خوبی از مخاطرات این شب خبر داشت و می‌دانست که اگر کسی او را با نورمحل ببیند و بشناسد هر دوی آنها زیر پای پیلان لگدکوب خواهند شد. ارسلان آنقدرها به جان خود اهمیت نمی‌داد اما برای نورمحل خیلی پریشان بود. ارسلان خونخواری و ستمگری جهانگیر را به خاطر می‌آورد و عادت پرده‌نشینی زنان هند را در نظر می‌گرفت و از شدت هول و هراس تنش می‌لرزید که مبادا ملکه زیبا شناخته شود و به عذاب الیم گرفتار آید.

نورمحل که نگرانی ارسلان را احساس می‌کرد برای مشغول داشتن وی گفت:

- چه فکر می‌کنی؟ این دفعه اول نیست که من لباس مردانه می‌پوشم.

- آخر آن روزها ملکه نبود.

- حالا هم چیزی نیست. درست نگاه کن. بین عمامه‌ام را خوب پیچیده‌ام.

- بسیار خوب، بسیار عالی، چرا معطل هستید؟ سوار شوید از کنار قصر برویم. نورمحل فوری پشت زین نشست و به راه افتاد. ارسلان هم پشت سرش می آمد. نورمحل گاهگاهی سرش را برمی گرداند و از ارسلان می پرسید در اردو چه خبر است سربازان چه می کنند؟

حالا چهار ساعت از شب می گذرد. ارسلان و نورمحل وارد بازار آگرا شدند. این بازار در سمت مغرب قلعه سلطنتی واقع شده است. سه توپ برنجی بزرگ جلوی بازار روی زمین کار گذاشته اند. مردمی که هنگام روز نمی توانند از گرما بیرون بیایند اکنون از هوای خنک شب استفاده کرده، توی بازار جمع شده اند غذا می خورند، خرید و فروش می کنند، به زبانهای مختلف صحبت می دارند.

در یک گوشه بازار مرد ترکی از اهالی استانبول روی قالیچه نشسته، پوک به قلیان می زند و ابر غلیظی از دود در اطراف خود فراهم آورده به قسمی که نور چراغ را پنهان داشته است. عده ای مردم بومی اطراف ترک نشسته اند و به صدای قلقل قلیان گوش می دهند، دود و آتش آن را تماشا می کنند. ترک استانبولی برای آنان حرف می زند، از اسرار قلیان و تنباکو سخن می گوید:

- خوب تماشا کنید. این قلیان مثل برج آتش است اما آتشی که فایده می رساند. ضرر ندارد. اطباء می گویند دود قلیان اعصاب شما را آرام می سازد، فکرتان را راحت می کند. نگاه کنید چطور تنباکو دود می شود. واقعاً معجزه است، جادو است! هرکس ده آنه بدهد می تواند از این معجزه بهره مند شود. توی سر قلیان دیو کوچکی قرار گرفته که اینطور تنباکو را تبدیل به خاکستر می نماید و دودش را از آب می گذرانند، خنک می کند و به حلق شما می رساند.

بعضی از تماشاچیان گفتند: راستی توی سر قلیان دیو و اجنه است؟!

ترک که این را شنید به علامت تصدیق سری تکان داده گفت:

- درست فهمیدید! توی سر قلیان جن و دیو جا گرفته اند اما همین که از سر قلیان توی کوزه قلیان می آیند، کشته می شوند و در آب نابود می گردند و دود خنک

قلیان، بدون اجنه بالا می آید. هر کس ده آنه بدهد می تواند از این دود گوارا لذت ببرد.

در این میان چند گدا سر رسیدند و میان حرف ترک دویده از مردم پول و نان خواستند.

از ته بازار مرد قوش فروشی به عجله می آمد و دو قوش بزرگ روی دست خود نگاه داشته است. جمعیت را پس و پیش می کند به این و آن تنه می زند. قوش ها روی تیکه چرمی که به دست قوشچی پیچیده شده آرام نشسته اند و به چراغهای بازار توجه دارند. قوشچی از پهلوی راجپوتی گذر کرد و مثل اینکه دست او را لمس نموده اینک برای کفاره آن گناه سوگند می خورد. درویش مرتاضی در یک پلاس خاکستری رنگ خود را پیچیده پابرهنه کشکول به دست، یواش یواش راه می رود که مبادا مورچه ها زیر پایش آزار ببینند. درویش مرتاض چیزی از کسی نمی خواهد اما هر کس یک گلوله برنج پخته توی کشکولش بیندازد به علامت تشکر سربه آسمان بلند می کند سپس خیره خیره به او می نگرند.

در یک طرف دیگر بازار مردی که معلوم بود هندی نیست، روی گلیمی چهارزانو نشسته بود، شلوار کوتاه چرمی و پوتین چرمی سیاه رنگی در پا داشت. دستمالی هم به گردن خود بسته بود تا زلفهای بلندش روی صورتش نریزد. قطب نمای بزرگی کنار این مرد غریب دیده می شود و اطراف قطب نما اوراق متعددی از کتاب انجیل یا تصویر عیسی و مریم و غیره پراکنده بود.

مرد غریب با لهجه بدی به زبان هندی مرتب داد می زد:
- فال می بینم، طالع می بینم من ستاره شناسم. من از غیب خبر می دهم. فالی یک رویه بدهید و از سرنوشت خود خبردار شوید.

مرد غریب دست روی تصویرها می گذارد و به رهگذران می گفت:
- خوب تماشا کنید، این تصاویر آینده شما را معین می کند.
رهگذران از تماشای قطب نما سیر نمی شدند و تعجب داشتند که جعبه قطب نما

به هر طرف که چرخانیده می‌شد، عقربک آن همیشه به یک سمت متمایل می‌گشت. مرد غریب یک ناوی عادی پرتغالی بود که برای کسب و کار از کشتی رانی دست کشیده، منجم‌باشی شده بود.

در این اثناء دو کشیش یسوعی با نعلین و قباى سیاه بلند از نزدیک منجم‌باشی گذشتند. چشمشان که به اوراق پراکنده انجیل افتاد با عصبانیت فریاد زدند که ای بی‌دین کافر چرا به اوراق کتاب مقدس اینطور اهانت می‌کنی؟

مرد پرتغالی زیر لب به کشیشان گفت:

- برای مسخره کردن این بت پرستها بد نیست.

نورمحل سواره در محله‌های دور و نزدیک می‌گردید، از خانه‌ها و کلبه‌ها صداهای آشنا و نیم آشنا می‌شنید و خاطراتی را که تا حدی فراموش کرده بود به خاطر می‌آورد.

گداها مرتب جلو می‌آمدند و تقاضای پول می‌کردند. نورمحل به بعضی‌ها پول می‌داد، بعضی‌ها را با شلاق آهسته از پیش می‌راند. در این میان ارسلان با نوک شلاق خود منظره تازه‌ای را به نورمحل نشان داد. مردان ریشوی عمامه به سر افغانی که مست و مخمور می‌رفتند، چابک سواران سادات «پرهه» با زره‌های نقره‌ای و جبه‌های ارغوانی که زیباترین افراد سپاهی به شمار می‌آمدند. بازرگانان عرب با صورت‌های دراز کشیده که از شهر سورت پارچه‌های پنبه رنگین آورده بودند.

* * *

همین که نورمحل از بازار پنبه‌فروشان بیرون آمد، ناگهان دهانه اسب خود را محکم کشید چون دوازده سوار مشعل به دست به‌طور یورتمه به طرف نورمحل می‌آمدند و طوری حرکت می‌کردند که هیچ چیز و هیچ کس را سر راه خود نمی‌دیدند. پشت سر مشعل داران و چابک سواران دو سردار بزرگ می‌آمدند. یکی از آنها خیلی محترم به نظر می‌رسید زیرا خلعت شاهانه دربر داشت و دو

رشته موی دم اسب سفید از دو طرف زینش آویزان بود. نورمحل فوری این سردار بزرگ را دیده بود. در آن وقت محبت خان قد بلند و هیکل فربه‌ی داشت. حالا قدری لاغر شده، در عوض ریشش انبوه‌تر گشته اما مثل همیشه عمامه‌اش را کج گذارده است.

نورمحل ابتدا به فکر افتاد دوباره به طرف بازار برگردد اما دو گاو شخم‌زن از پشت سر به اسب تنه زدند و به اجبار اسب سوار جلو آمد. یکی از چابک سواران مشعل خود را مقابل صورت نورمحل گرفته، فریاد زد که چرا اینطور جلو زده است. اسب نورمحل از دیدن مشعل رم کرده روی دو پا ایستاد. در این موقع ارسلان پیش آمد و به چابک سوار گفت ای سگ بی ادب راه به این گشادی چرا مزاحم چنین شخص محترمی می‌شوی؟

محبت خان که وضع را چنین دید اسب خود را نگاه داشت و سایر سواران هم سر جای خود ایستادند. محبت خان به قدری خیره خیره به نورمحل نظر افکند که ارسلان ناچار دست به قبضه شمشیر برد. محبت خان فریاد زد:

- عجب! خلیل خان را برابر خود می‌بینم.... هنوز خلیل خان اسب سوار است. ای خدای بزرگ این خواب است یا بیداری؟!

- آه سردار این شماید؟ سلام علیکم.

- مرا می‌شناسی؟

- چطور نمی‌شناسم سردار؟

- خوب چه می‌کنی؟

- من جزء ملازمان دریاری هستم.

سردار افغانی که حافظه خوبی داشت، بعد از پنج سال خلیل خان را با همان لباس سابق شناخت و از وی خواهش کرد کمی با هم سواری کنند.

نورمحل با خلیل خان دوش به دوش محبت خان راه افتاد. مشعلداران و سواران

هم به حرکت در آمدند. ارسلان که از این پیش آمد خیلی وحشت داشت پشت سر نورمحل می رفت. نورمحل ناچار و با کمال بی میلی با محبت خان مشغول صحبت شد، سردار به وی می گفت یادست هست پنج سال پیش در حومه بنگال جنگ بود. مدتی است آن جنگ تمام شده است. تو آن وقت هم مثل حالا اسب سوار خوبی بودی.

نورمحل اطلاع یافته بود که جهانگیر محبت خان را برای کار مهمی احضار کرده و همین امشب هم در برج شاهی با حضور خرم و سایر سرداران مجلس مشورت بوده و اکنون محبت خان از همانجا می آمد ولی معلوم بود که محبت خان اوقاتش تلخ است.

نورمحل برای سرگرم کردن محبت خان گفت:

- آری می دانم جنگ بنگال تمام شده و الحمدالله شما هم در خدمت پادشاه مقرب تر شده اید و ترقی کرده اید.

محبت خان تا این حرف را شنید از شدت تأثر ریش خود را به دهان گرفته گفت: - کدام ترقی؟ من از زحمت فرسوده شدم. از سرگردانی مثل دیوانه ها هستم. همانطور که زن آبستن سرخشت نشسته درد می کشد، من هم همان وضع را دارم. پادشاه ما دل شیر دارد اما حکومت و فرمان دست او نیست. وزیر خزانه- زنهای حرم سرا حاکم بنگال اینها هر کدام برای خود پادشاهی شده اند.

محبت خان که مرد متهوری با کی بود به برج های حرم که در برابر ستارگان مثل دو مناره سیاه به نظر می رسید اشاره کرده گفت:

- همه بدبختی ها از اینجا است!

البته کمتر کسی می توانست اینطور توی کوچه در مقابل مردان از حرم سرا بگوید. اما محبت خان بیش از اینها دلاور بود.

نورمحل برای دلجویی محبت خان گفت:

- حق با شماست ولی گمان می کنم دوره اکبر شاه چنین نبود.

نور محل گفت:

- آن وقت‌ها نبوده‌ام اما شنیده‌ام.

سردار گفت:

- در هر صورت حالا که کار به دست زن‌هاست این یکی چنین می‌گوید و آن یکی طور دیگر نظر می‌دهد و در نتیجه کارها خراب می‌شود. حضرت محمد (ص) فرموده است:

نظر زن‌ها را بخواهید و برخلاف آن رفتار کنید.

نور محل به زحمت جلوی خنده خود را گرفته گفت:

۱. ~~بهین‌طور است~~ که سردار می‌فرماید اما خوشبختانه شما در سرحد هستید و هر قدر هم زنان حرمسرا رأی پادشاه را تغییر بدهند، شما کامیاب خواهید بود و چنان که می‌بینم همیشه فتح می‌کند. عجلاناً باید از شما خداحافظی کنم، چون امشب کشیک دارم.

این بگفت و سری به علامت خداحافظی خم کرد و دهانه اسب خود را برگردانده با ارسلان روبه بازار برگشت. همین که چند قدمی دور شد، محبت خان به افسری که همراهش بود گفت:

- درباره این سوار چه فکر می‌کنی؟ طور عجیبی روی زین می‌نشیند.

افسر افغانی گفت:

- ممکن است با او صحبت کنیم.

محبت خان سری تکان داده گفت:

- به خدا اگر من آدم دینداری نبودم همان پنج سال پیش عاشق این جوان می‌شدم.

نور محل و ارسلان به عجله از آنان دور شدند.

* * *

نور محل می‌دانست که شب گذشته است و تا دو سه ساعت دیگر آفتاب می‌زند

و باید هر چه زودتر به خوابگاه خود برگردد و اگر پادشاه بیاید و او را ببیند، حتماً جاننش در خطر است. نورمحل از هول و هراس بر خود می لرزید، او می دانست که دیر شده، اما نمی توانست به این زودی به قصر برگردد. او مقصد و منظوری داشت که باید آن را انجام دهد. او بدون جهت خود را به خطر نینداخته بود و آن وقت شب توی کوچه ها و پس کوچه های تاریک نمی گشت. هنگامی که در همه خانه ها بسته و چراغ ها خاموش و آمد و رفت ترک شده بود، نورمحل و ارسلان با عجله از این محله به آن محله می رفتند.

- مواظب باش! گشتی ها می آیند.

گشتی ها با فانوس و مشعل آمدند. نگاهی به این دو سوار کردند و چون سر و وضع آنها را مشکوک ندیدند، بدون حرف از کنار آنها گذشتند.

نورمحل مهار اسب را کشیده ناگهان در مقابل در یک خانه ای توقف کرد. این خانه هم مثل خانه های مجاور خاموش بود، اما نور مهتاب به دیوارهای سنگی آن زیبایی مطبوعی داده بود. نورمحل آهسته از اسب فرود آمد. ارسلان نیز پیاده شد و مهار اسب را گرفته، در سایه مهتاب ایستاد، نورمحل محکم حلقه در را کوید. زن چادر به سری از بالای بام سر برآورده گفت:

- کی در می زند؟ ما مردم فقیری هستیم، کاری به کسی نداریم.

نورمحل به صدای بلند گفت:

- عایشه جان، زود باش، در را باز کن، خلیل خان است. با ارسلان آمده غریبه نیست.

زن چادر به سر پای برهنه پایین دویده، در را گشود. نورمحل وارد خانه شد. مرد تتومندی از خواب برخاسته، سراسیمه جویای اوضاع گشت. نورمحل به مرد تازه بیدار نهیب زد که من خلیل خان هستم، خاموش باش، کجا بروم؟

مرد تا نام خلیل خان را شنید روی کفشهای نورمحل افتاده گفت:

- ای ملکه جهان، این تویی؟ بفرماید بالا.

در اتاق بالا چند قالیچه نفیس ایران گسترده بود و نیمکتی کنار اتاق قرار داشت. مرد فوراً چراغ آورد، ولی نور محل چراغ را خاموش کرده گفت:

- روشنی مهتاب کافی است. چراغ نمی‌خواهم.

در این اثناء عایشه پایین رفته اهل خانه را صدا زد که ای حیوانات، چه نشسته‌اید؟ ملکه بزرگ آمده برخیزید. چه وقت خواب است؟ زود باشید.

دو مرد قوی هیکل خواب و بیدار از جا جستند، سرفه کردند، تف کردند. شالی به سر و گردن خود بستند و بدون معطلی پیش ارسلان رفتند. اینها هم مانند ارسلان **اتوقکوان قلییمی و صمیمی غیاث‌بیک** بودند و با او از ایران به هند آمده بودند.

خووسل پتجوه اتاق را گشود و در پرتو نور مهتاب کودک زیبایی را دید که روی **تیمکت خرابیده** است. بی اختیار کودک خواب‌آلود را در آغوش گرفته گفت:

- مادر جان داردیلی، جانم را به خطر انداخته‌ام که تو را ببینم.

دخترک از خواب جست و چون خود را در آغوش مادر دید، دست و روی او را بوسیده به گریه افتاد و پشت سر هم این کلمات را می‌گفت:

- مادر جان، چه بوی خوبی می‌دهی! مادر جان، نرو. پس امشب تا صبح بمان.

عایشه گرچه حرفی نمی‌زد، اما دستها را رو به آسمان بلند کرده، به زبان حال می‌گفت:

- خدایا، ملکه را حفظ کن!

اصرار و التماس دختر به جایی نرسید. نور محل پس از لحظه‌ای دختر را به دست عایشه سپرده، سوار اسب شد و با ارسلان به طرف قصر حرکت کرد. همین که نزدیک قلعه شاهی رسید، دست ارسلان را فشرده گفت:

- ای دوست مهربان، خدا حافظ.

ارسلان روی پای ملکه افتاده گفت:

- خدا حافظ، خدا حافظ، خیلی مواظب باش، نکند که آخر کار گرفتار شوی.

آسمان و زمین از نور ماه مثل روز روشن بود. سایه درخت‌ها و دیوارها خیلی بلند می‌نمود، زیرا صبح نزدیک می‌شد. نورمحل پیاده از میان کشیک‌چیان و قراولان عبور کرد. هیچ کس به او توجه نداشت، زیرا رفت و آمد به عمارت سلطنتی در تمام مدت ۲۴ ساعت جریان داشت و هیچگاه قطع نمی‌شد. نورمحل از حیاط آشپزخانه و انبارها گذشته به عمارت غلامان رسید. در آنجا هم خبر تازه‌ای نبود. بعضی‌ها خواب و عده‌ای شمشیر به دست بیدار بودند. مشعل‌ها و شمع‌ها و فانوس‌ها رو به خاموشی می‌رفت. صبح نزدیک بود. نورمحل آهسته آهسته تا نقطه‌ای که لباس زنانه (چادر و روبند) خود را پنهان کرده بود حرکت کرد. در آنجا به آسانی لباس را یافته دربر کرد سپس با لباس زنانه وارد حیاط کنیزان شد. بعضی از کنیزها مشغول تهیه صبحانه و آتش روشن کردن بودند. نورمحل از حیاط کنیزان به باغ و از باغ به عمارت خصوصی خویش رفت و چند ایوان و پلکان را طی کرده، به در خوابگاه رسید. مریم وفادار پشت در خوابگاه قدم می‌زد و همین که صدای پای شنید، پرده را پس زد. مریم با چادر و روبند توی خوابگاه رفت. مریم از شدت خوشحالی به گریه افتاد و دست و پای ملکه را بوسیده گفت:

- در ظرف این چند ساعت هیچ اتفاق بدی رخ نداده است.

نورمحل با کمک مریم لباس خلیل‌خان را درآورد و چون زیاد خسته بود، فوراً روی تخت‌خواب افتاد و پس از لحظه‌ای به خواب عمیق فرو رفت.

* * *

اشعه آفتاب از پشت پرده‌ها می‌تابید و هوای اتاق قدری گرم شده بود که ناگاه دستی به پهلوی نورمحل خورده او را از خواب بیدار کرد. ملکه چشم از خواب گشود و مریم و یکی دیگر از کلفت‌ها را دید که رنگ پریده و ترسان و لرزان کنار تخت ایستاده‌اند و تا ملکه را دیدند تا روی زمین خم شده گفتند:

- ای ملکه آسمانی، یک زن نابکاری از کنیزان «پری‌توی» موقع طلوع آفتاب در ایوان حرم‌سرا بوده و چیز نامناسبی شرح داده که نزدیک سحر جوانی شمشیر به

کمر وارد خوابگاه ملکه شده است! جوانی که لباس نظامی دربر داشته و ناشناس بوده است. این زن نابکار به بت‌های سنگی و چوبی قسم می‌خورد که آن جوان را به چشم دیده است. آن جوان عمامه ایرانی به سر داشته و نعلین پایش بوده است. آن موقع چراغهای حرمرسا روشن بوده و قد و قامت و لباس جوانک به خوبی دیده می‌شده است. کنیزک این خبر را به آغاباشی رئیس خواجه‌سرایان گفته و او هم به عرض پادشاه خداوندگار رسانیده است.

نورمحل گفت:

- چیزی نیست، آن جوان خلیل خان است.

سپس ملکه دستبند مروارید خود را که پادشاه به وی داده بود از دست درآورده به مریم گفت:

- این را به پادشاه برسانید، باید فوراً به دست پادشاه برسد.

مریم دستبند مروارید را که با ابریشم نازکی بند شده بود از دست ملکه گرفته خارج شد، ملکه بدون اینکه تشویش به خود راه دهد، از خوابگاه به اتاق دیگر رفته، مشغول لباس پوشیدن شد و پس از آن به ایوان آمد و یک میز دو نفری را با سلیقه و ذوق خاصی مرتب کرد. گل یاسمن و گل شب‌بوی پرپر روی میز گذارده و کلفت‌ها و کنیزهای ملکه بسیار مضطرب بودند. ولی خودش خیلی آرام به نظر می‌رسید.

نزدیک ظهر خواجه‌سرایان و گیس سفیدان با فریادهای: «پادشاه آمد، خوش آمد» ورود جهانگیر را اعلام داشتند و از خارج دربار صدای شیپور و شلیک خمپاره که علامت برهم زدن سلام بود به گوش می‌رسید. نورمحل کمترین تشویش و نگرانی نداشت. بالاخره جهانگیر از پله‌های ایوان بالا آمد. نورمحل چند قدم به استقبال او پیش رفت جهانگیر برعکس سابق به نورمحل سلام نکرد و منتظر شد که او سلام کند، نورمحل نگاهی به صورت پادشاه نمود و فوری ملتفت شد که از سستی و بی‌خوابی حالش خراب است، چشمانش مثل کاسه خون قرمز

شده، رنگ چهره اش تیره و گرفته است و قدری خشمگین می باشد.
نورمحل با تبسم معمولی سلام کرده حال پادشاه را جویا شد آنگاه از شورای
سلطنتی و مذاکره با محبت خان سؤال نمود که آیا رضایتبخش بوده است؟
جهانگیر در پاسخ این سؤال مختصر گفت:

- خدا بهتر می داند. سپس با عصبانیت گفت:

- راجع به تو چیزهایی شنیده ام که قدری نگرانم. شنیده ام دخترکی هندو به بت
بزرگ خود سوگند یاد کرده که جوان غریبه ای را در اتاق تو دیده است. دخترک
چنین گفته است، من می خواستم او را اعدام کنم، ولی...
جهانگیر این را گفته ساکت ماند. آنگاه ملکه به سخن آمده در پاسخ جهانگیر
چنین اظهار داشت:

- البته سایرین هم این حرفها را تصدیق کرده اند. خیلی میل دارم بدانم پادشاه
حرف آنها را پذیرفته است.

چشمان جهانگیر از شنیدن این حرف برقی زده گفت:

- آیا من کسی هستم که به سخن کنیزان گوش می دهم؟ من فقط خواستم تو را از
جریان مطلع کنم و حقیقت مطلب را بدانم. حالا تو هم اینطور حرف می زنی. تو
روشنایی دل و جان من هستی چرا گاهگاهی اخلاقت تغییر می کند.

نورمحل تا چند دقیقه از این طرز صحبت متحیر ماند، چون رفتار و گفتار پادشاه
اسرارآمیز شده بود، ملکه تا حدی از روحیه و اخلاق پادشاه خبر داشت معذالک
این بار چیزی دستگیرش نشد.

جهانگیر قریب نیم ساعت ساکت ماند. مریم و کنیزان دیگر خوراکی و شربت و
میوه آوردند و چیزهایی که مطابق میل پادشاه بود روی میز چیدند. جهانگیر قدری
سر حال آمد و با دقت به صدای سه تاری که از پشت پنجره برخاسته بود گوش
می داد. جهانگیر به موسیقی علاقمند بود و کلیه آهنگها را تشخیص می داد.
بالاخره نوازنده متعجب شد، چون نورمحل لباس خلیل خان دربر کرده بود عمامه

ایرانی و نعلین و همه چیز دیشب را همراه داشت به علاوه سه تار هم در دست گرفته بود.

جهانگیر پس از مختصر توجهی دانست که خلیل خان، نورمحل است. ملکه جامی لبریز نموده به پادشاه تقدیم داشت سپس انگشتان لطیف خود را به سیم‌های سه تار افکنده مشغول نواختن شد و این بیت را زیر لب زمزمه می‌کرد:

روزی خوش است و از می لب تر نما پیایی
جهانگیر جام را لاجرعه به سر کشید. اثر باده و آهنگ دلنواز سه تار او را به وجود آورد. ملکه از این تغییر حالت خشنود گشته زمزمهٔ آواز و آهنگ ساز را قطع نمود به پادشاه گفت:

- آری ساقی پادشاه خلیل خان بود، ساززن پادشاه هم خلیل خان است. آیا لباس مردانه به من می‌آید و می‌توانم شیه مردان باشم؟ اگر دختری مرا ببیند و صدای آوازم را بشنود، آیا شیفته و فریفتهٔ من نمی‌شود؟
جهانگیر گفت:

- البته، البته، من قطع دارم هر دختری تو را ببیند دلستهٔ تو خواهد شد. ملکه لبخندی زده اظهار داشت که ای پادشاه بزرگ، دخترک هندو اشتباه نکرده، صبح امروز پیش از طلوع آفتاب به این لباس بودم و دخترک مرا جوان عمامه به سری پنداشته است.

جهانگیر از این صحبت خیلی خوشش آمد و دستی به پشت ملکه زده گفت: - پس تو می‌خواستی همه را گول بزنی واقعاً خیلی شیطانی. ملکه فرصت را مناسب دیده از پادشاه درخواست کرد دخترک هندو را احضار نماید تا خلیل خان را به چشم خود ببیند و تعیین کند که جوان موقع سحرگاهان همین جوان فعلی است.

جهانگیر فوری دخترک هندو را به حضور خواست، خواجه پیرسیاهی پس از لحظه‌ای وی را به حضور پادشاه آورد. این دختر گماشته گرمابه پری‌توی بود و

خیلی نزد او تقرب داشت.

کنیزک مطابق معمول در مقابل پادشاه به خاک افتاده تعظیم کرد، ولی همین که چشمش به خلیل خان افتاد بی اختیار بر خود لرزید. نورمحل سه تار خویش را زمین گذارده به دخترک گفت:

- من همان نیستم که سحرگاهان دیدی؟

دخترک حالش به جا آمده جواب داد:

- آری، آری، تو همان هستی که سحرگاهان دیدم.

جهانگیر به خواجه سیاه فرمود:

- همین الان دخترک را پایین ببر، شلاق مفصلی بزن و در آفتاب زندانی کن.

هنوز سخن پادشاه تمام نشده بود که ملکه از جا برخاست و به پادشاه اعتراض کرد که چرا دخترک را شلاق بزنند. او که کاری نکرده من که گفتم خودم بودم، لباس مردانه پوشیدم.

نورمحل منتظر جواب شاه نشده، به خواجه سیاه گفت:

- دخترک را پیش پریجوی ببر، بگو ملکه او را بخشید! پادشاه هم از تقصیر او

گذشته است. کاری نکرده است که مجازات شود.

پادشاه به این پیشنهاد اعتراض نکرد. خواجه سیاه دخترک را پایین برده تحویل پریجوی داد.



«ملکه آهسته آهسته عمامه خود را باز کرد و زلفان خویش را مرتب ساخت و همین که کسی را در ایوان ندید با یک جستن خود را در آغوش پادشاه انداخت. لب خود را به صورت او گذارد و از بوی عطر گل، جهانگیر را از خود بی خود ساخت. پادشاه با کلمات دلفریب ملکه را نوازش می کرد. نورمحل نوازش پادشاه را با صدای ملایم و شیرین خود به طرز ملایمتری پاسخ می داد، ولی دلش آرام نبود.

حواش پريشان بود و عقیده داشت که هر چه زودتر باید حقیقت مطلب را به پادشاه بگوید تا پادشاه با او یک دل شود و بداند که نورمحل اهل مکر و فریب نمی باشد. نورمحل به خوبی می دانست که محیط پرفساد حرم سرا به این آسانی دست از سر او بر نمی دارد و بالاخره ذهن پادشاه را مشوب می کنند و از داستان خلیل خان داستانهایی می بافند و به پادشاه می رسانند که نورمحل پرده را پاره کرده و از حرم سرا خارج شده است. از کجا که بعضی ها او را در بازار ندیده اند و از کجا که از گاهی کوهی نسازند و به اطلاع پادشاه نرسانند. نورمحل از اوضاع خراب حرم سرا باخبر بود و یقین داشت که سوءظن مانند زهر کشنده قاتل جهان می شود. نورمحل بیش از این طاقت نیاورده، همانطور که لب به صورت پادشاه گذارده و در آغوش او جای گرفته بود بدون مقدمه گفت:

- ای خداوندگار، کنیز تو از پرده در آمده.

جهانگیر با خونسردی پرسید:

- کدام کنیز؟

نورمحل مژگان بلند خود را بر هم زده گفت:

- همین کنیزی که در دامان تو نشسته، تغییر لباس داده سوار اسب شده، دیشب در شهر اگرا، گردش کرده و سحرگاهان به کاخ باز آمده و دخترک هندو او را دیده است.

پادشاه به محض شنیدن این حرف نورمحل را از آغوش خود روی تخت خواب نهاده با تعجب و غضب پرسید:

- این کنیز تو بودی. چرا چنین کردی؟

جهانگیر چشمانش برافروخته بود. صدایش می لرزید و مانند شیر خشمناک به خود می پیچید. اما نورمحل بدون واهمه سخن خود را دنبال کرده گفت:

- آری، من بودم، ولی هیچ مردی به من دست نزد، کسی مرا نشناخت. من گاهگاهی چنین می کنم.

جهانگیر خشمناک از جا بلند شد و سر نورمحل فریاد زد:

- تو تنها بدون من سوار شدی، بی پرده توی شهر گردش کردی؟

- آری، رفتم هیچ مردی به من نزدیک نشد. من بودم. من زن ایرانی هستم و کمتر میان چهار دیوار محبوس می مانم. عادت و اخلاق ما چنین است که گاهی مانند مردان لباس مردانه پوشیم و میان مردم برویم.

جهانگیر فوق العاده به خود مغرور بود و خود را بالاترین و بزرگترین پادشاهان جهان می دانست. هیچ کس مقابل امر و اراده او جرأت تخلف نداشت. بانوان تاتار و مغول با آنکه قدرت و نفوذ زیادی داشتند در برابر جهانگیر تسلیم محض بودند. جهانگیر نمی توانست تصور کند که همسر او بدون اجازه اش پرده را پاره کرده و از سنگر حرم بیرون رفته است. جهانگیر این مراتب را به خاطر آورده، مغزش آتش گرفت، سرش گیج رفت و نمی دانست چگونه از نورمحل انتقام بگیرد.

نورمحل چند مرتبه به فکرش رسید داستان دختر خود را برای جهانگیر شرح دهد که چگونه مشتاق دیدار فرزندش بوده و از عشق او بی قرار شده و شبانه از حرم سرا درآمده است. ولی بعد از لحظه ای متوجه شد که جهانگیر نمی تواند احساسات مادرانه را درک کند و صحبت مادر و فردی با چنین خونخواری نتیجه ندارد.

لذا حرف سابق خویش را تکرار نموده گفت:

- ای پادشاه بزرگ همان است که گفتم. زنان ایرانی عادت ندارند که تمام عمر میان چهار دیوار حرم محبوس بمانند. من گاهی باید با لباس مردانه بیرون بروم. جهانگیر فریاد غضبناکی از ته دل کشیده گفت:

- آسوده باش. من این درد تو را دوا می کنم. طوری مجازات می کنم که دیگر هوس کوچه رفتن نکنی؟!

چشمان نورمحل از این تهدید برق زد، امانه زبانش گرفت و نه تنش لرزید فقط خود را عقب کشید و گفت:

البته پادشاه بزرگ می تواند و کسی را قدرت مقاومت نیست. شما همان پادشاهی هستی که مردم را برای تفریح و خنده جلوی شیر می اندازی و سپس با زور افیون و شراب، خود را بیهوش می کنی تا مگر از عذاب وجدان آسوده شوی. واقعاً محبت خان دروغ گفت، او عقیده داشت که جهانگیر دل شیر دارد و آیا پادشاهی که دل شیر دارد چنین است؟

این سخنان تند و زننده که با صراحت و ایمان ادا می شد جهانگیر را بیش از پیش خشمگین ساخت. او ساکت مانده بود، و ریش و سیل خود را می جوید، دندان می گرفت، اما نور محل که واقعاً از جان گذشته بود، با کمال بی اعتنایی داد می زد که چرا معطلی، چرا مجازات نمی کنی؟ چرا نمی کنی؟ من گفتم که مثل زنان تاتار و هندی نمی توانم تمام عمر گوشه نشین باشم. من باید مثل سایر زنان هموطن خود در نهایت بی آلایشی با همه مردم معاشرت کنم. برای ما زنان ایران زن و مرد یکسان است.

جهانگیر همین که نام زنان تاتار و هندی را با آن بی احترامی شنید، دست به کمر زده خنجر مرصع خود را از غلاف در آورد مادر جهانگیر را چپوتا (شاهزاده خانم هندی) و جدۀ اش (مادر اکبر) از بانوان مغول بود. از آن رو توهین آن بانوان از طرف یک دخترک ایرانی قابل تحمل نیست. باید با همین خنجر اول زبان نور محل را ببرد، بعد شکمش را بدرد تا کسی به مادر و جدۀ او در حضور او ناسزا نگوید.

برق خنجر و چشمان پر خون جهانگیر طوری وحشت افزا بود که نور محل مرگ را در برابر چشم دید و سر تا پایش خیس عرق شد، باید بمیرد باید کشته شود مانعی ندارد، او از این نوع زندگی بیزار است، از یگانه فرزندش دور شده و ناچار با قاتل شوهرش همسر گشته است، مرگ برای او عروسی واقعی است، نور محل از نهایت وحشت به زمین افتاد، دیگر چشمش جایی را نمی دید، اما هر لحظه انتظار نیش خنجر را داشت.

اما به جای نیش خنجر دست گرم سنگین بازوی او را گرفته از جا بلند کرد و با صدای محبت آمیزی گفت:

- مهری، مهری، برخیز.

جهانگیر یاد آن شبی آمد که خودش ولیعهد بود و مهری را کنار استخر دید. یادش آمد که چگونه مهری زیر دست او زد و با شجاعت بی نظیری از خود دفاع کرد. جهانگیر پیش خود می گفت: «اگر مهری زن بدی بود، همان روز تسلیم او می شد.» جهانگیر همانطور که این فکرها را می کرد، مات و مبهوت به صورت مهری می نگریست. چشمانش را می دید که اگر چه بسته بود، اما روح داشت، گیرندگی داشت، مژگانش مانند تیر قلب جهانگیر را سوراخ می کرد. جهانگیر یک وقت متوجه شد که دستش لرزید، خنجر از دستش افتاد. آنگاه با همان دست لرزان... خنجر را از زمین برداشته توی غلاف گذاشت و زیر لب با خود گفت: «حیف نباشد چنین شیرزنی را بکشم!»

جهانگیر دست مهری را گرفت، سر او را روی سینه خود گذاشت و مریم را آواز داده گفت:

- از آن شراب شیراز و شیرینی اصفهان.

جهانگیر ملکه را روی زانو نشاند و با دست خود جامی به او نوشانید و شیرینی دهان او گذاشته گفت:

- عزیزم ببخش، من امروز حالم بد است. آیا می توانی دوباره مرا خوشحال کنی و با ساز و آواز دلنوازی به من جان تازه ای بدهی؟

نورمحل بدون اینکه سخنی بگوید، جامی از شراب شیراز به پادشاه نوشانید، آنگاه سه تار را برداشته، آهسته آهسته این شعر را زمزمه نمود:

من رشته محبت تو پاره می کنم شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم
جهانگیر چند دقیقه ای به ساز و آواز گوش داد. سپس از جا برخاسته به طرف

باغ رفت. ناگاه متوجه شد که افیون خود را نخورده است. کنیزکان و بانوان و خواجه‌سرایان اطراف او جمع بودند. جهانگیر به آنان فهمانید که افیون لازم دارد. بانوان حرم این طرف و آن طرف دویدند، افیون شاه را حاضر ساخته به حضور آوردند و او را به خوابگاه دیگر برده، لباسهایش را از تنش کنند. بدنش را با گلاب و صندل مالش دادند و پیشانی‌اش را با ضماد معطر سرد کردند. برای او آواز خواندند، لالایش گفتند، ساز زدند. پادشاه به حال خسته و پریشان خواب رفت.

آن روز موقع عصر شورای سلطنتی تشکیل می‌شد و باید پادشاه به عمارت برج برود. سفیر پرتغال هم همان موقع باید به حضور بیاید و ساعت بزرگ دیواری را که برای او هدیه آورده تقدیم دارد. شاید همین خیالات جهانگیر را از خواب خوش بیدار ساخت. پادشاه لباس رسمی پوشیده و در موقع معین برای پذیرایی سفیر پرتغال و شرکت در شورای سلطنتی به برج شاهی رفت.

* * *

سلیمه بیگم که از مدتی قبل احساس کسالت می‌کرد، اکنون حالش روبه خرابی می‌رفت، حکمای درباری دسته دسته، فوج فوج از پشت پرده با وی صحبت می‌داشتند، حالش را می‌پرسیدند، دستورهای جوربه جور می‌دادند، اما هیچکدام اثر نداشت و از آن رو سلیمه بیگم نسبت به اطبای درباری خیلی بدبین شده بود.

بعضی‌ها به او می‌گفتند کاغذهایی را که دعا و طلسم روی آن نوشته شده، گلوله کند و ببلعد حالش خوب می‌شود، بعضی دیگر مهمل دم کرده چایی و ضماد دستور می‌دادند تا خوب عرق کند و بدنش گرم شود. عده‌ای هم خون گرفتن را تجویز می‌نمودند. سلیمه به دعا و طلسم عقیده نداشت و هر کس راجع به آن طرز معالجه صحبت می‌کرد فحش می‌شنید. دواهای دم کرده را می‌خورد، خون هم می‌گرفت و به تمام پرستاران و حکما جایزه‌های عمده می‌داد، معذالک حالش بهبود نمی‌یافت. سلیمه بیگم در این اواخر با هووی خود رقیه بیش از همه گرم می‌گرفت. رقیه بعد از سلیمه، بانوی بزرگ حرمرای اکبر به شمار می‌آمد.

رقیه هر وقت به عیادت سلیمه می آمد، از ناخوشی او ابراز تأسف کرده می گفت:

- ای سلطانه دانا، اگر تو به رحمت خدا بروی، این کاخ و این کشور تاریک می ماند، چون تو نور درخشان ما هستی. خدا نکند من بعد از تو زنده بمان و آن روزهای سیاه را بینم.

سلیمه حرفهای رقیه را تصدیق نموده می گفت:

- درست می گویی. اگر من بمیرم، جانشینی ندارم، حتی تو هم که از زنان نیک اکبر شاه بودی نمی توانی جانشین من بشوی. اما چه باید کرد؟ اینطور زندگی با کسالت هم که لذتی ندارد. تو هم وقتی که به سن من برسی، می فهمی که پیری بد دردی است.

رقیه از شنیدن این سخنان به گریه افتاد، زیرا احساس کرد که دیر یا زود دچار سرنوشت سلیمه می شود. مگر او چقدر از سلیمه جوانتر است؟ فقط پنج سال. سلیمه شصت سال دارد، او پنجاه و پنج ساله است.

رقیه که قبلاً میانه خوبی با سلیمه نداشت، اکنون همه بدیهای او را فراموش کرده بود. و آرزوی سلاستی او را می نمود. رقیه پیش خود می گفت، اگر سلیمه بمیرد، ناچار من بانوی بزرگ حرم سرا خواهم شد و ناچار صدها وظیفه و تکلیف فوق العاده به من واگذار می شود و خواه و ناخواه از پادرمی آییم. پس خدا نکند سلیمه بمیرد!

رقیه این چیزها را پیش خود حساب می کرد و از تأثر و اندوه می گریست. اما سلیمه که زن سخت دل پر جراتی بود با گریه سروکاری نداشت و هیچگاه مژه هایش تر نمی شد.

سلیمه به رقیه دلداری می داد و مرتب از حکیم ها بد می گفت که کاری از آنها ساخته نیست، هیچ چیز نمی فهمند، دم کرده چایی و ضماد خردل فایده ندارد، هزار دفعه به من داده اند نتیجه نداده، باز هم می دهند. علاج من این است که از

حرمسرا و دربار به کوه و صحرا بروم، در میان ایل باشم، از هوای آزاد و شیر مادیان استفاده کنم، از خریزه‌های سرد و شیرین کابل بخورم. اما افسوس که این معالجه‌ها میسر نمی‌شود.

چند روز پس از آن ملاقات، سلیمه حکیم‌ها را با فحش و ناسزا از پشت پرده‌های حرمسرا راند و رقیه را احضار نموده گفت:

- من مُردنی هستم، حتماً به زودی می‌میرم، میل دارم پیش از مرگ برای من مجالس سوگواری دایر کنید. میل دارم بینم چطور برای من گریه می‌کنند.

خواهش سلیمه‌بیگم اجرا شد. یک هفته تمام بانوان، کنیزان، کلفت‌ها، خواجه‌سرایان از صبح تا شام شیون می‌کردند. زار زار می‌گریستند، مرثیه می‌خواندند و بعضی از آنها آیات قرآن تلاوت می‌نمودند. سلیمه از شنیدن این صدها خشنود می‌شد و هر وقت که آهنگ عزا تخفیف می‌یافت، صدای خشن و زنده سلیمه بلند می‌شد که چرا آرام شده‌اید؟ سلیمه طبیعت عجیبی داشت، هیچگاه از آرامش و سکوت خوشش نمی‌آمد، کمتر می‌خواست و همیشه اطراف قصر او شورش و غوغا بود.

هفته عزاداری برگزار شد. سلیمه‌بیگم خود را برای مُردن مهیا می‌ساخت و یک روز صبح گیس سفیدان و کنیزان مقرب خود را خواسته دستور داد چشمانش را سرمه بکشند. ابروانش را سیاه کنند، سفیداب به صورتش بمالند و سر و بازوان و پاهایش را با نیم تاج و بازوبند و دست‌بند و خلخال بیارایند و او را روی تخت مرصع بنشانند. گیس سفیدان دستور ملکه پیر را اجرا کردند، آنگاه به فرمان وی جعبه‌های جواهر، کیسه‌های پر از سکه طلا و نقره قبale‌های املاک خاصه را کنارش گذاردند. بعد از آن به خواهش سلیمه‌بیگم، تمام بانوان و کنیزان و ملازمان و ندیمه‌ها و خواجه‌سراها از کنار تخت او رژه رفتند. سلیمه با یکایک آنها احوال‌پرسی کرد. سلیمه شرح زندگانی یکایک آنها را به خاطر داشت. پدر و مادر بعضی از آنها به دستور ملکه پیر اعدام شده بودند. بعضی دیگر هم کسانشان در راه

خدمتگذاری سلیمه جان سپرده بودند، عده‌ای هم از اقوام و کسان خود او بودند. سلیمه به هر کدام از آنها چیزی مرحمت کرد: قبالهٔ ملک- طلا- جواهر- باج رودخانه‌ها و مزرعه‌ها و ده‌ها که تیول ملکه بود- سکه‌های درشت نقره- فیل‌های سواری و بسیاری هدایای دیگر که کرورها روپیه قیمت داشت، در آن روز خداحافظی از طرف سلیمه‌ی بیگم بخشش شد.

آغاباشی، یعنی خواجه‌سرای مخصوص ملکه با عده‌ای از خواجه‌های باسواد کلیه این بخشش‌ها را در دفترها ثبت نمودند و حوالهٔ واگذاری ملکه و فیل و تیول باج و خراج را به نام خانم‌ها و کنیزان نوشته به دستشان دادند. این مراسم تا نزدیک غروب طول کشید. تمام اهل حرمرسا از کنار تخت رژه رفتند. دست و پای ملکهٔ پیر را بوسیدند، او را دعا کردند و با آنکه همهٔ آنها مثل باران اشک می‌ریختند، چشمان گود افتادهٔ او همچنان خشک و خیره بود و سرانجام به آغاباشی خود گفت:

- می‌خواهم استراحت کنم، همه را مرخص کنید و بگویید مرا حلال کنند. من رفتنی هستم و جز یک کفن ساده چیزی با خود نمی‌برم.

* * *

فردای آن روز حکیمان درباری خدمت پادشاه رفته عرضه داشتند که ملکه پیر همین دو روزه خواهد مُرد، پادشاه سلامت باشد. حکیم‌ها می‌گفتند طحال سلیمه عیب کرده و از خون گرفتن هم علاج نمی‌شود. پادشاه از این خبر متأثر شده، خواجه‌باشی خود را برای احوال‌پرسی نزد ملکه فرستاد و پیغام داد که اگر حال سلیمه مقتضی است، به عیادت او بیاید. سلیمه از خواجه‌باشی تشکر نمود و خود را برای پذیرایی پادشاه آماده ساخت، کنیزان و خواجه‌سرایان و بانوان بزرگ حرمرسا دور تا دور تخت‌خواب و ایوان و اتاق ملکه صف کشیدند. اول شب پادشاه به خوابگاه زن پدر خود آمد. سلیمه با لباس خواب دراز کشیده بود و همین که صدای پادشاه را شنید، توی تخت‌خواب نشست. چند بالش مرواریددوزی اطراف

او گذاردند و چند گیس سفید با بادبزنی‌های پر طاوس اطراف تخت ایستادند. جزء تشریفات شاه چند بشقاب طلا پر از جواهر پیاده بود، جهانگیر عشق و علاقه زیادی به یاقوت داشت، سلیمه این را می‌دانست و مقدار زیادی نگین یاقوت جزو جواهرات پیشکش کرد. پادشاه روی صندلی مرصع پهلوی تخت‌خواب بیمار نشست و دست سلیمه‌ی بیگم را گرفته، گفت:

– مادر جان حال شما؟

سلیمه‌ی بیگم به همان عادت ایام اکبر شاه که ملکه دوران بود، جهانگیر را با اسم کوچکش خوانده چنین جواب داد:

– شیخوبابا، الحمدلله، تو احوالت چطور است؟ شیخوبابا، من معتقدم که بعد از شصت سال، زندگی آن هم با کسالت ناخوشی، لذت ندارد. باید بمیرم. همین که مُردم، مرا در باغ ماندگار، نزدیک رودخانه خاک کنی، هیچ مقبره و بنایی برای من نسازید. می‌دانی آن باغ به فرمان من در زمان پدرت ساخته شده، چه شبها که با پدرت در آنجا به سر می‌بردیم. پسر عزیزم تو در هندوستان دنیا آمده‌ای، اما من، پدران من، پدران تو، همه در دشت و بیابان و صحرا متولد شده‌اند. جد بزرگ تو چنگیزخان از دشت و صحرا بیرون آمد و سراسر دنیا را مسخر کرد. نوه چنگیزخان، قوبیلای خان، تمام عمر خود را پشت زین گذرانی، به کاخ و حرمسرا آشنا نبود. موقعی با حال کسالت توی تخت روان نشست و تخت روان را پشت فیل گذاردند و قوبیلای را به میدان جنگ آوردند. او از توی تخت روان، با حال ناخوشی فرمان می‌داد و جلو می‌رفت. غیر از شمشیر و نیزه رفیقی نداشت، برای مملکت‌گیری به هیچ کس رحم نمی‌کرد، آن طور بود که دنیا تحت اطاعت او درآمد. افسوس که پس از او، اخلاق پادشاهان مغول تغییر کرد! توی حرمسرا و کاخ و قصر نشستند، همدم خواجه‌ها و ساززنها و آوازه‌خوانها شدند.

– شیخوبابا، از من بشنو، پشت زین بنشین، شمشیر بکش و دنیا را فتح کن. به خرم (ولیعهد) نیز همین را گفت. او باید مثل چنگیز و قوبیلای و تیمور باشد. شنیده‌ام

می‌خواهد ارجمند برادرزاده مهرالنساء را بگیرد. چه مانعی دارد؟ به شرطی که ارجمند را پشت زین خود بنشانند و با خود به میدان جنگ ببرد.

پدران تو نیز چنان می‌کردند، از میان زنان خود آن را که بیش از همه دوست داشتند پشت زین می‌نشانند و به میدان جنگ می‌بردند. خود من بارها با زره و کلاهخود و تیر و کمان و شمشیر و نیزه به میدان می‌آمدم، شانه به شانه پدرت می‌جنگیدم. شیخوبابا، تو چرا آن طور نیستی؟ یک مرد خردمند گفته است: «از پشت زین می‌شود دنیا را فتح کرد، اما نمی‌شود دنیا را اداره کرد.» شاید برای این است که توی این شهر گرم، این مملکت گرم دنیا آمده‌ای، شاید برای این است که مادر راچپوتا (شاهزاده خانم هندی) است، اما پدرت که از اولاد چنگیز و فرزند صحرا و کوه و بیابان می‌باشد. آیا تو پسر چنگیز نیستی؟ می‌دانی چنگیز چه گفت؟ چنگیز گفت من پسر شمشیرم و پسران من هم باید فرزندان شمشیر باشند. چنگیز گفت: پسر ارشد باید ولیعهد باشد. چنگیز گفت پادشاه نباید از یک مذهب حمایت کند و مذہب‌های دیگر را خوار بشمارد. همه مذہب‌ها برای پادشاه یکسان است. چنگیز گفت: زندگانی در کاخ حرمسرا خطرناک است. پادشاه باید در بیابان بخوابد، بکشد، پیش برود تا دنیا از آن او باشد. تیمور جد تو خدای روی زمین بود. او هم به دستور پدر تو رفتار می‌کرد. بابر جد دیگر تو از سمرقند تا هندوستان را در ظرف سه هفته فتح کرد او اگر در هندوستان اقامت نمود، ولی قلبش در بیابان و میان ایل مغول بود، من هم مانند او هستم، از این قصر و این تجمل و این پرده‌داری بیزارم، آرزو دارم که دوباره به ایل برگردم و آزاد باشم. اما افسوس که وقت گذشته است. لشکر، قشون، شمشیر، جنگ، خون، غارت، فتح، جهانگیری هدف مرد و زن مغول است. پدر تو هم همینطور بود...

جهانگیر از این نصیحت‌ها و اندرزها که در حضور این همه باتوان انجام پذیرفت کمی به فکر فرو رفته گفت:

- مادر جان، من هم که امپراتوری آنها را حفظ کردم.

- آری، آری، تو هم حفظ کردی، ولی چیزی بر آن نیفزودی، برای اینکه مادرت شاهزاده خانم هندی است. اما از من بشنو چه من بمیرم، چه بمانم. شمشیر بکش و ممالک تازه را بگشا، شیخوبابا، یاسای چنگیزی را حفظ کن. از هر کس بدگمان هستی او را شقه کن، مهربانی و محبت با سلطنت و فرمانروایی سازگار نیست. بکش، دست ببر، گوش و دماغ ببر تا رعیت از تو بترسد و خیال نافرمانی به سرش نیفتد. مواظب زنهایت باش مبادا فریبت بدهند، مبادا مسمومت کنند. مواظب باش از میان امیران و نوکران قدیمی فریبت بدهند، مبادا مسمومت کنند. مواظب باش از میان امیران و نوکران قدیمی تو فقط محبت خان و شیخ فرید به دستور چنگیزخان و تیمورخان رفتار می کنند بقیه امیران مهمل هستند و...

سلیمه بیگم قریب یک ساعت حرف می زد و در واقع مملکت داری می آموخت. سرانجام تسبیح مرواریدی را که در دست داشت به زمین انداخته و این علامت آن بود که حضار باید بروند. پادشاه از جا بلند شد و دست زن پدر خود را بوسید و از خوابگاه بیرون آمد.

جهانگیر فردای آن روز برای شکار از شهر خارج شد. سلیمه بیگم که نمی خواست اسیر رختخواب باشد، از معجون زهرناکی که در حقه بلور پنهان کرده بود، مقدار زیادی تناول کرده به خواب ابد رفت و در واقع از همان معجون که با دست خود به حلق دیگران می ریخت، سهمی هم نصیب خود کرد. خبر مرگ سلیمه بیگم در شکارگاه به جهانگیر رسید و بنا به وصیت ملکه هیچ گونه مراسم سوگواری و تشریفات برپا نشد. خواجه سرایان جنازه او را به دوش گرفته، در باغ ماندگار در کرانه رودخانه به خاک سپردند و کمترین اثری روی قبرش نگذاشتند. البته این هم مطابق وصیت او بود.

جهانگیر در خاطرات خود راجع به این ملکه پیر چنین می نویسد:

میان مردها هم کسی به دلیری و جسارت سلیمه بیگم یافت نمی شد. در شصت سالگی به رحمت خدا پیوست. موقع مرگش در صحرا بودم. بنا به

وصیت خودش هیچ گونه مراسمی برپا نشد. غیاث بیک به شهر آمد و جنازه را در باغ ماندگار بامادگی تمام به خاک سپردند. پس از مرگ سلیمه بیگم، همه منتظر بودند که رقیه زن پدر جهانگیر جانشین ملکه و فرمانروای حرمسرا باشد ولی جهانگیر چنان نکرد و به همگی اعلام داشت که نورمحل، ملکه هندوستان و امیر حرمسرا و سرور بانوان می باشد.

:

فصل سوم

جوانشیر ساقی و هم پیاله پادشاه به نصیری شاعر گفت:
- بالاخره حرکت کردیم.

شاعر جواب داد:

- آری، حرکت کردیم، ولی خیلی آهسته. همان طور که قشون های بزرگ
حرکت می کنند و راه می افتند. معذالک سرانجام به مقصد می رسیم.
- هر روز مسافتی طی می کنیم، اما معلوم نیست کی به مقصد می رسیم، فقط خدا
می داند.

نصیری شاعر صوفی منش شانه بالا انداخته گفت:

- هر چه پیش آید خوش آید.

آنگاه شعری از خیام خواند:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین راز معما نه تو خوانی و نه من
اندر پس پرده گفتگوی من و تو است چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
جوانشیر با دقت به سخنان شاعر گوش می داد. شاعر هم که گوش شنوایی پیدا

کرد، بنای فلسفه باقی را گذاشت که بعضی ها خدا را «الله» و عده ای «یهوه» و جمعی او را «برهما» می خوانند. هندوها اسامی متعددی برای خدایان خود دارند، اما خداوند این دشت و بوم جهانگیر مغول است که هر جا بخواهد می رود و ما را می برد. او فرمانده کل است، او فرمانروای ماست، ولی نمی داند خودش فرمانبردار کجا است؟

اردوگاه در دشت وسیعی بود که قسمت عمده آن را ارزن کاشته بودند و در اثر ورود قشون مزرعه های ارزن لگدمال سم ستوران شده بود. چادر پشت سر چادر در سراسر دشت به نظر می رسید. مثل این که شهری در آنجا بنا شده که خانه ها و دکان هایش از چادر است. نوکرها و فراش ها و یساولان و قراولان دسته دسته آمد و شد داشتند. ناصری همه اینها را می دید و با جوانشیر ساقی با احتیاط حرف می زد. نصیری گرچه شاعر بود، اما لابلالی نبود، مخصوصاً دربار پادشاه خیلی ملاحظه کاری می کرد و به این نظر، همین که عده ای از قراولان را نزدیک دید خطاب به جوانشیر گفت:

- پادشاه بزرگ، مانند پدرش اکبر هم گردش می کند هم شکار می رود، هم ممالک تازه ای می گشاید و البته منظور اصلی پادشاه باید جهانگشایی باشد. من در فکرم که قصیده ای درباره پیروزی به عرض برسانم.

جوانشیر به علامت تصدیق سری تکان داده، اضافه کرد که از قرار معلوم پادشاه می خواهد پسر خود خرم (ولیعهد) را فرمانده قشون بکند. واقعاً اقدام خوبی است، خرم همه نوع لیاقت دارد، بخصوص اگر خان خانان هم با او باشد. محبت خان هم مرد بزرگی است، او هم قهرمان میدان است، پادشاه او را با عده ای از دلاوران در مقدمه سپاه مأمور کرده است. چیزی که هست اگر محبت خان پیروز شود آنقدرها به آن اهمیت نمی دهند، ولی هر فتح کوچکی که ولیعهد انجام دهد طبعاً بزرگ خواهد شد. تو هم دقت کن وقتی قصیده و فتح نامه می خوانی نام ولیعهد را بعد از پادشاه بخوان.

نصیری گفت:

- ملتفت قضیه هستم، می دانم چه بکنم. راستی نگاه کن چه اردوی بزرگی است. من گمان می کنم فقط خشایارشا پادشاه بزرگ ایران توانسته بود چنین قشون کشی مهمی انجام دهد.

* * *

صبح آن روز قوللر آغاسی یعنی رئیس قراولان سلطنتی دستور داده بود که چندین جریب زمین هموار را برای چادرها و پوشهای سلطنتی اختصاص بدهند. تمام این چادرها از بهترین پارچه های ابریشمی تهیه شده و بیشترش زربفت بود. قبه چادرها که از طلای ناب بود در برابر اشعه آفتاب چشم ها را خیره می ساخت. در اطراف خیام سلطنتی، تجیرهای بسیاری کشیده و پشت تجیرها نیزار مصنوعی ترتیب داده بودند. چادرهای حرمرسا همه ارغوانی رنگ بود، شاید برای این که همه بدانند اگر نظری به آن چادرها بیندازند خونشان هدر می رود. چادرهای شورای سلطنتی و دربار سبز رنگ بود و چادرهای کلفتها و خواجه ها را آبی رنگ زده بودند.

پشت پرده های سلطنتی بلافاصله چادرهای توپچیان قرار داشت. فرمانده کل توپخانه ایلدرم ترک در چادر سفید رنگ خود جا داشت. ده ها توپ و دهل و زنبورک و خمپاره در اطراف این چادرها گذاشته بودند. چادر توپخانه و چادرهای سلطنتی با یک دروازه مصنوعی و چند طاق نما و خیابانی از تجیر به هم وصل می شد. کمی دورتر از چادر توپخانه، فیل های جنگی صف کشیده بودند. روپوش زردوزی فیل ها خاک آلود بود. فیلانان لاغر سیاه اندام نیشکر و علف به دهان فیلان می گذاردند. دندانهای عاج فیلها را با روپوشی از فولاد پوشانیده بودند. اینها پیلان جنگی هستند باید دندانشان محفوظ بماند.

چادرهای اعیان و اشراف و راجه ها و نواب ها عقب سر صف فیلان جنگی بود و پشت سر آنها اردو بازار بود یعنی همانطور که در شهرهای بزرگ بازار دایر است

اینجا هم در وسط صحرا بازارهای عالی ترتیب داده بودند، زن و بچه بازاریان هم چادرهای مخصوص داشتند و گاری‌های بزرگی که با گاو میش و گاو نر کشیده می‌شد از اطراف کالا و خواربار می‌آوردند و به بازاریان تحویل می‌دادند. نزدیک بازار چادرها بالا می‌رفت و مجاور حمام، مسجدهای متحرک با گلدسته‌های متحرک دیده می‌شد. اذان‌گویان روزی پنج مرتبه از این گلدسته‌های موقت اذان می‌گفتند و مؤمنین را برای ادای نماز به مسجدها دعوت می‌کردند.

گاه به گاه صدای طبل و کوبیدن سنج به گوش می‌رسید. سپس صدای سم اسبان و خبردار قراولان بلند می‌شد. معلوم بود سرداران و آجودان‌های آنان به حضور پادشاه بار یافته‌اند و یا از خدمت پادشاه مرخص شده‌اند. پس از غروب آفتاب، گردو خاک و صدها سقا و بچه سقای مشک به دوش برای پر کردن منبع‌ها و حوضهای صحرائی به کار افتادند. قطار شترها با انواع بارها که از دهات و شهرها حرکت کرده بودند به اردو رسیدند و کنار آشپزخانه و انبار زانو زدند، بارهای آنها را برمی‌داشتند. صدای زنگ گردن شترها تک تک به گوش می‌رسید. چون بارشان را برداشته بودند خودشان هم نشسته نواله می‌خوردند و برای رفع خستگی سر و گردن را تکان می‌دادند.

کمی از شب گذشته چماقداران اطراف تجیرها ایستادند. عده زیادی یساول و قراول شمشیر به دست و تفنگ به دوش، این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریاد می‌زدند: کنار بروید، دور شوید، کور شوید پادشاه می‌آید، سایه خدا می‌آید دور شوید، دور شوید.

نصیری و جوانشیر از اسب‌های خود پیاده شدند. مهار اسبان خود را به جلوداران دادند و خود را میان جمعیت داخل کردند. از دروازه پوش‌های سلطنتی تا مسافت زیادی مشعل‌ها و چراغ‌ها و شمع‌دانها مانند ستارگان می‌درخشید. در این اثنا دسته‌ای از راجه‌های هندی با لباس‌ها و عمامه‌های زریفت سوار اسبان درشت تازی نژاد، با نیزه‌ها و شمشیرهای مرصع عازم حضور پادشاه بودند. کلاهی خود این

راجها نقره فام و قپه كلاهخود زرتاب بود. زره‌های آنان فولادی اما بیش از نقره درخشندگی داشت و همین که با عجله از اطراف تجیرها می‌گذشتند، حلقه‌های زره آنان سپرهای پشت دوششان می‌خورد و صدای عجیبی در آن محیط پراکنده می‌ساخت.

نصیری با تعجب از جوانشیر پرسید:

- چه خبر است؟ آیا ما در اردو هستیم و یا اینجا دربار است؟

جوانشیر گفت:

- اینجا لشکرگاه پادشاه است. لشکرگاه پادشاه هم اردو و هم دربار می‌باشد.

نصیری و جوانشیر همین که برق الماسهای جقه جهانگیر را دیدند، بی اختیار تعظیم کردند، گرچه نه آنها و نه دیگران خود جهانگیر را رؤیت نکردند. جهانگیر سوار فیل جنگی بود. صدها نیزه‌دار و تفنگچی اطراف او را داشتند و پشت سر جهانگیر، عده زیادی سادات بهره قرآن می‌خواندند و شاه را دعا می‌کردند.

همین که جهانگیر از آن میان گذشت، مجدداً صدای دور شو، دور شو برخاست و سپس صدها خواجه سیاه‌پوست، به عجله مردم را از سر راه دور کردند. چهار فیل بدون سوار پشت سر خواجه‌ها حرکت می‌کرد. دو فیل هم با زنجیر به جلو و عقب آن چهار فیل بسته شده بود. روی این فیل‌ها تخت روان بزرگی قرار داشت. تمام اطراف تخت روان را با پرده‌های ضخیم پوشانیده بودند. اما در گوشه و کنار پرده‌ها جای چشم دیده می‌شد، به قسمی که از درون تخت روان همه چیز را می‌دیدند ولی از بیرون هیچ چیز در درون تخت روان نمودار نبود. اطراف تخت روان را بیش از صد کنیز سیاه سوار بر اسبان سیاه قوی هیکل گرفته بودند، این کنیزان گرچه رویند داشتند ولی روی چادر تفنگ و شمشیر آویخته بودند. پس از کنیزان، خواجه‌های اسب سوار می‌آمدند، آنها هم مسلح بودند، قداره و پشتو داشتند. بعد از خواجه سواران، کجاوه‌ها و پالگی‌های حرمرها حرکت می‌کردند. این کجاوه‌ها و پالگی‌ها را روی اسب‌ها و یابوها و قاطرها گذارده بودند. یک

هنگ سواره نظام هم دنبال کاروان کجاوه‌ها و پالکی‌ها آمد و به این نمایش طولانی خاتمه داد.

جوانشیر که از تعجب دهانش باز مانده بود، به رفیق خود نصیری گفت:
- واقعاً معرکه‌ای است! علیاحضرت ملکه (نورمحل) خیلی با دستگاه و تجمل حرکت می‌کند.

ناگهان صدای شلیک و بانگ کوس و دهل برخاست. چندین توپ سلام پشت سر هم شلیک شد. دود غلیظی سراسر بیابان را فراگرفت. غرش توپ و صدای شیپورچیان به قسمی مهیب بود که اسبان رم کردند و مشغول شیهه زدن شدند. مردمی که از همه جا بی‌خبر بودند، حیران و سرگردان ماندند و از یکدیگر می‌پرسیدند «پادشاه که مدتی پیش عبور کرده، پس این هیاهو برای چی است؟» جوانشیر هم از این کار سر در نمی‌آورد، ولی نصیری شاعر مشکل او را حل کرده گفت:

- توپچیان و شیپورچیان به امر آصف‌خان برای تشریف‌فرمایی ملکه شلیک کردند. آری، کار این دخترک ایرانی به جایی کشیده که در موقع عبور امپراتور شلیک نشد، ولی همین که تخت روان نورمحل پدیدار شد، این غوغا و غلغلۀ عظیم برخاست!

* * *

جوانشیر که از این پیش‌آمد دچار حیرت شده بود، آهسته آهسته به چادر خود رفت. پیشخدمتها جلو آمدند، لباسش را درآوردند، تنش را با مشک و روغن مالش دادند و چند جام شراب پایی برای رفع خستگی به او نوشانیدند. با این همه جوانشیر نمی‌توانست راحت بماند. به آینده خود می‌اندیشید زیرا حس می‌کرد که با این وضع نورمحل فرمانروای هندوستان خواهد شد. درست است که جوانشیر ساقی و هم‌پایه شاه بود اما پادشاه همیشه به یک حال نبود، در حال مستی خیلی مهربان می‌شد و در هوشیاری بی‌جهت و یا با جهت مانند حیوان درنده به همه آزار

می‌رسانید.

جوانشیر به چشم خود دیده بود که همین پادشاه مکرر فرمان بریدن گوش و زبان اشخاص را صادر کرده است، در صورتی که غالب آن اشخاص تقصیری نداشته‌اند و اگر هم داشته‌اند آنقدرها مهم نبوده است. پس چنین پادشاه و حکمرانی قابل اعتماد نیست و باید دنبال کسی رفت که عقل و قدرتش یکسان باشد. پس چه کند؟ دنبال راجه‌ها برود؟ آنها هم مردمان با ثبات خردمندی نیستند، گاهی بسیار گرم می‌گیرند، گاهی هم بی‌جهت خشمگین می‌شوند. سرداران هم در این قسمت‌ها دست کمی از راجه‌ها ندارند. آنها هم موقعی که از میدان برمی‌گردند خیلی بانفوذ هستند، اما همین که جنگی در کار نباشد، کاری از آنان ساخته نیست. در این ضمن جوانشیر به یاد شیخ زید افتاد. او ذوالریاستین است، شمشیر و قلم را در دست دارد، همه کار از او برمی‌آید، اما عیب بزرگش این است که خیلی خسیس و لئیم است، آب از دستش نمی‌چکد. باید او را هم رها کرد و دنبال دیگری رفت. غیاث‌بیک چطور است؟ وزیر خزانة و پدر نورمحل است. مدیر خوبی است، متواضع و مهربان است، برای انجام کارها رشوه هم می‌گیرد و غالباً تقدیم شاه می‌کند. چیزی که هست غیاث‌بیک پیر و فرسوده شده و شاید به همین زودیه‌ها چشم از دنیا ببوشد، پس غیاث‌بیک هم هیچ.

ناگهان جوانشیر به یاد نورمحل و خرم افتاد: آن یکی ملکه تاجدار و این دیگری ولیعهد جوان هندوستان است. باید با آنها مربوط شد و به هر وسیله‌ای که ممکن باشد به آنها نزدیک شد، چه ضرر دارد که توسط آصف خود راه به آنها برساند؟ آصف برای این کار تناسب دارد.

آصف خان برادر نورمحل پدرزن آینده خرم، پسر غیاث‌بیک، مرد ادب‌پروری است. شعر و شاعر را بسیار دوست دارد. بسیار عاقل و مدیر است و می‌تواند همه نوع به زیردستان کمک کند. موقع خرج کردن بسیار سخی است در عین حال می‌داند از کجا و چگونه پول دریاورد.

جوانشیر از این حسن تشخیص راضی و خوشحال بود. فوری یکی از پیشخدمتهای خود را گفت جعبه جواهر او را بیاورد. آنگاه یک تسیح مروارید از میان جعبه برداشت. دانه های این تسیح مرواریدهای بزرگ خوشرنگی بود، رشته تسیح را از مفتول نازک طلایی ساخته بودند و سر تسیح دو الماس درشت به نخ کشیده بودند. جوانشیر روی یک کاغذ معطر این شعر را با خطی جلی نوشت:

برگ سبزی است تحفه درویش چه کند بینوا همان دارد

جوانشیر کاغذ و تسیح را لای دستمال ابریشم گذاشته و به پیشخدمت داد تا فوراً به آصف خان تقدیم دارد. پیشخدمت رفت و با رسید امانت از طرف آصف خان برگشت. جوانشیر نماز مغرب را به جا آورده به طرف سرایده امیران روانه شد. البته ورود به سرایده آنان کار آسانی نبود و وجب به وجب و قدم به قدم با افراد حسود جاه طلب مواجه می شد. چون آنها میل نداشتند غیر از خودشان احدی در آن سرایده راه بیابد. جوانشیر شاعر همه این موانع را از پیش برمی داشت و با زبان آوری مخصوص به خود چنان که می دانیم تا کنار تخت سلطان می رسید. البته آن شب همچنان شد و به هر نحوی بود خود را تا سرایده خاص آصف خان رسانید. آصف خان روی صندلی مرصع جلوس کرده بود، عده زیادی نواب و راجه و سردار دورتادور روی صندلی ها و چهارپایه های کوچکتر نشسته بودند. جوانشیر تعظیم بلندی نمود و پیش از آن که جوابی بشنود، جلوتر آمد و تا چند قدمی آصف خان پیش رفت.

آصف خان سر بلند کرده گفت:

- شعرت را خواندم. خیلی شیرین بود!

جوانشیر دوباره تعظیم کرد و ملتفت شد که مقصود آصف خان تسیح مروارید می باشد و لذا در پاسخ امیر گفت:

- شعر ناقابل بود، فقط برای اینکه خاطر امیر متوجه این غلام گردد.

آصف خان به علامت رضا سری تکان داد و گفت:

- اشعار تو شیرین و دلپذیر است. پادشاه بزرگ و سایه خدا به تو لطف و مرحمت خاصی دارد.

جوانشیر از این اظهار مرحمت قوت قلب گرفته چند قدم جلوتر آمد و به آصف خان گفت که اشعاری در مدح خرم ولیعهد پادشاه سروده و آرزو دارد آن را تقدیم خدمت نماید. آصف خان که اسم خرم را شنید خود را تکان داد و مثل این بود که حال وجد و شعفی به وی دست داده است اما در هر حال خودداری کرده گفت:

- شاهزاده بزرگ از شعر خوشش می آید و یقین دارم آرزوی تو عملی خواهد شد که روزی اشعار خود را برای شاهزاده بخوانی.

در این موقع سرداران و امیران با آصف خان مشغول مذاکره شدند و از پیلان جنگی و سربازان مراقب پیل ها صحبت داشتند. آصف خان هم به هر کدام آنها جواب مناسبی می داد و از هر دری سخن می گفت. جوانشیر همچنان سر پا ایستاده بود که فرصت دیگری به دست بیاورد و آصف خان را گرمتر کند تا هر چه زودتر به پیشگاه ملکه و ولیعهد معرفی شود، ولی گفتگوی امیران و سرداران هیچ گونه مجال نمی داد و بالاخره در ساعت های آخر شب آصف خان از روی صندلی بلند شد. امیران و سرداران هم دست او را بوسیده متفرق شدند. جوانشیر نیز چنان کرده راه خود را پیش گرفت.

* * *

چراغ ها و مشعل ها و فانوس های اردوگاه مثل اول شب روشن بود. قراولان و کشیکچیان با شمشیر و نیزه و پشتو (نوعی ششلول) سرپستهای خود ایستاده بودند و آیندگان و روندگان را مراقبت می کردند ولی جوانشیر آزاد بود. همه می دانستند او ساقی و هم پیاله شاه است، گاه گاه شعر هم می گوید، بنابراین تحت مراقبت در نمی آمد.

جوانشیر شاید راه خود را گم کرده و شاید هم چنان نبود، در هر صورت ساقی و

هم پیااله شاه ناگهان به دسته‌ای از زنان الغایی برخورد که شمشیر به دست با روی بسته در اطراف چادرها کشیک می‌دادند. نزدیک یکی از این چادرها، پای جوانشیر به طنابی گیر کرده، محکم به زمین خورد. یکی از زنان کشیکچی افغانی پیش دویده او را بلند کرد و با لهجه مردانه پرسید:

- تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

جوانشیر از این اعتراض بیم نکرد، چون می‌دانست پادشاه به او لطف دارد، لذا با خونسردی گفت:

- من ساقی و هم پیااله پادشاه هستم، من آوازه‌خوان دربارم، من سازنده دستگاه سلطنتی هستم، من هستم که صدای آواز من هند را به رقص درمی‌آورد اما هر چه باشد صدای من به خوبی صدای تو نیست. حال ممکن است بدانم این سرآورده کی است؟ هیچ منظوری ندارم، جز اینکه در این شب هنگام سرگردان مانده‌ام و خود را مهمان شما می‌دانم.

زن افغانی که این چرب‌زبانی را دید آهسته گفت:

- مریم، پیشخدمت مخصوص ملکه، در این چادر اقامت دارد.

جوانشیر مریم را می‌شناخت، نام او را بسیار شنیده بود، از تقرب و مقام او نزد ملکه اطلاع داشت و لذا به فکرش رسید که از فرصت استفاده کند و مریم را برای نزدیک شدن به دستگاه ملکه وسیله سازد. جوانشیر روی این فکر دست به جیب برد و مشتی سکه طلا درآورده به زن افغانی داد. زن افغانی از دیدن آن سکه‌ها شاد گشت و با کلماتی بریده بریده مقصود جوانشیر را جويا شد، زیرا به خوبی می‌دانست که بی‌جهت آن همه زربه کسی نمی‌دهند. جوانشیر در اینجا نیز از زبان آوری کمک جسته گفت:

- ای بانوی نیکوکار، آرزو دارم یک مرتبه از پشت پرده جمال مریم را ببینم و این را بدان که اگر به من اجازه ندهی، فردا که آفتاب برمی‌خیزد، جسد بی‌روحم کنار چادر دیده می‌شود و خون بی‌گناهی به گردن تو می‌افتد!

زن افغانی بدون اینکه لب بگشاید، اشاره به درز پرده کرد. البته این درز بسیار کوچک بود، ولی جوانشیر راه کار را می دانست و آهسته آهسته خنجر را از غلاف کشیده از میان درز کوچک سوراخ کوچکی به اندازه یک چشم درآورد.

درون چادر، شمع فانوس می سوخت. مریم مانند آهوی خسته و کوفته، میان بالشها و مخده ها دراز کشیده بود و پارچه ای از حریر روی خود کشیده بود. این پارچه حریر از تار عنکبوت هم نازکتر بود. قلب جوانشیر به سختی می زد و تمام قوای خود را در چشم جمع کرده بود تا هر چه بیشتر از آن منظره بهره مند گردد. جوانشیر قد و بالای مریم را می دید که بهتر از سرو می نمود. جوانشیر چشمان سیاه، ابروان مشکی و موهای براق و شفاف مریم را خیره خیره می نگریست. گردن سفید بلورین مریم با طره های زلفان وی مانند سپیدی صبح و سیاهی شام تار به هم آمیخته بود. از دهان بسته مریم جز خط نازکی چیز دیگر دیده نمی شد. جوانشیر اینها را می دید و پیش خود می گفت: «ای ایران، ای ایران، تو سرزمین زیبارویان هستی! آفرین بر آن آب و خاکی که چنین لعبتی پرورده است!»

در این میان مریم تکانی خورده متوجه بیرون چادر شد.

جوانشیر بی اختیار لبش را به سوراخ چادر گذاشت و پارچه بریده چادر را به جای صورت مریم بوسید. زن افغانی بیش از این تأمل نکرده با پشت شمشیر خود به پهلوی جوانشیر زده گفت:

«بس است، زن‌ها را مسخره می کنی. از پشت پرده پیغام بوسه می فرستی برو، دور شو، الان ملکه از حضور پادشاه به سراپرده خود برمی گردد و اگر تو را اینجا ببیند، خونت را می ریزد. زود برو.

جوانشیر با نهایت بی میلی از کنار پرده دور شد، ولی از این حسن تصادف بسیار خوش بود و امید داشت که مریم را به دام بیاورد تا از حمایت ملکه و خرم هر دو بهره مند گردد. جوانشیر پیش خود می گفت: «این دخترک زیبای ایرانی اگر رام او بشود، بیش از هر کس مورد توجه نورمحل خواهد شد. آصف خان هم که پدرزن

آینده خرم است. بنابراین از هر جهت کارها روبراه می‌گردد.»

* * *

همانطور که جوانشیر از میان تجیرها و چادرها می‌گذشت، شیخ سفیدی را دید که بی‌صدا روی علفها حرکت می‌کند. جوانشیر دستها را روی پیشانی گذاشت تا مگر آن شیخ سفید را بشناسد. در همین اثناء صدای لطیفی وی را خطاب کرده گفت:

- آقای شاعر، اینجا چه می‌کنی؟

آه این صدای کی است؟ مگر ممکن است نورمحل، تنها و بدون چراغ، از سراپرده شاه بیرون بیاید؟ جوانشیر هوش و حواس خود را جمع کرده، متوجه شیخ سفید شد. قامتی دلاوام که در پارچه حریر سفید نازکی پیچیده بود، روی علفها حرکت می‌کرد.

جوانشیر کمی پیش رفته گفت:

- آمده‌ام تا شعر ناقابل خود را به پیشگاه ملکه بزرگ تقدیم دارم.

- شعرت چی است؟ بگو.

- جوانشیر دست و پای خود را گم کرد، چون چیزی حاضر نکرده بود، اما کمی به خود آمده گفت:

- چشمان تو چون تیر پلنگ افکن شد.

جوانشیر مصرع دوم را نگفته بود که چشمان سیاهی از پشت روپوش حریر مانند برق درخشید و غرشی خشمگین از آن شیخ سفید برخاست.

جوانشیر از وحشت سر جای خود خشک شد و یادش آمد که علیقلی‌خان شوهر نورمحل پلنگ‌افکن بوده و ای کاش که به جای پلنگ‌افکن، شیرافکن می‌گفت. جوانشیر پیش خود منظره پیلهای جنگی را مجسم کرد و از ترس می‌لرزید که الان به امر ملکه زیر پای پیلها فرسوده می‌شود.

شیخ سفید همانطور ایستاده بود، مثل اینکه برای انجام مهمی فکر می‌کرد و پس

از لحظه‌ای چنین گفت:

- ای احمق این چه حرفی بود زدی؟ ای احمق آن صحبتها که با زن افغانی می‌کردی همه را شنیدم.

برای اولین مرتبه زبان جوانشیر از شدت ترس بند آمد. تنش بی‌حس شد نزدیک بود نقش زمین گردد، ولی با زحمت زیاد خود را نگاه داشت. شب سفید به راه افتاد و همین که دو قدمی دور شد، زبان جوانشیر باز شد و به زحمت زیاد این چند کلمه را به زبان راند: مرا بیخش، مرا بیخش، ای ملکه بزرگ، مرا بیخش.

شب سفید به کلی ناپدید گشت. اما تا مدتی بوی لطیف عطر گل به مشام می‌رسید. ولی چه فایده که خیالات و افکار هولناک همچنان تن جوانشیر را می‌لرزانید و پیش خود می‌گفت: «آیا نور محل تمام سخنان مرا شنیده بود؟ آیا مرا پشت پرده مریم دیده بود؟ با من چه خواهد کرد؟ آیا فردا روز آخر عمر من است؟» جوانشیر عرق سر و صورت خود را پاک کرد و افتان و خیزان رو به چادر خویش شتافت. ناگاه صدایی به گوشش رسید که یکی به دیگری می‌گفت: «این احمق کی است؟» پس از لحظه‌ای آواز دیگری بلند شده گفت: «هم احمق است هم بی‌باک.»

- آری احمد، راست می‌گویی، احمق بی‌باکی است.

جوانشیر متوجه چپ و راست شده، دو یساول را دید که دندانهای سفید آنان از میان ریش سیاه انبوه برق می‌زد. جوانشیر دست به خنجر زد. آنها هم قمه خود را بیرون کشیدند. جوانشیر که آنان را چنین دید، خنجر را غلاف کرد و تفی روز زمین انداخته به سرعت عبور کرد. آن دو یساول هم قمه‌ها را سر جای خود گذاشته بی‌حرکت ماندند.

خلاصه آن شب به جوانشیر بد گذشت و با حال پریشانی خود را به چادر رسانید. پیشخدمتها و نوکرها جلو آمدند تا لباس و کفشهای او را بیرون بیاورند، جوانشیر بی‌جهت به آنان پرخاش کرد و بدون اینکه لباس خود را دریاورد چند

جام پیایی زد و تا صبح بیدار ماند و به فکر فرو رفت که این زن (نورمحل) چه اعجوبه‌ایست و چه استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. با این وصف هیچ بعید نیست که خرم هم مانند جهانگیر اسیر این زن گردد.

* * *

گرمای فوق‌العاده جنوب هند در مزاج جهانگیر تأثیر بدی کرده بود. کمتر حرف می‌زد، کمتر غذا می‌خورد، رنگش زرد و چشمانش کم نور شده بود، بخصوص در آن شب که باد گرمی هم می‌وزید. جهانگیر افیون شبانه خود را میل کرد و پیش از اینکه به خوابگاه برود، عازم سراپرده نورمحل شد.

جهانگیر از دیدن منظره‌های زیبای سراپرده ملکه غرق حیرت و شادمانی شد، چون سراپرده ملکه که مرکب از چند اتاق و راهرو و ایوان بود، به طرز قشنگی آرایش شده بود. گلدوزی‌ها، قالیچه‌ها، پارچه‌های زری، تابلوهای نقاشی، گلهای مصنوعی این سراپرده را به شکل حجله گاه درآورده بود. از همه زیباتر و قشنگتر، آدمک‌هایی بود که از پارچه‌های رنگارنگ دوخته بودند و میان آن فرگذاشته بودند. این آدمک‌ها به شکل پیشخدمت و کنیز و کلفت در گوشه و کنار ایستاده بودند و استادان ماهر پشت پرده‌ها و زیر نیمکتها بادبزن‌هایی کارگذاشته بودند که با طناب به حرکت می‌آمد و همین که ملازمان شاه پشت پرده آن طناب‌ها را می‌کشیدند، بادبزن‌ها تکان می‌خوردند و جریان هوا در داخله آدمک‌ها به راه می‌افتاد و سبب می‌شد که آدمک‌ها هم تکان بخورند و نفس بکشند. خلاصه این که به دستور نورمحل، ذوق و سلیقه ایرانی به حد کمال در آن سراپرده به کار رفته بود.

حباب‌ها و نورافکن‌های پارچه‌ای و کاغذی اطراف قندیلها و فانوس‌ها پیچیده شده بود و از خلال آن حباب‌ها اشعه مهتابی روی این گلکاری‌ها و گل‌دوزی‌ها می‌افتاد. قدم به قدم حوضچه‌ها و فواره‌ها و جویهای آب به نظر می‌رسید، از منبع‌های بزرگ خارج سراپرده، آبهای برف‌آلود خنک توی سراپرده می‌آمد.

و اما خود ملکه که تازه از حمام بیرون آمده بود با روغن صندل و عطر گل زلفان خویش را تابیده بود. پیراهن حریر نازک و ارغوانی دربر داشت و شال سفید ابریشمی نازکتری به کمر بسته بود، جز یک دانه داشت الماس که میان زلفان خود قرار داده بود، جواهر دیگری نداشت. وقتی که جهانگیر نزدیک خوابگاه رسید، ملکه کفشهای راحتی مرواریددوزی خود را از پا درآورده بود و با دقت زیادی به فواره ها نگاه می کرد. مثل این بود که همان موقع نقشه اداره کردن امپراتوری هند را می کشید، زیرا به قدری فکرمی کرد که آمدن پادشاه را متوجه نشد. جهانگیر هم که مست و نشسته این منظره های دلکش شده بود، بدون سرو صدا پیش آمد و بی آنکه سخنی بگوید، پیشانی ملکه را بوسید. نورمحل دست شاه را گرفته پهلوی خود نشاند. جهانگیر از تماشای آن منظره ها سیر نمی شد و مثل کسی که ماتش برده، خیره خیره به اطراف نگاه می کرد. نورمحل که این سرگردانی پادشاه را دید، از وی تقاضا نمود کمی استراحت کند، شربتی بنوشد. پادشاه در پاسخ این تقاضا گفت:

- عزیزم، معذور بدار، چون وقت افیون رسیده، باید به چادر پریتوی بروم و آنجا افیون بخورم. خیلی خمارم.

نورمحل از این سخن برآشفته گفت:

- من رشک می برم، غصه می خورم که مرا تنها می گذاری و به چادر پریتوی می روی.

- چرا؟ این که غصه ندارد، من معتاد افیون هستم و پریتوی مأمور تهیه افیون است.

- این نمی شود، مرد باید یکدله باشد و بی جهت این در و آن در نزنند.

- اما چه می توان کرد که من همه نوع گرفتاری دارم.

- من همه گرفتاریهای تو را برطرف می سازم.

نورمحل این را گفته، شاه را در آغوش کشید. جهانگیر از این نوازش ناگهان جان تازه ای گرفت. نورمحل از این پیش آمد استفاده کرده تصمیم گرفت هر طور

شده پادشاه را از رفتن به چادر پریوتی و تناول افیون بازدارد و او را به تماشای چراغ‌های مهتابی و مجسمه‌ها و فواره‌ها سرگرم کند. نورمحل برای اجرای این منظور نقشه می‌کشید، اما جهانگیر به فکر دیگری بود و همین که نورمحل سرش را از صورت وی برداشت، نگاه محبت آمیزی به ملکه کرده گفت:

- سه سالست تو زن من هستی اما هنوز تو را نشناختم.

نورمحل در پاسخ پادشاه گفت:

- تعجب دارم که هنوز مرا نشناخته‌ای. من دختر ایرانم. من از میان توده ایران برخاسته‌ام اهل قصر و تجمل و عیش و نوش نبوده‌ام و اگر لازم می‌شده از دسترنج خویش نان می‌خوردم. از یادگارهای کودکی و روزهای عادی من یک عروسک پنبه‌ای باقی مانده که هنوز آن را دارم. این عروسک کهنه و پاره شده، رنگ و رویش رفته، من مخصوصاً آن را رنگ زده‌ام تا به همان وضع باشد و خاطرات گذشته مرا به یاد آورد.

جهانگیر که از آغاز زندگانی تا آن روز دقیقه‌ای از بساط دریاری و تجملات آن برکنار نبود، از این سخنان به شگفت آمد. او نمی‌توانست زندگانی خارج قصر سلطنتی را تصور کند، چون همیشه در کاخ زندگی می‌کرده و اگر هم خارج کاخ بوده، با ملازمان و همراهان به شکار و گردش می‌رفته است. در این اثناء قطره‌های آب از فواره توی حوضچه‌های مرمر می‌چکید. هوای سرپرده مطبوع و خنک بود. نور مهتابی قندیل‌ها و فانوس‌ها فضا را مانند موقع سحرگاهان دلربا ساخته بود. پادشاه مست این منظره‌ها بود و بیش از همه به نورمحل توجه داشت. سرانجام دو دست ملکه را گرفته نزدیک لبان خویش برد و پس از بوسیدن رها کرده گفت:

- عزیزم، تو زن عجیبی هستی! من تا کنون زنی را ندیده‌ام که از عروسک هم خوشش نیاید و آن را بزک نکند.

نورمحل دستی به صورت پادشاه کشیده گفت:

- دلخوشی و سعادت من وجود پادشاه است و هر وقت که با تو هستم، دنیا را

هارولد لمب / ۱۰۵

فراموش می‌کنم...

پادشاه از این اظهار محبت شاد شد و از ملکه پرسید که چه می‌خواهد تا برای او انجام دهد.
ملکه گفت:

- پادشاه بزرگ می‌داند که من دختر ایرانم. کشور ما کوهستانی است، کوه‌های پربرف ایران روح و جسم ما را نیرو می‌بخشد. اکنون مدتهاست که من از دیدن آن منظره‌های زیبا محروم مانده‌ام. آیا ممکن است سفری به کشمیر برویم؟ شنیده‌ام کشمیر هم مثل ایران کوه پربرف دارد، در آنجا شکار زیاد است، پرندگان و چرندگان و درندگان فراوانند. چقدر خوب است که تابستان آنجا باشیم.
جهانگیر گفت:

- خوب فکری کردی، موافقم.

جهانگیر خواب‌آلود خمار این جمله را ادا کرده، سرش را روی زانوی ملکه گذاشت و کنار حوض به خواب رفت. فواره‌ها جستن می‌کرد، نور مهتابی چراغها می‌درخشید. جهانگیر در خواب بود. نور محل تکان نمی‌خورد که مبادا پادشاه از خواب بپرد و پرتوی همچنان انتظار می‌کشید که پادشاه برای خوردن افیون به چادر وی برود.

* * *

سحرگاهان پادشاه از خواب برخاست و برای ادای نماز صبح به چادر سلطنتی رفت. نور محل پیش از اینکه صبحانه بخورد، کسی را به دنبال مریم فرستاد. نور محل خیلی خسته شده و تمام شب را بیدار مانده بود، چون سر پادشاه را در دامن داشت. باید فوری به گرمابه برود، رفع خستگی بکند مریم باید بیاید و ملکه را کمک کند.

فرستاده ملکه برگشته گفت: «مریم توی چادر نیست!»

ملکه دستور داد همه جا جستجو کنند، ولی هیچ فایده‌ای نداشت، مریم پیدا

نمی شد.

نورمحل آغاباشی (سردسته خواجه سرایان) را مأمور پیدا کردن مریم نمود. آغاباشی کنیزان افغانی را با شدت هرچه تمامتر استنطاق کرد، اما این کار بی نتیجه بود. کشیکچیان هم اجازه نمی دادند زنها از چادر حرم سرا جلوتر بروند. پس مریم چه شده است؟ مریم پیش از بازگشت ملکه در چادر خویش بوده است و پس از آن کسی مریم را ندیده بود. پوست بیری که مریم معمولاً روی آن می خوابیده در هم و برهم شده و به گوشه ای از اتاق خواب افتاده بود اما جعبه خرد و ریز عطریات مریم دست نخورده بود.

به طور قطع مریم بدون جواهرات خود در تاریکی شب بیرون نرفته بود. نورمحل این را هم می دانست که مریم با میل و رغبت از چادر خارج نشده است. در هر حال مریم ناپدید شده بود. نورمحل تا صاحبگاهان که جهانگیر سوار شد و کوس و کرنای اردو را نواختند، پی در پی از مریم سراغ گرفت و در جستجوی او بود. اما در میان جنگال پنجاه هزار سوار و پیاده که عازم حرکت بودند، کمترین نشانه ای از دخترک یتیم به دست نمی آمد.

* * *

شب هنگام اردوی پادشاه و ملکه و همراهان به محل جدیدی رسیدند و در آنجا منزل کردند. ترتیب حرکت اردوی مغول چنان بود که پیش خانه و پس خانه داشتند. ابتدا پیش خانه می رفت و در محل مناسبی چادر می زد، سپس تازه واردان در محل جدید استراحت می کردند. آن شب نیز چنان بود. در همین منزل، مریم پیدا شد، به این ترتیب که عماري کشان کجاوه ها و پالگی های کثیران و حرم سرا از آن جمله کجاوه مریم را تا پشت پرده چادرهای زنانه آوردند و خودشان رفتند. همین که پرده ها افتاد، کنیزان یکی پس از دیگری از کجاوه ها بیرون جستند و تمدد اعصاب کردند. فقط پرده کجاوه مریم همانطور پایین ماند.

هارولد لمب / ۱۰۷

یکی از خواجه‌سرایان جلورفته پرده را پس زد، اما ناگهان به زانو افتاده مشغول گریه و زاری گشت.

مریم همانطور که به متکا تکیه کرده بود مرده بود. چشمانش باز مانده زلفانش مرتب شانه شده، گونه‌هایش برجسته و مژگش بسته بود و در میان انگشتانش یک تکه کاغذ دیده می‌شد.

کاغذ را برای نورمحل آوردند. با خط زیبا و خوانای فارسی چنین نوشته شده بود:

کسانی که شب‌گردی دارند مواظب خود باشند. برای بانوان و کنیزان گورهای کنده و آماده است!

نورمحل صاحب خط را نمی‌شناخت، ولی خط بسیار عالی بود. عماری‌کشان توضیح می‌دادند که دو عماری‌کش ناشناس به محض ورود به اردو، کجاوه مریم را آوردند و به آنها تحویل دادند.

نورمحل به قدری آشفته بود که توجهی به حرف آنان نداشت. بنا به گفته عماری‌کشان آن دو نفر کجاوه مریم را تحویل داده و در میان جنجال اردو پنهان گشتند. بعضی‌ها می‌گفتند آن دو نفر به افغانها شباهت داشتند، بعضی دیگر آنان را از مهاراتا می‌دانستند، در هر حال پیدا کردن آنان بی‌فایده بود و چنان می‌نمود که می‌خواهند از میان شن‌زاری دو ریگ پیدا کنند. زناتی که جسد مریم را بازرسی کرده بودند، گزارش دادند که وی مسموم شده، چون هیچ نوع علامت زخم و ضرب موجود نبود. به علاوه قاتلان بدن مریم را با روغن‌های مخصوص آغشته بودند. این گزارش‌ها به هیچ وجه مورد توجه نورمحل قرار نگرفت. فقط دستور داد که حتی الامکان این جریان پنهان بماند.

نورمحل لحظه‌ای به جسد مریم نگرسته، سپس به خوابگاه خودش رفت و با دقت نوشته‌ی لای انگشتان مریم را در برابر چشم گرفته، به مطالعه آن مشغول شد. این یک تهدیدی است و در عین حال نشانه این است که بعضی‌ها از شب‌گردی

نورمحل آگاه شده و دانسته‌اند که وی به مقررات پرده تجاوز کرده است. شاید کسی پیش از قتل مریم او را استنطاق کرده و مطالبی از وی جویا شده است. ممکن است پری‌توی این کار را کرده باشد. چون زن بی‌رحمی است و از پلنگ حرمسرا هم بی‌رحم‌تر می‌باشد. اما باز هم بعید به نظر می‌رسید که پری‌توی مریم را بکشد و چنین پیام ناهنجاری بفرستد. شاید جوانشیر که عاشق مریم بوده او را به خارج سرا پرده کشیده است. اما او کسی نیست که مریم را بکشد. نورمحل می‌دانست که دشمن بخصوصی ندارد، چون هیچگاه در کشمکش‌های حرم وارد نمی‌شده. با این وصف چگونه نسبت به ملکه محبوب پادشاه چنین صدمه‌ای زده‌اند؟

البته یکی از ده‌ها اشخاصی که در اطراف تخت جواهر نشان پادشاه آمد و شد دارند دخترک را ربوده‌اند و این پیام تهدیدآمیز را برای وی فرستاده‌اند که دیر یا زود علت آن آشکار می‌گردد. نورمحل حتم داشت که این راز آشکار می‌گردد و آن موقع انتقام خود را می‌کشد.

در هر حال نورمحل یکی از سه موجود خود را از دست داده بود. از بابت لاردیلی دخترش خاطر جمعی داشت، چون می‌دانست در محل امنی پنهان است و کسی جز پرستار مهربان و ارسلان از محل او خبر ندارد، اما جهانگیر ظل‌الله در سراسر هندوستان ممکن بود یکی از پسران پادشاه قصد جان وی را بکند. این هم خیلی بعید است که پسران پادشاه در برابر قدرت سلطنت پدر خود زور آزمایی کنند.

نورمحل جهانگیر را دوست می‌داشت. از همان موقع که نورمحل چهارده ساله بود، جهانگیر را از پشت نرده‌های حرمسرا می‌دید و او را دوست داشت. آن روزها جهانگیر جوان فربه خوش‌اندامی بود و به قصد گل چیدن تا پشت نرده‌های حرمسرا می‌آمد. نورمحل هنوز هم به همان نظر به جهانگیر نگاه می‌کرد و فکر نمی‌کرد که او پادشاه شده، بلکه او را همان جوان بلهوس می‌دانست که همیشه از

هارولد لمب / ۱۰۹

چیزهای تازه خوشش می آمد. او جهانگیر را با تمام نیکی ها و بدیهایش دوست داشت، حتی نفس کشیدن و تنه سنگین جهانگیر که گاهگاه اسباب زحمت می گشت از نظر نورمحل چندان بد نبود.

نورمحل همچنان روی تخت دراز کشیده و با عروسک پنبه لک لک خویش بازی می کرد که ناگهان کنیزان وارد شدند تا وی را برای ورود و پذیرایی جهانگیر مرتب سازند.

* * *

اردو در چمن زارهای نزدیک، دورتر از دهات مجاور اتراق کرده بود، بدین جهت هوای سرپرده های سلطنتی در آن شب بسیار لطیف و خنک می نمود. کمی آن طرف تر دریاچه هایی دیده می شد که از آنجا مرز ممالک راجپوت ها آغاز می شد.

این محل «آجمیز» نام داشت. جهانگیر خود را در تپه های اطراف به شکار مشغول می ساخت و در ضمن نتیجه لشگرکشی بر ضد راتای میوار را انتظار داشت. شاهزاده خرم و یکی از سرداران مجرب برای این مهم رفته بودند، اما خوشبختانه شانس موفقیت خرم زیاد بود، چون عموزادگان راجپوت ها هم بر ضد آنان در اردوی جهانگیر فعالیت می کردند.

به همین لحاظ جهانگیر چنان صلاح دید که سردار معلم مجرب را باز بخواند و آن لشگرکشی را تنها به عهده خود خرم بگذارد.

ظاهر آخرم موفق شده بود، زیرا به جهانگیر خبر دادند که در اثر اقدامات خرم، رانا سر تسلیم فرود آورده، در صورتی که پدران رانا تا کنون همیشه یاغی بودند و با مغول ها می جنگیدند و اگر چه خود رانا به حضور جهانگیر نیامد، اما پسرش را فرستاد و جهانگیر هدیه های بسیاری به وی داد. جهانگیر ملاطفت را تا آنجا رسانید که دستور داد دو مجسمه سنگی از رانا بتراشند و پشت پنجره های عمارت سلطنتی (چارکا) بگذارند. جهانگیر سردار سالخورده را به کلی فراموش نموده

فقط خرم را نوازش بسیار کرد و فرمان داد به افتخار وی دربار تشکیل بدهند. نورمحل نیز علاوه بر هدایای امپراتور، هدیه‌های دیگر یعنی یک قبضه شمشیر مرصع و یک فیل به راجپوت وحشی هدیه داد و در صدد برآمد به مناسبت این پیروزی، جشن بزرگی بپا سازد.

شاعران به همان مناسبت قصیده‌ها و اشعاری سرودند و لشکرگاه جهانگیر را سرزمین پریان خواندند.

در این اثناء خبرهای بدی از شمال رسید. طاعون خطرناکی در تپه‌های آن طرف ترپدید آمده و در لاهور نیز اثر آن دیده شده است. شایع شده بود که شب‌ها در آسمان آتش‌های سرخی ظاهر می‌شود. در بعضی از خانه‌های آگرا دایره‌ای سفیدی ترسیم می‌شد که با گچ کشیده بودند.

دانشمندان ملازم پادشاه می‌گفتند چون در ظرف دو سال اخیر باران نیامده، لذا ناخوشی بروز کرده است. ستاره‌شناسان می‌گفتند ستاره دنباله‌دار درآمده و علامت خطر می‌باشد. معذالک اردوی پادشاه به این حرف‌ها اعتنا نمی‌کرد، تا اینکه خبر بروز طاعون در آگرا به اطلاع پادشاه رسید.

این خبر بد را مهتری از کاروانسراهای آگرا به اردو آورد و به ملازمان نورمحل رسانید. آنها هم به خواجه‌سرایان و کنیزان افغانی گفتند و در ظرف نیم ساعت، نورمحل از واقعه خبردار گشته، به حضور پادشاه شتافت و با حال پریشان چنین گفت:

- شیخوبابا، اجازه بده من پانزده روز از خدمت مرخص شوم.

- کجا می‌روی؟ می‌خواهی دربار مرا تاریک بگذاری؟

- چه کنم، مجبورم. خواهش دارم. فوری اجازه بدهید.

- مگر دیوانه شده‌ای؟ کجا می‌روی؟

نورمحل قدری پریشان شده بود که کاهلی و تنبلی طبیعی جهانگیر را فراموش کرده بود. یادش نبود که جهانگیر در هیچ کاری عجله نمی‌خواهد. نورمحل با

رنگ پریده روی پاهای جهانگیر افتاده، التماس و درخواست می‌کرد و اجازه حرکت می‌خواست. لاردیل یگانه دخترش با یک پرستار در خطر طاعون بود. باید برود. باید آنها را بیابد. شاید هم خود آنها به جای امنی رفته‌اند. در هر حال باید برود و جای آنها را پیدا کند. او باید برود و عنبر خواجه و یاتانهای یساول را همراه ببرد.

جهانگیر در برابر اصرار نورمحل با خونسردی معمولی گفت:
- کجا می‌روی؟ مردم همه از طاعون می‌گریزند. تو می‌خواهی توی طاعون بروی؟ ممکن نیست.

در عوض نورمحل، سواران و ملازمان باگرا می‌روند و از بچه خبر می‌گیرند. رفتن نورمحل به این طرز خطرناک است.

نورمحل این حرفها را نشنیده می‌گرفت و با آه و ناله می‌گفت:
- شیخوبابا، بگذار بروم.

نورمحل یک بار دیگر هم موقع طاعون در آگرا بوده و می‌دانست که در آن اوقات چه غوغایی در شهر برپا می‌شود و هیچ‌کس به فکر دیگری نیست. ولی از شدت تأثر نمی‌توانست برای جهانگیر توضیح بدهد که درباریان از وضع لاردیلی و پرستارش خبر ندارند و اگر هم خبر بیابند، بیشتر به فکر جان خودشان هستند. نورمحل حادثه قتل مریم را همچنان در نظر داشت و به این لحاظ برای رفتن، التماس و درخواست می‌کرد.

جهانگیر که طبعاً بچه‌ها را دوست داشت، از اظهارات نورمحل متأثر شده گفت:

- خدا دخترت را نگاه دارد.

نورمحل که کمتر دست جهانگیر را می‌بوسید، برای ابراز تشکر دست پادشاه را بوسه زد و از وی حلالیت خواست. پادشاه هم او را نوازش نموده مرخص کرد. همین که جهانگیر پس از رفتن نورمحل به حرمراباز آمد، کنیزان و ندیمه‌های

نورمحل را به حال تأثر فوق العاده دید و کمی از این بابت در شگفت ماند. یکی از آن کنیزکان بازویندی به پادشاه تقدیم کرد که چند النگوی ارزان قیمت به آن آویخته بود. جهانگیر فوری متوجه شد موقعی که نورمحل در آگرا از حرمسرا خارج شده و نزد وی به آن عمل اقرار کرده بود، عین همین بازویند را به وی تقدیم داشته بودند.

* * *

در هر حال نورمحل با لباس خلیل خان به همراهی ارسلان از اردو خارج شده چهارنعل به طرف آگرا رفتند و در نیمه های شب وارد دشت شدند. در آنجا خارهای شتری در برابر نورستارگان سایه تاریکی انداخته بودند. دیگر آن نسیم خنک تپه ها نمی وزید. اسب ها خیس عرق یورتمه می رفتند و پس از مقداری راه پیمایی، ارسلان دیوار سفید کاروانسرا را نشان داد.

کاروانسرادار بیرون کاروانسرا پای آتش پشکل دراز کشیده بود. نورمحل همانجا از اسب پیاده شد. و ارسلان کاروانسرادار را بیدار کرده، از وی چارپایان تازه نفس خواست. کاروانسرادار که مردی افغانی بود، از آمدن آن دو سوار در آن وقت شب بدگمان شده بود.

ارسلان آهسته به نورمحل اظهار داشت:

- کاروانسرادار فکر می کند ما اسب ها را از اصطبل پادشاه ربوده ایم و بنابراین حاضر نیست به ما اسب تازه نفس بدهد.

- من خیلی جواهر همراه دارم. قدری جواهر به او می دهم.

- ابد آ چنین کاری نکن. چون اگر او بفهمد ما جواهر داریم، ما را غارت می کند. بگذار من کار را تمام می کنم.

ارسلان جلورفت و پس از لحظه ای، صدای فحش و داد و پیداد برخاست. نورمحل در تاریکی می دید که ارسلان با شمشیر غلاف کرده به پشت کاروانسرادار می کوبد و کاروانسرادار ناله می کند.

اسب‌ها پا به زمین می‌زدند و مسافرین از خواب جسته از بالا مشغول داد و پیداد شدند و به حیاط کاروانسرا سرازیر گشتند. کاروانسرادار پس از کتک خوردن ساکت ماند. ارسلان با اسلحه کنار وی ایستاده بود و بالاخره دو اسب تازه از کاروانسرا بیرون آمد. ارسلان زین اسب‌ها را عوض کرد و نورمحل را بر اسب بهتری که لاغر و عربی نژاد بود سوار کرد. همین که از کنار کاروانسرا گذشتند، ارسلان به نورمحل گفت پول دادن در این مواقع آن هم به این سگ‌ها خوب نیست، باید اینها کتک بخورند تا آدم بشوند.

در آن تاریکی شب، نورمحل در نظر ارسلان زن نمی‌نمود و لذا هیچ گونه بیم و هراسی نداشت، زیرا مرد چابک‌سواری را می‌دید که دوش به دوش وی می‌راند. فقط گاهگاهی صدای زنانه مهرالنساء خیال ارسلان را ناراحت می‌ساخت. در هر حال دست و پای آهن مانند ارسلان از این سواری‌ها کوفته نمی‌شد، معذالک پس از ساعتی احساس کرد زانوهایش درد می‌کند و چنین پنداشت که همسفرش نیز خسته است، لذا به وی گفت:

- بهتر است که کمی توقف کنیم تا اسب‌ها نفس تازه کنند هنوز تا آگرا خیلی راه داریم.

- مثلاً چقدر راه است؟

ارسلان یک دست به ریش گذاشته، با انگشتان دست دیگر مشغول حساب کردن شده گفت:

- ما خیلی به عجله آمدیم، از تپه‌ها رد شدیم، از سامباو هم گذشتیم معمولاً پیک شاهی اول آفتاب از اردو حرکت می‌کند و بدون توقف اسب می‌راند و صبح دیگر وارد آگرا می‌شود، اما خانم من که نمی‌تواند آن طور براند و این قسم که ما می‌رویم، یک شبانه روز در راه هستیم و روز دیگر دو ساعت از روز بالا آمده به آگرا می‌رسیم.

- آنقدر راه است؟

نورمحل این را گفت: و دهانه اسب را شل داد تا حیوان راحت باشد. ارسلان پتوی نرمی روی زین اسب نورمحل گذاشته بود. خود نورمحل هم شلوار سواری چرمی درپا داشت. معذالک پشش به شدت درد داشت و کشاله‌های رانش از تماس با زین سوزش می‌کرد. نورمحل احساس خستگی و گرسنگی نمی‌کرد، اما درد او را آزار می‌داد، چون از مدتها پیش چنین سواری طولانی نکرده بود. نورمحل رو به ارسلان کرده و گفت:

- اینجا اقامت نکنیم همینطور تا ظهر برویم. شاید ظهر من چیزی بخورم و کمی بخوابم فقط مدت کمی پیاده می‌شویم، تو اسبها را نگاهدار.

راه از میان جاده‌ای می‌گذشت که این طرف و آن طرف آن بوته‌های بلند خار رویده بود و از دور برج خرابه‌ای مشرف بر جوی خشکی دیده می‌شد. نورمحل با کمک ارسلان از اسب به زیر آمد و چند قدمی دور از ارسلان میان خارها ایستاد، سپس عمامه خود را باز کرد، با دندان و انگشت چند زرع از آن پارچه ابریشمی پاره نموده آن را دو نیم کرد و آنگاه از شیشه روغنی که همراه برداشته بود، قدری زانوها و ران‌های خود را روغن مالی کرد، با آن پارچه بست و به یاد سفرهای سابق افتاد.

آنگاه شال خود را محکم کرد و عمامه را پیچیده به سر گذاشت و به طرف ارسلان آمد. در این موقع ارسلان وی را به عجله خواند، زیرا صدای سم اسب به گوشش رسیده بود. همین که نورمحل نزدیک ارسلان آمد، چشمش به شعله مشعلی افتاد که از فراز قلعه خرابه پایین می‌آمد.

پس از لحظه‌ای سه مرد: یک راجپوت ریش بلند، یک نوکر و یک نیزه‌دار مقابل آنان نمودار گشتند. نورمحل دلش طپید که مبادا اینان برای تعاقب او آمده باشند و از کجا که عده‌ای هم پس از آنها نیایند، ارسلان به کیسه پست که روی سینه راجپوت صورت آویخته بود نظری افکنده گفت:

- برای چاپار امپراتوری راه خوبی است.

روی کیسه پستی تمغای امپراتوری دیده می‌شد و معلوم بود که راجپوت پیک شاهانه است. راجپوت از دیدن این دو سوار به شک افتاده با تندی پرسید:

– شما کیستید؟ کجا می‌روید؟

– من خلیل خان سردار ایرانی هستم. این هم نوکر من است.

– چگونه است که بدون مشعل حرکت می‌کنید؟

– راجپوت که حامل پیام پیک امپراتوری بود حق داشت این پرسشها را بکند، چون راه ناامن بود.

نورمحل فوری جواب داد:

– ما از اتباع سردار بزرگ محبت‌خان هستیم. او ما را احضار کرده است و با شتاب نزد او می‌رویم. به راستی از این سرزمین تب‌خیز خسته شدیم.

– راجپوت که نام سردار محبت‌خان را شنید، گره از ابرو گشود، چون راجپوت‌های دلیر به سردار سلحشور افغان احترام می‌گذارند.

– راجپوت شلاقی به اسبان نواخته، همراهان خود را فرمان داد که حرکت کنند و به زودی نهیب به اسبان زده به راه افتاد و از نظر ناپدید شد. ارسلان و نورمحل کمی توقف کردند تا از آن سواران به دور بمانند، سپس آهسته آهسته به راه افتادند.

– ارسلان همانطور که اسب می‌راند، به نورمحل گفت:

– اسب‌های ما بیشتر به درد اربابه می‌خورند. اما اسب‌های آنان مخصوص سواری است.

اسب ارسلان می‌لنگید، اما اسب نورمحل سالم می‌رفت. نورمحل در فکر بود که مبادا جهانگیر راجپوت را در تعقیب او فرستاده باشد، آنها گرفتار می‌شوند. مگر اینکه ارسلان اسب دیگری یابد اما در این صحرای خشک که جز کلبه‌های ویران دهاتی چیز دیگری پیدا نیست از کجا اسب پیدا می‌شود؟ نورمحل اسب عربی خود را همپای اسب لنگان ارسلان می‌راند که مبادا عقب بماند. اسب لنگان ارسلان عرق می‌ریخت و به زحمت قدم برمی‌داشت و بالاخره از حرکت باز ماند.

نورمحل که این را دید، به ارسلان گفت:

- من نمی توانم توقف کنم من می روم، تو هر وقت اسب تازه ای به دست آوردی، دنبال من بیا.
ارسلان فریاد زد:

- ای خانم بزرگوار، چنین نکن، مرا شرمسار مساز. این راه خطرناک است. تنها نرو، صبر کن، من با تو بیایم.

نورمحل به حرف ارسلان توجهی نکرد. اسب خود را هی کرده جلو تاخت. اسب نجیب عربی گاهگاهی سر خود را بالا و پایین می برد. نورمحل یال و گردن و گوشهای او را نوازش می کرد. اسب نورمحل گرچه کوچک و لاغر بود، اما خوب می رفت و خیلی از اسب اول نورمحل راهوارتر و بهتر بود. جاده تا مدتی خشک و خاردار بود. نورمحل به اطمینان اسب عربی جلو می رفت، زیرا یقین داشت که حیوان نجیب راه را می شناسد همین که مقداری راه پیموده شد، کاروانی دیده شد که وسط راه میان بارهای خود خفته بودند. نورمحل از کنار کاروان گذشت. بوی دود به مشام می رسید و صدای سرفه نگهبانان قافله به گوش می خورد. کم کم هوا روشن شد و نوک درختها از دور نمایان گردید.

نزدیک طلوع آفتاب بود. چشمان خسته و خواب آلود نورمحل شعاع افق را می دید. باد آمیخته با گرد و غبار آهسته آهسته به طرف نورمحل می وزید. نورمحل با تعجب به اطراف نظر می انداخت و به یاد ایام کودکی می افتاد، چون از آن موقع ها تا کنون طلوع آفتاب را در صحرا ندیده بود. قطار شترها از کنار جاده می گذشت و رشته های دود مانند لوله از کلیه های دهاتیان بالا می آمد. اینها همه برای نورمحل که مدتها در حرمراسه سر برده بود تازگی داشت. بچه شبانی که سنگ به گله بزهای سیاه می انداخت، از نزدیک نورمحل گذشت و نگاهی به وی کرد. قافله به مناسبت طلوع آفتاب به جنب و جوش افتاده بود.

نورمحل در کنار خانه سفیدی که میان چنارستان قرار داشت توقف کرد تا خود

آبی بنوشد و اسب عربی خستگی در کند و پیش از آنکه آفتاب سوزان بتابد نفس تازه نماید. در این موقع دهقان آبله رویی از پشت حصار خانه بیرون آمد تا ببیند که این سوار محترم چه لازم دارد.

- اگر ممکن است یک کاسه شیر بیاور.

دهقان بدبخت که منتظر فحش و کتک سوار بود و انتظار داشت از وی علق و خوراک بخواهد، این خواهش ساده را به جان پذیرفت و فوری یک کاسه شیر نیم گرم آورد. نورمحل شیر را نوشیده، گاه به اطفال برهنه‌ای که آن طرف تروی صف کشیده بودند نظر می‌افکند و گاه به انگشتان قرمز باد کرده خود می‌نگریست و تعجب می‌کرد. چون این انگشتان لطیف با بهترین انگشت‌های برلیان مزین بودند و اکنون چنین شده‌اند.

دهقان دستهای زبر چرکین خود را با دستهای ظریف نورمحل مقایسه کرده گفت:

- ببخشید دستهای سردار مانند دست دختران چهارده ساله لطیف است. نورمحل یک سکه طلا در کاسه انداخته به دهقان داد و دهقان را از این بخشش فوق‌العاده حیران ساخت.

نورمحل راه افتاد، اما دهقان پشت سر او فریاد می‌زد که ای سردار بزرگ اشتباه کرده‌اید و به جای پول سیاه یا پول نقره پول طلا مرحمت نموده‌اید. نورمحل سر خود را برگردانیده گفت:

- می‌دانم، می‌دانم، برو خدا را شکر کن، پول طلا به تو دادم. دهقان بیش از پیش متعجب بود و به این سواری که عمداً سکه طلا داده بود با دقت تمام می‌نگریست.

همین که آفتاب برآمد، دختر شجاع واقعاً خسته شده بود. آفتاب بر سرش می‌تافت. گرد و غبار چشمان خسته خواب‌آلود او را رنج می‌داد. از روی ناچاری گاه چشمانش بسته می‌شد و در نتیجه اسب راهوار گند می‌رفت. جاده پر از

گردوخاک و قال و مقال شده بود.

کاروان شتر مانند رشته های پیوسته به هم روباجمیر حرکت می کرد، از طرف دیگر ارا به هایی که به گاوهای نربسته شده بود راه خود را می پیمود. دهاتی ها دسته دسته اینجا و آنجا نشسته بودند و سوارانی را که به دربار امپراتور می شتافتند تماشا می کردند. نورمحل ناچار راه خود را کج می کرد تا از میان آنها بگذرد.

نزدیک ظهر نورمحل ناچار کنار معبدی از اسب فرود آمد. اسب تشنه از حوض جلوی معبد مقدار زیادی آب نوشید، آنگاه با اسب به زیر سایه درختان بیشه رفته تا دمی بیاساید که ناگهان دو درویش ژولیده برای کمک گرفتن نزد او آمدند. نورمحل آنان را از پیش خود راند، زیرا جز سکه طلا پول دیگری همراه نداشت و شان دادن سکه طلا در آن محل کار خطرناکی بود. نورمحل دهانه اسب را گرفته قدم زنان به داخل بیشه رفت و در آنجا ناگهان چشمش به حیوانی افتاد که به عجله زیر بوته بزرگی پنهان گشت.

نورمحل دهانه را از دهن اسب برداشته، افسار به گردن او بست و زین اسب را برداشته حیوان را به چرا واداشت، آنگاه خود میان علف های خشک دراز کشید. صدای آمد و رفت و قال و مقال رهگذران جاده به گوشش می رسید. از میان علف ها و بوته ها هم صداهایی برمی خاست اما چون خیلی خسته بود خواه و ناخواه به خواب عمیق فرو رفت.

نزدیک عصر، نورمحل از خواب برخاسته، اسب خود را دید که سر او را بو می کند، دستی به صورت اسب کشیده گفت:

- رفیق عزیزم پیش از تو یک موقعی دیگر هم از این راه گذشتم. در آن وقت زنها رفیق و همسفر من بودند.

اسب شیهه ای کشید و مر را بلند کرد. نورمحل دست و پای خود را برای رفع خستگی دراز کرد و پیش خود می اندیشید که خدا کند اسب رام باشد تا او به آسانی زین را بر پشتش بگذارد. بالاخره زین را بر پشت اسب نهاد، تنگ را محکم بست.

اسب آرام بود، ولی اگر همان موقع اسب می‌رمید، نورمحل بیچاره می‌ماند. اسب نجیب دست‌های نورمحل را می‌لیسید. نورمحل پس از محکم بستن تنگ افسار را از گردن اسب باز کرد و دهانه را در دهانش گذارد اسب همچنان آرام بود. - بارک‌اله شادب اش، ای اسب نجیب! بی حرکت تا من سوار شوم.

سپس بتاخت رو به آگرا!

آفتاب از پشت سرو دشت وسیع در جلوی آنها بود. اسب عربی با قدم‌های سریع و محکم راه می‌پیمود تا اینکه روز شام شد و باد و گردوغبار آرام گرفت. قدم به قدم کنار جاده آتش دیده می‌شد و مسافران دسته دسته این طرف و آن طرف نشسته بودند. نورمحل مرتب به پشت سر می‌نگریست تا مگر اثری از ارسلان بیابد اما چیزی به نظرش نمی‌آمد. در میان مسافران کنار جاده، دسته‌ای از جوکی‌های هندو نشسته بودند. روی پیشانی آنان علامت خا کستر راه‌ما بود و معلوم می‌داشت که آنان تارک دنیا هستند. نورمحل پیش خود گفت لابد اینها مردمان بی‌آزاری هستند. لذا از اسب پیاده شده کنار آنها نشست، با آنکه جوکی‌ها از دیدن آن سوار محترم که فهمیدند ایرانی است بی‌اندازه متعجب شدند، اما نورمحل به تعجب آنان اهمیتی نداده تقاضای خوراکی کرد. آنها هم بدون مضایقه میوه و غذا (کیجری) باکره آمیخته خود را پیش او گذاردند. نورمحل غذا را گرفته در گوشه‌ای دور نشست و مشغول خوردن شد و این نیز بر تعجب آنان افزود. نورمحل با آنکه خود را آزاد در میان قلندران می‌دید و از طرفی هم برای رسیدن به آگرا شتاب داشت، معذالک به عادت و خوی زنان پرده‌دار از نشستن میان مردان گرچه جوکی‌ها باشند شرم می‌کرد.

در این میان مرد تنومندی که تکه گوشت کباب در دهان داشت به طرف نورمحل آمد. این مرد تنومند یک چشمش کور باباقوری بود. مرد یک چشم تفی به هندوها انداخته، چرخ‌های دور اسب زد و روبه نورمحل آورد. ریشه‌های شال مرد یک چشم از چربی و کثافت تیره می‌نمود و از دهانش بوی سیر و گوشت کباب

شده می‌آمد و همان‌طور که غله می‌خورد، دست چربش را به رانش می‌مالید و پاک می‌کرد.

مردک به نورمحل نزدیک شده گفت:

- جناب شما خریدار اسب هستید؟ من اسب راهرو خوبی دارم که خیلی بهتر از این یابوی لنگ است. من اسبهای راهوار عالی دارم. اسبهایی که در اسب‌دوانی جایزه برده‌اند و اگر آنها را در آگرا بفروشید فایده زیادی می‌برید. به سر پیغمبر قسم اسب‌هایی در آن شهر به فروش می‌رود که می‌تواند صاحبانش را به جاهای دور دست برساند. آیا میل دارید اسب‌های مرا ببینید؟

نورمحل خواهش او را با اشاره رد کرد. مرد اسب‌فروش از آگرامی آمد و دلیلی نداشت که به این مسافت نزدیک اسب‌هایش را گرانتر بفروشد.

مرد اسب‌فروش که سکوت نورمحل را دید، با گستاخی گفت:

- مگر تو زبان نداری؟ آیا سرداری مثل تو این‌طور بی‌می و بی‌گماشته روی علفها می‌نشیند؟ اسب تو که داغ سپاهی ندارد؟ تو کی هستی؟

مردک این سخنان را گفته، چشمان خویش را خیره ساخت و با لحن زننده‌ای فریاد زد:

- فهمیدم، فهمیدم تو دختری که لباس مردانه پوشیدی، قدری از آن طلاها بده تا حرف نزنم.

نورمحل البته از خدای می‌خواست که تمام طلاهای خود را بدهد و از شر آن مرد راحت شود. اما این را هم می‌دانست که اگر اظهار عجز کند خود را باخته است لذا دل و جرأتی به هم زده، وی را نهیب داد که ای نابکار، سگها گورت را بشکافند، رویت سپاه بشود و ریش بر باد برود. مگر زنان سرزمین تو دماغ بریده‌اند که چنین اشتباه می‌کنی؟

مرد اسب‌فروش از این نهیب نورمحل جا خورده قدمی به عقب رفت اما نورمحل او را صدا زد که جلویا رکاب مرا بگیر، شاید یکی از اسب‌های تو را

بخرم.

این عمل برای آن سوار جوان طبیعی بود که به مردی عادی فرمان بدهد، او را نهیب بزند و سوار اسب خود شده پنجاه قدم جلو براند. آری، این تردستی‌ها برای نورمحل امر طبیعی بود، خاصه که وی علت دماغ بریدن زنان پنجاب را به خوبی می‌دانست به همین لحاظ مرد اسب‌فروش فوری اطاعت کرد و همین که چستی و چالاکی نورمحل را در سوار شدن ملاحظه کرد، بیشتر مظنون شد و دست آورد که دهانه اسب را بگیرد ولی پیش از آنکه دستش به دهانه اسب برسد نورمحل دهانه را ربوده اسب را پیش راند و به طرف جاده سرازیر شد.

مردک که این را دید، از پشت سر فریاد برآورد:

- ای ام‌کلثوم، ای زن جادوگر، ای حيله‌باز ام‌الفصاد، تنت نصیب شغال‌ها بشود! مردک همانطور ناسزا می‌گفت و به‌طوری که نورمحل حدس زده بود این شاید نه اسب داشت، نه اسب فروش بود. نورمحل با عجله پیش می‌رفت، ولی ناگهان صدای سم اسبی از پشت سر به گوشش رسید و همین که برگشت، سواری را دید که به‌طور غیرعادی روی اسب نشسته و با عجله دنبال او می‌آید و تا به نورمحل نزدیک شد، گفت:

- واقعاً شما سوارکار خوبی هستید، من نمی‌توانم مثل شما سواری کنم. راستی این صحبت زن و مرد چه بود که در میان شما گذشت؟

در این موقع که آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت، صورت نورمحل به خوبی دیده نمی‌شد و او از این بابت خوشحال بود، زیرا می‌دانست راه بسیار خطرناک است و جاسوسان در تعقیب او هستند. همین که نورمحل با دقت به سوار نگاه کرد، چشمش به سباز او افتاد که از بالای زین سرکشیده بود و فوری متوجه شد که این مرد نوازنده است و سلاحی همراه ندارد.

نورمحل پس از آنکه مطمئن شد سوار تازه بی‌آزار است، به وی گفت:

- آن مرد شاید می‌خواست پولهای مرا برباید، اما نتوانست.

مرد ساززن سری به علامت تصدیق تکان داد و چشمان کوچک درخشان خود را که مثل چشم راسو در تاریکی می درخشید به این طرف و آن طرف انداخت. نورمحل و مرد ساززن با هم به حرکت درآمدند. مرد نوازنده پس از لحظه ای سکوت به سخن آمده گفت:

«واقعاً خوبی کم شده و بدی فزونی یافته است. همین امروز که از خانه بیرون آمدم، جفدی پیش پای من بانگ زد. البته این علامت شوم است. علتش هم معلوم شد. در آگرا مردم دسته دسته می میرند، اجسادشان را به رودخانه می اندازند، همین دست راست رودخانه سیوا و ای کاش راه ما از آن طرف نباشد. نورمحل پرسید:

«آیا خیلی ها در آگرا می میرند؟»

«آنقدر زیاد می میرند که مثل هیزم در مسجدهای مسلمانان روی هم انباشته شده اند. مشهور است که موشها طاعون را آورده اند، گربه ها هم از موشها طاعون گرفته اند، اما این همه غضب خدایان است که تا کنون اینطور خشمگین نشده بودند. حالا خدایان خشمنا کنند، بد و خوب را با هم می کشند و اول از همه خوبان را هلاک می سازند. اشخاصی که طاعون می گیرند، اول سیاه می شوند، بعد خون قی می کنند و می میرند...»

نورمحل به میان حرف او دویده گفت:

«خاموش، بس است!»

مرد نوازنده دنبال صحبت خود را گرفت و گفت:

«علاج طاعون فقط جلب رضایت خدایان است. باید یک گاو طلا بسازند که وزنش چهار تولا^۱ باشد و شاخ نقره و کوهان مسی برای آن آماده کنند، ظرف شیرش هم از برنج باشد، سپس آن را به معبد ببرند و مردم تمام شبانه روز ماست و

۱. تولا واحد وزن هند است و برابر پانصد کیلو می باشد.

هارولد لمب / ۱۲۳

کره و تاپاله گاو بخورند. البته شنیده‌ای هر کس خواهرش را بکشد لال می‌شود و اگر بخواد زبانش برگردد باید ماست و کره و تاپاله گاو بخورد. دیگر اینکه باید از خواجهگان، شراب فروشان، رقاچه‌ها، درباریان، جراحان و سگبانان دوری جویند. راستی یادم آمد تو مسلمان هستی و دردت علاج ندارد.

نورمحل مجدداً حرف او را قطع کرده پرسید:

- در کدام قسمت آگرا طاعون شدت دارد؟

- می‌گویند کنار رودخانه خیلی شدید است. آنجا محله سلطنتی است، آنجا گناه زیاد است.

در اینجا مرد هندو آهی کشیده گفت:

- آری گناهها اول از دربار سلطنتی برمی‌خیزد. آنجاست که حرص و آز و شهوترانی بیدار می‌کند. این اولین گناه است و دومین گناه گوشت‌خواری است. سومی که بدتر از همه است مستی باده و یا غرور و تکبر است. آری، این سه گناه را لویها- را گناه- مادا می‌گویند و بزرگترین آن مادا می‌باشند. این است که خدایان غضب کرده‌اند و مسلمانان مثل پشه و مگس می‌میرند.

نورمحل از این سخنان برآشفته گفت:

- واقعاً تو مانند مرغ شوم هستی.

سپس اسب را به تاخت آورد و از آن مرد نحس جلو زد ولی مرد نوازنده دست بردار نبود و از پشت سر فریاد می‌زد:

- صبر کن، نرو، من می‌خواهم طلسمی به تو بدهم که از طاعون محفوظ بمانی. بایست، بایست.

نورمحل همچنان می‌راند و فکری جز این نداشت که هر چه زودتر به آگرا برسد و لاردیلی را ببیند.

کم‌کم شب رسید. نورمحل که از زحمت راه خسته شده بود، به فکر افتاد کمی استراحت و توقف کند. ولی ناگهان متوجه شد که اسب نجیب عربی گوشه‌هایش را

تیز کرده و معلوم بود صدایی می‌شنود. نورمحل نیز به دقت گوش داد و صدای سم اسبی شنید و پیش خود حتم کرد که مرد نوازنده از آن دزد اسب فروش خطرناک‌تر است.

* * *

آن شب گذشت و روز دیگر که آفتاب برآمد، اسب و سوار هر دو خسته و کوفته بودند و اکنون از کنار پشته عبور می‌کردند. از بالای تپه، برج و باروی شهر نیمه ویرانی دیده می‌شد. گنبد های زراندود آن برج و بارو بی‌رنگ و رونق شده بود و دریاچه‌های مصنوعی کنار شهر از خزه و علف انباشته بود. این شهر «قلعه سرخ» و دربار اکبر شاه بوده است که از روی هوی و هوس امپراتور مغول بنا گردیده و اکنون ویران مانده بود. نورمحل بی‌آنکه وارد آن شهر خرابه بشود، راه خود را گردانید و دیوارهای قلعه را دور زده به طرف آگرا رفت. تقریباً سفر به پایان رسیده بود و دیگر تشویشی به خاطر نمی‌رسید. نورمحل نه پشت سرش را نگاه می‌کرد، نه اسب نجیب را رکاب می‌زد. اسب و سوار وارد شهر شدند. گرد و خاک و صدای جار و جنجال بلند بود. مردم دسته دسته از آگرا بیرون می‌آمدند. نزدیک رودخانه، اسب نجیب «رفیق» گردن کشید و با بورتیه از دروازه گذشته وارد یکی از خیابانهای پر جمعیت گشت. از بازار ویشه‌های کنار رود هم عبور کرد و جلوی در خانه گچ‌کاری عایشه، نورمحل نفس راحتی کشیده، دهانه اسب را کشید. در باز بود. صدای بلند عایشه در داخل حیاط منعکس می‌شد.

همینجا دو سواری که در خیابان نورمحل را تعقیب می‌کردند، اسبان خود را رکاب زدند و دو طرف او ایستادند. ناگهان سوار سوم هم جلوی او ایستاد و حلقه محاصره‌ای تشکیل یافت. نورمحل همین که خوب نگاه کرد، نوازنده هندو را به خوبی شناخت. این ساززن هندو بر اسب تازه نفسی سوار بود و به‌طور مسخره نیمه سلامی به نورمحل کرد و جلوی او ایستاده گفت:

– ای مروارید درخشان امپراتوری هند، به خود آ و یا ما بیا. من مثل آن

اسب فروش نیستم که فریب تو را بخورم.
نورمحل به چپ و راست نگریست. دو نفر این طرف و آن طرف ماهاراتای
ژنده پوش بودند. البته آنها از طرف جهانگیر نیامده بودند، چون علامت و نشانی از
خدمت رسمی نداشتند.

در این اثناء ساززن هندو پیشتر آمده گفت:

- تا مدتی در انتظار شما بودیم و کنار دروازه «فتح پور» چشم به راه ماندیم. چرا
دیر کردید؟ «رادوت» برو جلو، عنان اسبش را بگیر.

هر دو ماهاراتا شمشیر کشیده بنای داد و بیداد گذاشتند و اطراف نورمحل را
گرفتند. ناگهان از باغچه خانه عایشه، ارسلان بیرون جست و سپرش را روی دستش
بالا برد. پشت سر ارسلان، پهلوان افغانی جلو آمد. نورمحل فوری او را شناخت که
از افراد گارد خودش می باشد.

ارسلان بی سر و صدا خود را روی اولین سوار انداخت و پس از اینکه ضربت
قداره را با سپر خود رد کرد، با شمشیر کج خویش ضربتی به سوار زد. تیغه شمشیر
به سیئه سوار فرود آمد، لباس ضخیم او را پاره کرد و سوار را از پشت بر زمین
خوابانید. سوار دیگر به طرف نورمحل حمله ور شد. نورمحل خود را کنار کشید.
گرد و خاکی از میان برخاست و ناله مرگ آور مردی بلند شد. نورمحل زوین
پهلوان افغانی را می دید که به تندى بالا و پایین می رفت و صدای به هم خوردن
شمشیر و نیزه همچنان به گوش می رسید.

کم کم گرد و غبار از میان رفت. نورمحل مرد خون آلودی را مشاهده کرد که به
زحمت برمی خیزد، ولی مجدداً روی زمین می افتد. نوازنده هندو ناپدید بود و
ماهاراتای اولی همیطور از پشت زمین آویزان مانده بود و خون از بدنش
می ریخت.

ارسلان شمشیر خود را با لباس مرد محضضر پاک کرده گفت:

- خدا را شکر که تو سالم ماندی! این سگ ها کجا بودند؟

پهلوان افغانی جلو آمد و نورمحل را از اسب پیاده کرد. نورمحل فقط سر تکان می داد. همین که نورمحل وارد خانه شد، عایشه مردهای خانه را صدا زد که به استقبال بیایند، ولی قبل از همه لاردیلی به پیشواز مادر شتافت.

یک ساعت بعد، بنا به دستور پهلوان افغانی، خواجه‌باشی نورمحل با تخت روان و عده‌ای عماری کش وارد شدند و نورمحل پس از مدت‌ها رنج و زحمت، پشت پرده توی عماری یله داد و به طرف قطر روانه شد. لاردیلی کنار وی بود و خیره خیره به مادر گردآلود خویش می‌نگریست.

لاردیلی همانطور که مات و مبهوت مادر شده بود، از وی پرسید:

- مادر جان، چه خبر شده است؟

مادر تبسمی نموده جواب داد:

- خبری نیست، همینقدر می‌دانم که دیگر از تو جدا نمی‌شوم. تو باید همیشه با

من باشی.

* * *

نورمحل که جسماً و روحاً خسته و کوفته بود، یک شب و یک روز در خواب و استراحت ماند و موقعی که بیدار شد، دختر دهساله خود را دید که با اشتیاق تمام با زیورآلات زرین تالار خواب سرگرم بازی می‌باشد. نورمحل احساس می‌کرد که جدایی از لاردیلی برای وی امکان ندارد.

در آن موقع کاخ سلطنتی آرام و خلوت بود و بیشتر مردم از آگرابه اجمیر رفته بودند. پاسبانان کاخ زنان شهر را برای عدم سرایت مرض، به درون کاخ راه نمی‌دادند. فقط گاه و بی‌گاه صدای لاله الا الله تشیع کنندگان شنیده می‌شد و معلوم بود جنازه مسلمانانی را به گورستان می‌برند.

روز دیگر صبحگاهان غیر خواجه‌باشی وارد شد. خواجه سیاه بسیار پریشان و نگران به نظر می‌آمد. این اولین بار بود که خواجه حبشی سوار بر اسب، دنبال خانمش حرکت می‌کرد. عده‌ای از کنیزان و سواران گارد مخصوص نورمحل به امر

جهانگیر با خواجه آمده بودند. امپراتور به طور علنی چیزی راجع به غیبت ملکه نگفته بود. زنان حرمسرا همچونان تصور می کردند که نور محل یا اعتبار به آگرا رفته است.

- پادشاه چطور؟

- اعلیحضرت همایونی هنوز سرگرم پسرانا می باشد. زیاد می خوابد و رفیق تازه ای پیدا کرده که از آبهای سیاه آمده، کفش به پا دارد و کلاه لبه دار سر گذاشته است. یک نفر انگلیسی است.

عبر اظهار کرد که نظر پادشاه بر آن است که فعلاً تا آمد و رفت در راهها زیاد است، نور محل همانجا در آگرا بماند. به هر حال مدتی گذشت و خبری از جهانگیر نرسید. عبر بسیار نگران بود، چون بیم آن را داشت که ناملایمات شدیدی برای نور محل و سیاست های سختی برای خودش پیش بیاید و همین که از کشت و کشتار در خانه عایشه خبردار گشت، بیش از پیش نگران شد. جامه بر تن درید و برای تحقیق بیشتر به اصطبل پیش ارسلان رفت. ارسلان حیران مانده بود. او خودش را محکوم می دانست و در برابر مقدرات الهی تسلیم بود و معتقد بود که تمام این حوادث در دفتر قضا و قدر قبلاً ثبت شده است. بالاخره ارسلان در برابر اصرار خواجه گفت:

- والله تغییر سرنوشت ممکن نمی شد. در هر صورت کسانی که به بانوی من حمله آوردند اکنون به سزای خود رسیده اند.

چند روزی گذشت. از آن دو نفر سواری که زنده گریختند خبری نشد. نور محل حدس می زد که مرد ساززن یکی از جاسوسانی بوده که دنبال او بودند. قطعاً او نور محل را شناخته و تصمیم گرفته بود از همان در خانه عایشه، او را به اسارت ببرد. شاید هم آن مرد ساززن یکی از قاتلان مریم بوده است. خیلی احتمال می رود که ارباب یا بانوی همان توازننده پس از اینکه شکست او را در ربودن نور محل دیده، وی را خفه کرده است که از جایی سروصدا برنخیزد.

البته کسی که این توطئه را چیده از نزدیکان حرمسرا بوده، زیرا به خوبی از حرکت نورمحل به طرف آگرا خبر یافته و در عین حال خیلی هم نفوذ داشته که از اهانت و جسارت به ملکه بیم نداشته است و مسلماً جاسوسان وی خیلی با مهارت بوده‌اند که ملکه را در میان آن همه جمعیت مسافری با لباس مبدل شناخته‌اند. بنابراین می‌توان حدس زد که دشمن نورمحل به قدر خود ملکه خردمند بوده است.

* * *

نورمحل مدت زیادی در حرمسرا تنها ماند و با وجود جلوگیری قراولان از ورود زنان به داخل حرمسرا، عده زیادی از زنان پشت حیاط حرمسرا جمع آمده بودند تا شکایات خود را به بیگم پادشاه عرض کنند، چون می‌دانستند نورمحل بزرگترین بانوی امپراتوری هند می‌باشد. بسیاری از دختران که پدر و مادرشان مرده و پناهگاهی نداشتند، چه بسا یوه زنهایی که از یداد زورگویان و قلدان و یاغیان به درگاه بیگم پناه آورده بودند.

در این میان یک دختر هندو خود را به تالار ملکه رسانید و نورمحل او را با محبت پذیرفت. دخترک گرچه نمی‌توانست به نورمحل نزدیک بشود، زیرا مطابق عقاید مذهبی هندوها اگر با غیرهندو تماس می‌گرفت از دین خارج می‌شد، معذالک نگاههای ترحم‌آمیز دختر و زیبایی بی‌نظیر ملکه، این دو موجود را مجذوب یکدیگر ساخته بود.

دخترک گفت که نامش «جودبایی» است و دوازده سال دارد. شوهرش که سرباز پیری از هم‌کیشان او بوده، دو روز پیش در اثر طاعون مرده و اینک اقوام وی می‌خواهند او را زنده زنده یا جسد شوهرش بسوزانند و از این راه افتخاری برای سرباز پیر به دست آورند.

جودبایی می‌گفت که از آتش می‌ترسد، به علاوه عاشق یک جوان هندویی است که از طبقه مذهبی پایین‌تر می‌باشد. دخترک با گریه و ناله این شکایات خود

هارولد لمب / ۱۲۹

را شرح می داد و زیر لب زمزمه می کرد که جوان هندو به وی وعده داده در صورت موافقت با این ازدواج، او را به گوشه پنهانی خواهد برد، ولی اگر این کار انجام بگیرد، او مرتد می شود و از صنف و طبقه مذهبی خویش اخراج می گردد. با این همه او جوان هندو را دوست دارد. جودبایی می گفت: «از مرگ نمی ترسم، ولی از آتش می ترسم که گوشت تنم را ذغال سیاه می کند.»

جودبایی تکرار می کرد که معشوق او از ترس کسان شوهر اولش و از بیم برهنه ها نمی توانسته دنبال او بفرستد و اینکه او از خانه خود گریخته و در تالار ملکه بست نشسته است. چون جتم دارد که حتی برهنه ها هم نمی توانند او را از آنجا بلند کنند. دخترک می گفت: «پس از اینکه جسد شوهرم را بسوزانند و من حاضر به سوختن نشوم، مرا از میان صنف و طبقه خودم اخراج می کنند و به بدنامی متهم می سازند، زیرا من ترسو بوده ام و از مرگ گریخته ام.»

نورمحل فوری فرمان داد اتاق کوچک سفره خانه را برای او آماده سازند و خوراک مناسبی به او بدهند. دخترک فقط سر خود را تکان داد، چون نمی توانست غذا بخورد. نورمحل به وی گفت:

«ترس، تو در پناه من هستی. همین که مراسم سوزاندن شوهرت به پایان رسید، مجدداً با هم صحبت می داریم.»

گرچه مداخله در امور مذهبی و سوزاندن اجساد که شغل برهنه ها بود عمل خطرناکی به شمار می آمد، ولی به قدری وضع دخترک پریشان بود که نورمحل به این قسمت ها توجهی نمی کرد و دخترک را جسد بی روحی می دید که فقط چشمانش مختصر حرکتی داشت.

فردای آن روز، نورمحل به یاد دخترک افتاد و دنبال او فرستاد اما معلوم شد که دخترک همان روز از حرمرسرا رفته است. ظاهراً چند پیرزن از اقوام وی تا پشت نرده های تالار آمده و با جودبایی صحبت داشته بودند. او هم بدون اینکه سخنی به ملازمان بگوید، از حرمرسرا رفته بود.

این جریان، یعنی خبردار شدن از رفتن جودبایی، به نظر نورمحل دوسه ساعت پیش از انجام مراسم (جسدسوزانی) واقع شده بود. لذا نورمحل عنبر را مأمور کرد که هر چه زودتر خبری از جودبایی بیاورد و پس از چند ساعت از دخترک باخبر شد.

دخترک را کنار حفره آتش سوزی برده و در آنجا مقدار زیادی چوب صندل و سدر روی هم ریخته، جسد را در حفره گذاشته بودند. همین که برهنه ها آتش را برافروختند جودبایی در حالی که تلوتلو می خورد به طرف آتش نزدیک می شد زیرا ظاهراً مقدار زیادی افیون به او خورانیده بودند. دخترک کنار حفره، جواهرات و بازوبندهای خود را به زنانی که همراهش بودند تسلیم کرده زیر لب آه و ناله می نمود و اشک می ریخت.

تماشاچیان همین که دیدند جودبایی نمی تواند خود را در آتش بیفکند، برهنه ها سیخهایی را که با آن آتش را هم می زدند به بدن جودبایی فرو بردند و از قرار معلوم عمداً او را تا کنار آتش کشیدند و با یکی از سیخها او را به درون آتش انداختند. دخترک آن وقت فریادی کشیده در آتش افتاد و بدین ترتیب جودبایی هم که پناهنده نورمحل بود مانند مریم با دستهای جنتایتکاری که دنبال شکار می گشتند از کنار او ربوده شد.

عنبر که تأسف و اندوه ملکه را احساس کرد به وی گفت:

- چاره ای نیست، چنین مقدر بوده و اعلیحضرت پادشاه هم نمی توانست جلوی مقدرات را بگیرد.

خواجه عنبر در پنهانی مراقب اوضاع بود و هم چنان فکر می کرد که نورمحل با شکستن مقررات پرده و مداخله در کارها مرتکب اشتباه بزرگی شده است. نورمحل که از این جریانات اطلاع می یافت، نسبت به آینده خود فوق العاده اندیشناک می شد. خواجه جلدس می زد که این وضع گرفتاریهایی دربر خواهد داشت.

هارولد لمب / ۱۳۱

عنبر به هوشنگ، خواجه ایرانی وفادار نورمحل، در این باره صحبت می‌داشت و در ضمن به وی می‌گفت:

- آیا ما به قدر کافی گرفتاری نداریم؟ من فکر می‌کنم یکی دو ماه بیشتر زنده نباشیم و سپس یا ما را نیزه‌پیچ و یا تیرباران می‌کنند. ای خدا! چقدر خوب بود که بانوی ما مقررات پرده را درهم نمی‌شکست.

هوشنگ همانطور که با مهره‌های گردن خود بازی می‌کرد سری تکان داده در پاسخ عنبر گفت:

- ممکن است چنین باشد. اما کدام دستی است که بتواند ملکه‌ی محبوب را از جهانگیر جدا سازد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند، اگر پری‌توی است که فقط با افیون و تملق و چاپلوسی پادشاه را نگاه می‌دارد. آن زن هندو یک نفر است. اما بانوی ما... در اینجا هوشنگ به فکر افتاد فلسفه تازه‌ای بیابد. سپس دنباله سخن خود را چنین ادامه داد:

- اما بانوی ما برای هر مردی یک نقشه و تدبیر خاصی به کار می‌برد.

عنبر پس از شنیدن این دلایل هوشنگ چنین جواب داد:

- آری، بانوی ما نقشه‌های بسیار دارد، اما به شرطی که این نقشه‌ها از پشت پرده انجام یابد نه اینکه خلاف مقررات زن از پرده بیرون بیاید، مرد را عصبانی کند و اسلحه به دست زنان فتنه‌انگیز بدهد. من فکر می‌کنم صحبت‌های تو مانند آبی است که در شزار فرو می‌رود، مگر نمی‌بینی ارسلان جامه سفید دربر کرده است و مسلمانان با ایمان موقعی که خطر را در برابر خود می‌بینند لباس سفید دربر می‌کنند که آماده‌ی مردن بشوند؟

هوشنگ تبسمی نموده گفت:

- اتفاقاً سالهای سال است که بانوی ما لباس سفید نمی‌پوشد.

عنبر غرشی کرده گفت:

- چه حرف‌ها؟

با وجود این بدگمانیها هر دو خواجه که مأمور محافظت و در پرده نگاه داشتن نورمحل بودند به خوبی احساس می کردند که جلوگیری از کارهای نورمحل مشکل تر از آن است که راه سیل را ببندند و انتظار داشتند که نورمحل برخلاف دستور پادشاه به اجمیر برود، زیرا دور ماندن از حضور پادشاه، بخصوص موقعی که دشمنان همه نوع تحریکات داشتند، امر خطرناکی به نظر می رسید. در هر حال هفته ها می گذشت. نورمحل نه کاغذی به پادشاه می نوشت، نه هدیه ای می فرستاد فقط خود را با رسیدگی به شکایات زنان ستم دیده مشغول می داشت و شکایات آنان هم به حدی بود که انجامش از عهده هر بشری خارج بود. نورمحل گاهگاه میان کنیزکان حرم سرا می آمد، گلدوزی و زربافی و نقشه کشی آنها را تماشا می کرد، مقدمات این نقشه ها و زربافی ها در حرم سرا انجام می گرفت و زرگران در خارج آن را تکمیل می کردند. گاهی هم در تاریکی شب، کنار نرده های سنگی می نشست، به ستاره ها نظر می انداخت و زیر لب زمزمه می کرد.

هوشنگ که خواجه باهوشی بود احساس می کرد نورمحل خوشحال است و پیش خود حدس می زد که شاید خوشحالی نورمحل به علت آنست که توقعات و درخواست های جهانگیر را نمی شنود. هوشنگ لاردیلی را فراموش کرده بود.

در این اثناء واقعه عجیبی اتفاق افتاد. به این معنی که دختر «جاگات سنگ» به آستان نورمحل پناه آورد. این زن هندوی جوان جزء بانوان حرمسرای جهانگیر بود. ولی کمتر به وی توجه می شد و چندین سال پیش، از نظر مصالح سیاسی و ارتباط یافتن جهانگیر با یکی از سرداران هندو، به حرم سرا آمده بود. بانوی نامبرده که به شرافت خانوادگی خویش خیلی می بالید کمتر به نورمحل، یا پربتوی اعتناء داشت و خود را سردهسته بانوان هندوی حرم سرا می دید، ولی اکنون اشک ریزان و ناله کنان به خدمت نورمحل آمده، از وی استمداد می کرد.

زن هندو با آه و ناله به نورمحل گفت:

«ای بانوی حرم سرا، شوهر شما رضایت داده که خسرو تسلیم شود.

نورمحل با علاقمندی به وی نظر کرد. خسرو پسر ارشد جهانگیر و از مادر راجپوتی بود که با قوای راجپوت‌های دیگر بر ضد پدرش قیام کرده بود. این شورش تقریباً پیش از آن بود که جهانگیر بر تخت سلطنت استقرار یابد، سپس خسرو متهم شد به اینکه در صدد مسموم ساختن پدر برآمده و لذا به امر پدر نابینا شده بود و از آن به بعد کم و بیش تحت مراقبت بود، معذالک مردم این شاهزاده را دوست داشتند، مخصوصاً اسارت و کوری وی بیشتر جلب ترحم مردم را می‌کرد. خسرو یک گارد مخصوصی از راجپوت‌ها داشت و هرگاه که سوار اسب و یا فیل، با گارد خود میان مردم ظاهر می‌شد، همه دنبال او حرکت می‌کردند. شهرت داشت که یک چشم وی اخیراً بینا شده است و از این رو موضوع ولیعهدی و جانشینی خسرو هم جزء مسائل روز درآمده بود. نظر به ارشادت سنی و محبوبیت عمومی خسرو، ادعای ولیعهدی داشت، به ویژه که اشراف و اعیان هند به واسطه ضدیت با خرم، نسبت به خسرو ابراز علاقه می‌کردند، در ضمن خرم که پیروز در جنگ و محبوب پدر بود، به ولیعهدی رسمی و علنی باقی مانده بود.

نورمحل پرسید که خسرو به کی باید تسلیم شود؟
- به برادرش خرم.

این مطلب درست به نظر نمی‌آمد زیرا خرم و خسرو نزاع شخصی نداشتند بلکه حق ولیعهدی یک امپراتوری میان آنان بود و برادر بزرگتر تقریباً بیچاره می‌نمود.

- این امر چگونه انجام گرفته است؟

- هنوز انجام نگرفته است، ای دختر غیاث‌بیک، فقط امر صادر شده است.
زن هندو با تکبر سر خود را برافراشته گفت:

- همانطور که می‌دانی، شاهزاده خسرو تحت نظر «رائی سینگ دالان» می‌باشد و شخص مزبور افتخار فرماندهی از دست شخص امپراتور گرفته و به هیچ کس جز وی نمی‌دهد و حتماً تا چهار هزار مرد او تسلیم نشوند، خسرو را تسلیم نمی‌کند.

- کی فرمان را آورد؟

- یک گارید مسلح از ملازمان شاهزاده خرم و پدر تو غیاث‌بیک.

- بعد چه شد؟

نورمحل از شنیدن نام پدر چنان به شگفت آمد که نتوانست خیره ماندن چشمان خویش را پنهان دارد.

- البته آنها به اجمیر نزد خرم رفتند تا دستور کتبی خداوندگار مرا درباره تسلیم خسرو خطاب به «رائی‌سینگ دالان» دریافت دارند.

نورمحل تشنه این اطلاعات بود و انتظار می‌کشید که زن هندو باز هم بگوید. زن چاق هندو که یگانه زیتش یک گردن‌بند مروارید سیاه بود با تأنی توضیح داد که خواهران و کسان خسرو از این پیش آمد ماتمزه هستند. آنها حتی آماده خودکشی هم می‌باشند.

سپس به یاد اصرار و الحاح آنان افتاده، از ابراز هر گونه تضرع خودداری نکرد تا نورمحل نفوذ خود را به کار ببرد و از جهانگیر اجازه بگیرد که خسرو سر جای خودش در امان بماند.

نورمحل فقط در جواب گفت:

- من از دیدار دختر جساگاسینگ مفتخرم.

زن هندو البته از شنیدن این مطلب در شگفت افتاد.

همین که زن هندو رفت، نورمحل فوری دنبال پدر فرستاد. غیاث‌بیک حق داشت هر موقع بخواهد به اتاق نورمحل بیاید، ولی چون بیشتر کارهای هند به دست او بود، کمتر می‌توانست به دختر سر بزند.

شب هنگام غیاث‌بیک آمد. غیاث‌بیک در آن موقع قدری خمیده شده بود. لباس پاکیزه‌ای دربر داشت، یاقوت کبود و درشتی از روی عمامه‌اش آویزان بود و مردی جدی به نظر می‌رسید.

سلام دختر را جواب گفته و به آرامی نشست و چشمانش متوجه شمعدان‌های

هارولد لمب / ۱۳۵

طلا و سینی‌های جواهر نشان بود. غیاث‌بیک در باب جواهرات سلیقه زیاد داشت و عشقی به تجمل می‌ورزید و این خود نقطه ضعف وی بود.
- مهری، حالت چطور است؟ ...

مهری برای اولین دفعه حرف پدرش را قطع کرد، چون خیلی بی‌قرار بود:
- آیا این حرف دست است که شما با خرم برای تسلیم خسرو همدست شده‌اید؟

پیرمرد ایرانی ابرو بالا انداخته گفت:
- ما امر خداوندگار تو پادشاه را اطاعت می‌کنیم.
- امری که ساعت سه شب صادر شد.

این یک حدس ساده‌ای بود، ولی نورمحل می‌دانست که جهانگیر در آن ساعت مشغول می‌گساری بوده و ممکن است امری را امضاء کرده که روز بعد آن را رد می‌کرده است. غیاث‌بیک به دستهای خود و رگهای آبی آن می‌نگریست. او از مدتی پیش دریافته بود که ممکن است نورمحل را برای مدتی بی‌اطلاع گذارد، ولی فریب دادن وی امکان نداشت، از آن رو ساکت ماند.

- کی قبل از همه به این فکر افتاد؟ شما، پدرجان؟
غیاث‌بیک با تأثر سر تکان داده گفت:

- خرم خواست دخترجان، این کار به تو مربوط نیست.
- این کار در نظر دوستان خسرو بسیار سنگین است. تسلیم کردن شاهزاده به خرم کار نادرستی است.

غیاث‌بیک آهسته مشغول صحبت شد. آهنگ شیرین صدای او موسیقی خاصی به عبارات فصیح فارسی می‌داد. خرم اندیشه‌ای جز شرافت خانواده خود نداشت، آیا او نسبت به اکبر صمیمی و نسبت به پدر وفادار نبوده است؟ او در صدد بود با یک دسته از سپاهیان برای لشکرکشی به طرف جنوب برود. پیروان خسرو شورش کرده بودند، روی آتشیای نهفته شورش دود راه انداخته بودند. تسلیم

خسرو به خرم یک حماقتی برای متراکه می باشد و جان شاهزاده کور را از شر طرفداران خرم نجات می دهد. شرافت خرم ضامن سوابق خسرو خواهد شد. نورمحل دستی به چانه زده گفت:

- با این همه غلط است. آنقدر عجله در کار بوده که فرمان را برای امضاء در حال مستی به خداوند من داده اند.

غیاث بیگ شروع به صحبت کرد. این مرد نوکر صمیمی وفادار امپراتور بود. موضوع چند فقره رشوه فقط به خودش ارتباط داشت. او صمیمانه معتقد بود که جهانگیر قدرت مطلق روی زمین است و دارای همه نوع اختیارات می باشد. - تو را چه می شود مهری؟

نورمحل در شگفت بود که چه دستهایی بر ضد خسرو ظاهر آبی گناه تفتین می کنند. شعور باطن نورمحل را تهدید کرد که در میان پسران جهانگیر، اولی آن است که دو پسر مدعی سلطنت باشند و این کار به نفع جهانگیر خواهد بود. بیش از آن نورمحل دنباله مطلب را نگرفت، فقط گفت:

- چیزی نیست، قدری کنجکاوی است.

- دختر جان، گندم را بردار و ساقه را برای دروگر بگذار. تا حالا تو در امور دولتی مداخله نمی کردی. خوب نیست که یک زنی مداخله در این کارها بکند. نورمحل سری تکان داده پرسید:

- آیا شما به تنهایی درخواست صدور چنان فرمانی را کردید؟

غیاث بیگ خاموش ماند تا آنکه یک ناراحتی حقیقی به فکرش آمده گفت:

- دو ماه است که تو از خدمت خداوندگار امپراتور حفظه الله دور شده ای. آیا موقع آن نیست که به خدمت او بازگردی؟

- پدر تو این را می خواهی؟

- کی است که نخواهد؟

از زیر تارهای موی مشکین، چشمان نورمحل متوجه غیاث بیگ شد، آهسته و

مختصر چنین گفت:

- به قدری آرامش در آگرا هست که من آرزو می‌کنم ای کاش گور من همین طور آرام بود.

یک تشنج مجهولی عرش امپراتوری را متزلزل کرده بود و غیاث‌بیک با حواس باطنی آن را احساس می‌کرد.

- تو در این محیط طاعون زده محفوظ نیستی. زیبایی تو گور نمی‌خواهد من شنیده‌ایم جهانگیر با بی‌قراری منتظر توست و پیغام‌هایی برای احضارت فرستاده است.

- پیغام‌هایی؟ کی؟

- لااقل دو پیغام. دخترم، من وقتش را نمی‌دانم تو باید بدانی.

- هرگز به من نرسیده است.

- بنابراین برو به آجمیر. عجله کن، طلب عفو از خداوندگار بنما تا خشمش برطرف شود.

نورمحل ناگهان مریکانه داد گفت:

- چرا. واقعاً من فردا باید بروم، واقعاً من که محبوه امپراتور هستم باید کنار او باشم.

غیاث‌بیک که از پیشرفت منظور خود خشنود بود، اجازه مرخصی گرفت. در آن شب همین که «لاردیلی» خود را روی تخت جمع کرد، نورمحل تا مدتی کنار پنجره‌های مشبک سنگی نشست. گرچه ماه نبود و مه نور ستارگان را تیره ساخته بود کنیزان خواب‌آلود او منتظر وی بودند. آنها پیش خود فکر می‌کردند که چگونه این زن زیبای ایرانی به جای آنکه در برابر آینه قرار گیرد و به خود بپردازد بیشتر اوقات خود را به فکر و خیال می‌گذراند.

* * *

سه شب بعد در حمام‌خانه لشکر در آجمیر، جهانگیر با عده‌ای از یاران برگزیده

خود را با ورق مشغول می‌داشت و شاهزاده خرم در اندرون قدم می‌زد و منتظر رفتن میهمانان بود. خیلی از نیمه شب گذشته بود ولی جهانگیر نمی‌خواست بخوابد. او سفیر تازه انگلیس را به بستر احضار کرده بود تا کنار او بنشیند و گاه گاهی به جلو تکیه می‌داد تا ورقها را به خان انگلیسی نشان بدهد. چون نمی‌توانست نام وی را که «سرتوماس رو» بود به یاد بیاورد، او را خان انگلیسی می‌خواند.

جهانگیر به افتخار آن مرد خشن انگلیسی که اعیان هند از وی به شدت متنفّر بودند، تابلوی نقاشی جیمس پادشاه انگلیس و یک کشتی را در حال جنگ با کشتی دیگر مقابل دیوار گذارده بود.

جهانگیر دست خود را نگاهی کرده گفت:

- همه قابل قبول هستند ولی نقاشان من می‌توانند ماهرانه از آن کپی بردارند به قسمی که شما نتوانید تشخیص بدهید.

آنها در آن موقع همه عرق می‌خوردند، سرتوماس حتی در می‌گساری هم دیپلمات بود. به علاوه می‌دانست در هر بازی که با امپراتور مغول مشغول می‌شود باید بیازد.

سفیر به زبان انگلیسی گفت:

- من تصور نمی‌کنم بشود.

سپس کشیش پرتغالی که برای ترجمه دعوت شده بود وارد شد و آن جمله را به هندی ترجمه کرد.

جهانگیر که پیوسته در این موارد دقت به خرج می‌داد، از نظر توضیح پرسید:

- شما نمی‌خواهید این را به آنها بگویید یا نمی‌خواهید آزمایش کنید.

سفیر انگلیسی توضیح داد که کپی نمی‌تواند مثل اصل بشود. مترجم که می‌خواست این سفیر لجوج را پیش پادشاه سرشکسته نمودار کند، چنین ترجمه کرد:

- نقاشان اعلیحضرت شاید نمی‌توانند عین این را نقاشی کنند.

- شرط می‌بندید؟

- هر طور که اعلیحضرت میل داشته باشند.

- یک دست خلعت در برابر یک توپ مخمل.

جهانگیر با علاقمندی این پیشنهاد را کرد زیرا خلعت بیش از چند روپیه ارزش نداشت در صورتی که جهانگیر باید سه سکه طلا برای مخمل بدهد.

جهانگیر موافقت نموده دستور داد تابلو را برای نقاشان ببرند تا نقاشان فوری مشغول شده نقش کپیه را در ظرف ۲۴ ساعت تهیه کنند.

جهانگیر به نقاشان گفت اگر کپیه با اصل تفاوت پیدا کند، آنها را سیاست می‌کند.

سپس جهانگیر گفت:

- کالسکه شما خیلی قشنگ است، اما برای یک خانواده جا ندارد.

کشیش پرتغالی ترجمه کرد که مقصود امپراتور مغول از خانواده زن است. سر توماس پاسخ داد:

- در مملکت ما اطلاع نداشتند که خانواده اعلیحضرت سوار کالسکه می‌شوند. کشیش این طور ترجمه کرد: «در کشور سفیر فکر نمی‌کردند که زنان پادشاه لیاقت سوار شدن چنین کالسکه قشنگی را دارند.»

جهانگیر لحظه‌ای عبوس شد. سپس به فراش که متوجه مطالب بود اظهار داشت:

- این انگلیسها بدون شک حیوانات وحشی هستند که از اوضاع جهان بی‌خبرند. او این گفته را تصدیق کرده گفت:

- واقعاً همینطور است. آنها مثل سگان عوعو می‌کنند، فقط خدا می‌داند که چطور آواز می‌خوانند.

این سخن فکری برای جهانگیر پیش آورد و پس از آن که جلمی عرق به سفیر بی‌میل تحمیل نمود، اصرار کرد آوازی را که انگلیسها دوست دارند بخواند. البته

وقتی که امپراتور مغول به چنان حالی بود، رد تقاضایش امکان نداشت. لذا مرتوماس روی دو پای ستر خود ایستاد. سفیر کفش های خود را بیرون درکنده بود و یک جفت نعلین مغولی پوشیده بود.

مرد تنومند که صورتی گلگون ولی خسته داشت هنوز با وقار و متین می نمود. انگشت به یقه آهاردار خود گذارده مقابل جهانگیر تعظیم کرد و تصنیف دریایی را آغاز کرد. صدای خشن او همین که زیر می گشت ملایم می شد. ترجمه اشعار انگلیسی از این قرار بود:

«شاه در شهر زیبای خود نشسته است، شراب ارغوانی می نوشد

آه! وقتی که من ناویان ماهری باشم! و بتوانم این کشتی خوب را در دریا

برانم.»

جهانگیر از کثیش پرسید:

- راجع به چی است؟

- افسوس ای پادشاه، صدای عجیب و غریبی است، مثل زوزه حیوانات و موقعی که کشتی بشکند خوانده می شود.

- پس لابد مربوط به کشتی تو است که انگلیس ها امسال آن را واژگون ساختند. جهانگیر شکست پرتغالی ها را در خارج بندر «سورت» فراموش نکرده بود و علت عمده اظهار محبت او به آن مرد انگلیسی خشن که برایش چیزی جز چند سگ شکاری و یک کالسکه بزرگ نفرستاده بود همان بود که انگلیسی ها از تعدی نیروهای دریایی پرتغالی جلوگیری می کردند.

باز هم ترجمه اشعار انگلیسی:

«دیشب ماه نو را دیدم، ماه کهنه نیز در آغوشش بود

من می ترسم، من می ترسم، آقای عزیز که به ما صدمه برسد!»

همین که مرتوماس تصنیف خود را به آخر رساند، پادشاه مغول احساس خستگی نمود و ملازمان را مرخص کرد.

هارولد لمب / ۱۴۱

او همانطور ورق‌های روی قالی را زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید دوازده شاه را از هم جدا سازد. و چنان به نظر می‌آمد که نمی‌تواند هر دوازده تا را یک مرتبه جمع کند. در آن موقع خرم کنار او ایستاده بود. در هر حال منظره سر و کله زیبای پسرش او را ناخوش می‌داشت.

جهانگیر به پسر گفت:

- پسر جان، تو مانند رویه هستی.

منشی مخصوص که پشت سرش ایستاده بود تبسمی کرد.

جهانگیر دستور داده بود تمام اوامر و دستورهای شبانه او را که در بزمگاه صادر می‌شد جمع‌آوری گردد و روز بعد به او ارائه شود. همچنین احکامی که راجع به اعدام و امثال آن امضاء می‌کند تا غروب آفتاب روز دیگر معوق بماند. خرم با کله دراز و چشمان زرد قهوه‌ای به هم نزدیک و ریش نوک قیچی شده خود بی‌شبهت به رویاه نبود، ولی رویاهی که عاقل و محترم می‌نمود.

و یا مانند اسکلتي که در مجلس مهمانی می‌گذراند.

جهانگیر به میان سخن او دویده گفت:

- مگر آن کار تمام نشد؟ پسر جان گوش کن، چیز عجیبی بگویم. روز یکشنبه کنار استخری از اسب پیاده شدم، وسط استخر یک عمارت سنگی با چند ستون بود، روی یکی از ستونها این رباعی کنده شده بود:

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند^۱

همین که جهانگیر ساکت شد، خرم احساس کرد که باید تفسیری اضافه کند.

- پدر جان، بد نیست، من چیز عجیبی در آن نمی‌بینم.

- آیا عجیب نیست که من در خرابه، این رباعی را ببینم؟ من دستم را روی ستون

۱. اتفاقاً چشم جهانگیر به یکی از بهترین رباعیات خیام افتاده بود، ترجمه انگلیسی فوق از مؤلف است که از اصل فارسی ترجمه نموده‌ام و کمی با ترجمه انگلیسی فیتز جرالذ فرق دارد. مؤلف

گذاردم و درست روی این رباعی قرار گرفت. خدامی داند کی آن را نوشته و در هر حال از شراب توصیف شده است.

آنگاه جهانگیر با تکان دادن سر عکس العملی نشان داده و گفت:

- پسرک من، تو ذوق فلسفی نداری و از باده چیزی نمی فهمی.

شاهزاده خاموش ماند و پس از لحظه ای گفت:

- اجرای فرمان منتظر صدور اجازه به رانی سیک داناب می باشد تا خسرو را

تسلیم کند.

آنگاه جهانگیر سعی کرد تا اوضاع را به خاطر بیاورد و ناگاه چشمان خیره خود را به تماشای شعله شمع دوخت، با دقت آنها را شمرد و خود را مطمئن ساخت که هفت تا و شاید چهارده تاست. آیا خسرو را تسلیم دارد؟

البته این کار باید بشود! ولی او نسبت به شاهزاده کور اظهار علاقه می کرد و بارها اطبای حاذق را دعوت کرده بود تا مگر بعد از کوری چشم ناینبای او را روشن سازند.

صدای خرم، جهانگیر را با این جملات مطمئن نمود:

- فرمان حسب الامر اعلیحضرت همانطور که اراده فرموده اید نوشته شده فقط رانی سیک داناب صحه همایونی را تقاضا دارد.

جهانگیر به دیر مخصوص توجه نموده سر تکان داد او نیز ملتفت مقصود شده مربع قرمزی را که برای رنگ کردن یک دست انسان کافی بود ترکرد.

در این ضمن جهانگیر فرمان مکتوب را به دست گرفته خطوط ریز نوشته را که به طرز عجیبی درهم برهم شده بود و پاره ای از آن از جلوی چشم او می گریخت، به دقت مطالعه می کرد. آری صحه او برای فرمان ضرورت دارد.

جهانگیر سربسته از خود می پرسید:

- آیا سالم ماندن خسرو به افتخارات او صدمه ای وارد می آورد؟ خرم ساعتها

در کفش کن اتاق انتظار می کشید تا از امضاء و صحه فرمان مطمئن گردد، او

هارولد لمپ / ۱۴۳

می‌بایستی در ظرف یک هفته با قشون به طرف دکن برود و شاید مراجعت او سالها طول می‌کشید. بنابراین میل نداشت برادر کورش در طول آن مدت به دربار نزدیک باشد. نقشه واگذاری خسرو به خرم یک پیش‌بینی و احتیاط ساده بود اما خرم هیچگاه احتیاط را از دست نمی‌داد و اینکه به واسطه فکر ناپخته و متلون پدر خیلی بی‌قرار شده بود.

او نیز از خود می‌پرسید آیا به افتخارات من بر نمی‌خورد؟
حال جهانگیر در آن موقع اقتضا نمی‌کرد که درباره چنان مطلب مهمی قضاوت نماید و لذا بلااراده کاغذ را در دست نگاه داشته، دوباره به شعله‌های شمع خیره می‌شد و از روی تعجب نفسی عمیق کشید. میان شمعدانها زن سفیدپوشی ایستاده با چشمان آسمانی به جهانگیر نگاه می‌کرد. نور شمع‌ها از روی رشته‌های یاقوت کبود به زلفانش آویخته بود و از فیروزه‌های میچ و خلخال و بازوی لطیف برهنه آن زن رقص‌کنان منعکس می‌شد به قسمی که او را متحرک نشان می‌داد. در صورتی که وی مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. در یک لحظه جهانگیر دریافت که آن رویای پریان و یا مسکن پریان نیست بلکه نورمحل می‌باشد.

خرم نگاهی به جانب نورمحل کرد و متعجب ماند که چه مدت طولانی وی از پشت پرده حرفها را شنیده و در ساعات مستی و خوشگذرانی جهانگیر چه انگیزه‌های لجاج‌آمیز او را به حمام‌خانه آورده است. سرانجام آن احساسات دوستانه دیرین از ملاقات نورمحل در خرم تجدید شد.

نورمحل فریاد زد:

- شیخوبابا من الان از آگرا آمده‌ام. تمام شب در حرکت بودم تا خدمت خداوندگار برسم.

سپس مانند برق و شعله آتش از میان شمع‌ها خزید تا جلوی پادشاه زانو بزند آنگاه سر خود را تا زمین فرود آورد، خرم که در باطن خشمگین بود نمی‌توانست از این آداب‌دانی دوستانه تقدیر نکند و در همان موقع با کنجکاوی به پدرش نگاه

می‌کبرد و می‌دانست که نورمحل به میل خودش به آگرا رفته است و پیام‌های جهانگیر را درباره مراجعت فوری دریافت نکرده است. جهانگیر با تعجب گفت:

- مهری تو از طاعون نجات یافتی؟ چرا آنقدر دیر آمدی؟ ما خیلی گرفتار ناخوشی شدیم. هنوز هم کسالت داریم. چند روزی گرفتار گلودرد بودم و حتی نفسم به زحمت درمی‌آمد و همین که آن مرض رفع شد هنوز صحت خود را بازنگرفته‌ام. شب بد می‌خوابم و به زحمت نفس می‌کشم.^۱

پای چشمان جهانگیر پف کرده بود و لب‌هایش رنگ نداشت و موقع حرف زدن سرفه می‌کرد و نفس نفس می‌زد، نورمحل از همان لحظه اول تغییر حال او را دریافته بود، سپس با لبخند پرسید:

- شکار چطور؟ خوش گذشت؟

جهانگیر با تأثر سر تکان داده گفت:

- مهری من نتوانستم بروم، در ایام ناخوشی هر روز موقع دربار خودم را به مردم نشان می‌دادم و عدالت را اجرا می‌کردم. نورمحل گفت:

- آنان نیز مانند من نیازمند مراجع پادشاه بودند.

جهانگیر به جلو خم شد تا از نزدیک شکل نورمحل را در حال درخواست مشاهده کند و در عین حال نیز احساس می‌کرد که نورمحل تا حدی او را دست انداخته است ولی بوی خوش برگ‌های گل سرخ تمام آن خیالات نامطلوب را برطرف ساخت.

خرم بی‌جهت منتظر بود پدرش نورمحل را ملامت کند، لذا فرمان را در لای شال کمر خود پنهان کرد و هیچ به نظر نمی‌آمد که نورمحل فرمان را دیده باشد ولی

۱. آن موقعی که در آگرا طاعون شیوع بود، در سراسر هند انفلوانزا شدت داشت. جهانگیر انفلوانزا گرفته بود به علاوه بیماری تنگ نفس (آسم) معبولی هم او را ناراحت می‌کرد. مؤلف

خرم می دانست که او برای آن خود را به میان انداخته تا از صحنه گذاردن جهانگیر ممانعت کند.

خرم آنگاه به طور رسمی گفت:

- اعلیحضرت پادشاه بنده را مرخص می فرماید.

- برو، بگو درها را ببندند، هیچ کس پشت پرده ها نباشد.

به این ترتیب جهانگیر بزرگترین شاهزادگان را مانند مهتری مرخص کرد و نورمحل هم لبخندی زد، وقتی که قامت راست خرم در میان پرده ها ناپدید گشت، جهانگیر به زنی که جلوی پای او زانو زده بود فریاد زد:

- من دو مرتبه تو را احضار کردم. چه شیطانی تو را از حضور خداوندگارت

بازداشت؟

نورمحل فکر کرد که اظهار حقیقت و گفتن اینکه پیغام توبه من نرسیده مانند

بدترین عذر غیرموجه تلقی می شود، لذا تبسمی نموده آهسته گفت:

- ولی آیا من اینجا نیستم؟

رطوبت سیاه رنگی دور پلک چشمان جهانگیر را گرفت و کوشش نمود آن را برطرف سازد. افیون در شرابین جهانگیر سبب ره افتادن آب از چشمان شده و تولید باد نموده بود، یک نوع بادی که رطوبت چشمان را برطرف ساخته و نورمحل در نظر وی زن سفیدپوشی می آمد که روی شن های سفید به زمین افتاده و چهارده خورشید از پشت سرش می درخشند و صورت آن زن بسیار درخشنده است.

مستی و بیهوشی مانند درد اعضای بدن او را از کار انداخته بود و دستهایش

می لرزید. بادی که از مستی عارض شده بود در گذشت و به جای آن باد ملایمی که

موقع آفتاب از روی گل سرخ برخیزد به مشام رسید. شن ها به طور غیر محسوس به

شبحی از ابریشم سفید تبدیل یافت که دستهای غیر مرئی آن را تابیده است.

دستهای جهانگیر خلعت سبک را از دوش نورمحل گرفت ولی انگشتان ستر

او نمی توانست جامه ای را که محکم به بدن وی چسبیده بود بیرون بیاورد.

جهانگیر ناگهان فریاد زد:

- تو نکردی...

نورمحل آهسته آهسته جامه را در تن او شل کرد و آن را وا گذارد تا به آهستگی

بیفتد. آنگاه نزدیکتر آمد و چشمان تارش به بدن زیبای وی خیره ماند.

جهانگیر آهسته زیر لب گفت:

- به من نگاه کن.

ضربان قلب جهانگیر مانند زنگی که از دور نواخته در گوش او صدا می کرد.

حالا او می توانست به آسانی در چشمان نورمحل نظر کند. معذالک چشمان او از

شهوت و خشم تار می نمود، در هر صورت نمی توانست ترسی که در چشمان

نورمحل منعکس شده مشاهده نماید.

جهانگیر فریاد زد:

- این شمع ها - من غلام بی نوایی هستم.

دست و بازوی لطیف نورمحل دراز شد و شمع ها را یکی پس از دیگری

خاموش کرد. جهانگیر باز احساس می کرد که باد گرمی می وزد ولی نمی توانست

چیزی را در تاریکی ببیند. بازوان او دور بدن نورمحل پیچیده شده بود. لبان

نورمحل روی گلوی او را نوازش می کرد، رگهای گردن جهانگیر به شدت ضربان

داشت.

زلفان او روی صورت جهانگیر پریشان گشت و به وسیله آن باد گرم حرکت

می کرد. جهانگیر در فکر بود که چرا پس از غروب آفتاب، هنوز حرارت خورشید

باقی مانده است و دردی که خود لذت محض بود در تمام بدنش جریان پیدا کرد و

سرانجام متوجه مغزش شد.

نورمحل آرام کنار وی افتاده بود. جهانگیر تعجب می کرد که چگونه به وزش

آن باد عجیب گوش داده است. همان باد گرم، تبی عارض وی نمود که او را بدون

هارولد لمب / ۱۴۷

لمس کردن بدن نورمحل می سوزانید. او به زحمت نفس می کشید و سر خود را می چرخانید تا هوا وارد ریه هایش بشود. همانطور که جهانگیر سر خود را می گردانید نورمحل آهسته از او فاصله گرفت.

جهانگیر سپس گفت:

- این ناخوشی است که مرا چنین سنگین ساخته است.

نورمحل سر خود را بلند کرد، به قسمی که سر جهانگیر مقابل زانوهای او قرار گرفت. نورمحل با دستمال خود عرق را از پیشانی و گونه های جهانگیر پاک کرد سپس روی قالی را گشت تا بادبزین پرتاوس را بردارد و او را باد بزند.

- آه از بیماری! عزیزم، زحمت نکش، خودت را خسته نکن! بخواب! راحت کن. هر روز دربار تشکیل می شد و آنها ناخوش را می آوردند... انشاءالله این ناخوشی برطرف می شود... حالا که تو آمدی...

همین که یک ساعت بعد نورمحل بادبزین را کنار گذارد و خلعت را به دوش گرفت، جهانگیر به خواب عمیقی فرو رفت، روشنائی تاری از میان پرده ها و زیر کاناپه گذشته به صورت جهانگیر تابید و آن را مانند ماسک تیره رنگی نشان می داد که روی زانوی نورمحل افتاده است. ورق های بازی میان جام های درهم ریخته شکل مخصوصی به خود گرفته بود، نورمحل بی خواب و بی حرکت نشسته بود و فکرش را به رویای گذشته سالها پیش برگردانیده بود. جلوی او تابلوی بافته ای از تصویر سوارانی آویخته بود که شیر شکار می کردند، اما نورمحل آن را نمی دید.

او در آن هنگام همان مهری سابق شده بود که کمی سنش از لاردیلی زیادتر بود. در ایوان شهر سرخ ایستاده، شاهزاده جوان را می دید که میان گل ها گردش می کند، چه ساعت سحرآمیزی که چشمانش به برگشتن سر شاهزاده متوجه گشت و لرزه ای بر اندامش افتاد. زیرا فکر کرد شاهزاده به طرف ایوان نگاه می کند. وقتی که صدای خنده او را شنید لحظات گرانبهایی بود و یقین کرد که شاهزاده خوشش آمده است... عروسک او قشنگ بود. صورت عروسک در آن وقت رنگ و

جلای تازه‌ای داشت. در آن موقع از عشق برای عروسک خود زمزمه می‌کرد. چه خاطره شیرینی بود! تا آن موقع که کنار استخر صدمه دید و سپس در آغوش پلنگ افکن افتاد. پلنگ افکن از زیبایی او حظ می‌برد، اما به قدری که اسب‌هایش را می‌شناخت، او را نمی‌شناخت.

... بالاخره زیبایی او از چشم آن مرد زورمند پنهان نگشت. پلنگ افکن از زندگانی شهری بی‌زار شد، با اردو به راه دوری رفت، اما مرد دیگر یعنی قطب الدین برادر رضاعی جهانگیر حاکم صوبه بنگال که نوکرانش می‌توانستند زنی را به چادر او ببرند، مرد دلیری که برای مدت کوتاهی آن زن را پرستش کرد و فرزندش لاردیلی از او بوجود آمد.

بالاخره او لاردیلی را پیدا کرد، با آن عروسکی که کهنه و فرسوده شده بود... آن موقع جهانگیری وی را مجدد در آغوش گرفت. او کمی خشنود بود، چون مردی که امپراتور بود و مردم او را مانند خدای دانستند وی را دوست داشت. شکوه و جلال امپراتوری وی را راضی می‌ساخت زیرا او همیشه دنبال چیزهای گران‌بها می‌گشت. حالا همان امپراتور به شکل ماسک تیره رنگی درآمده و روی فرش کنار وی افتاده بود.

هیچ کاری مطابق میل او (نورمحل) انجام نگرفته، فقط در مقابل پیش آمد تسلیم بوده است که گاهگاهی اوقاتی را برای آزادی خود می‌دزدیده است. فعلاً مثل شیر است که او را شکار می‌کنند. او در روشنائی روز تابلوی بافته‌ای شکارگاه و مردان شکاری را به خوبی می‌دید. او چیزی بالاتر می‌خواست. چه می‌خواست؟ او پناهگاه امن می‌خواست که حتی از فرمان و اوامر پدرش نیز آسوده باشد و از تقاضاها و بهانه‌جویی‌های جهانگیر در امان بماند... و از شر دشمنانی که پیش پایش ریخته‌اند راحت گردد.

او می‌توانست در جهانگیر نفوذ پیدا کند و به هر شکلی که می‌خواهد او را از قالب دریاورد، اما جهانگیر لجوج بود و دست‌هایی او را بر ضد نورمحل تحریک

می‌کرد. امپراتور نمی‌توانست زن خود را سالم نگاهدارد و به خوبی محافظت کند و جمعیت بی‌نوبی را که پشت در کاخ منتظر تفقد ملکه هستند خشنود دارد. نورمحل تا کنون برای خود چیزی جستجو نکرده بود. او مثل یک مجسمه زراندودی در کاخ زرین امپراتور بود و مانند قالی که زیر پایش افکنده بودند از خود اختیاری نداشت.

او مثل همان شکاری بود که روی تابلو قلابدوزی کرده بودند و مردان به دنبالش می‌تاختند و به او نزدیک می‌شدند.

نورمحل از درون سینه آهی کشید و به ناگاه پناهگاهی دید که می‌تواند به آن برسد، پناهگاه برای خودش و دیگران. جای امن برای لاردیلی. فقط باید قدرت را در دست بگیرد، دیگر کار تمام است، باید حق فرمانروایی از تخت سلطنت را داشته باشد. قشون و مملکت از آن او گردد، مردم تحت اراده و نظر او باشند، او به قسمی خودمختار باشد که بتواند اعطاء و یا امساک نماید، اگر او بتواند چنین قدرتی به اسم خود دریابد، اگر چه زن است، می‌تواند مرد ناخوشی را که اینطور ناراحت روی زانویش افتاده محفوظ دارد.

* * *

هنوز آن سال به پایان نرسیده بود که جهانگیر در دفتر خاطرات خود یادداشت کرد که به نورمحل عنوان «نورجهان» داده است یعنی نورمحل به اراده امپراتور به نورجهان تبدیل یافت و همین که جهانگیر برای مرتبه اول صحنه نورجهان را که با عجله روی فرمان امپراتوری به دستخط ترسیم شده بود ملاحظه نمود، بی‌اختیار تبسم کرد.

شاعر درباری این تغییر ناگهانی و عجیب نورمحل را با این عبارت بیان کرد: «محبوبه‌ای را از دست دادیم و امپراتوری به جای آن یافتیم.»

فصل چهارم

شش سال گذشت. این شش سال سالهای آرامش بود و به قدری برای غیاث‌بیک خوش بود که به گفتن در نمی‌آمد. غیاث‌بیک آن وقت احساس کرد تا آن موقع که دخترش در اداره امپراتوری با او کمک می‌کرد از لیاقت فوق‌العاده وی خبر نداشت.

غیاث‌بیک لقب جدید «اعتمادالدوله» یافته بود و با دریافت این لقب، حق آن را پیدا کرده بود که جلوی او علم بکشند و همانطور که برای شاهزاده خرم ولیعهد طلب می‌زنند، او هم دارای چنین امتیازی شد. حقوق او خیلی اضافه شد و برابر با حقوق سرداری شد که چهارده هزار سوار دارد و هیچ‌کس جز خود آن پیرمرد ایرانی نمی‌دانست که از راه رشوه و هدیه چه مبالغ هنگفت و مهمی به صندوق‌های خاصه وی فرو می‌ریزد، واقعاً سلی از طلا به طرف وی جاری می‌گشت و آن قسمت از طبیعت حریص وی را راضی می‌داشت.

غیاث‌بیک می‌دانست که واقعاً اعتماد و تکیه گاه امپراتوری می‌باشد. مغولها مانند فاتحان حکومت می‌کردند و تمام ثروت هند متعلق به جهانگیر پادشاه بود.

وقتی که امیری می‌مرد، املاک و عمارات و اسبها و خزانه او به پادشاه تعلق می‌گرفت و بقیه بسته به نظر جهانگیر بود که چه مبلغی و چه مقداری به بیوه و پسران امیر مرده بدهد. امراء و اعیان زنده برای به دست آوردن لطف پادشاه مبالغه گزافی برای خرید جواهرات می‌دادند که به پادشاه تقدیم دارند و این سیل ثروت به حساب خزانه‌داری به دست غیاث‌بیک می‌رسید.

واقعاً جادوگری لازم بود تا حساب هنگفت این ثروت‌ها را رسیدگی کند. غیاث‌بیک مثل کسی که عصای جادو در دست دارد، حساب‌ها را به نفع خود مرتب می‌ساخت.

غیاث‌بیک مانند سایر اشراف در نتیجه این سیل ثروت خیلی با دستگاه و با تجمل زندگی می‌کرد، چرا برای به دست آوردن و جمع کردن پول و ملک زحمت بکشد در صورتی که پس از مرگ هر ثروتمندی ثروت او به دست خزانه‌دار پادشاه می‌رسد؟ او در ظرف این شش سال کاخی در آگرا ساخت، این کاخ میان عمارات پسرش آصف‌خان و شاهزاده خرم قرار داشت، این کاخ با خشتهای گل و شن و سنگ مخلوط با هم بنا شده بود و با کاشی‌های آبی هراتی از ابره‌های آن تزیین یافته بود، کف عمارت‌ها را با مرمر سفید و سیاه پوشانیده بودند. درها از چوب صندل بود. رواق‌ها و چراغها را از سنگ‌های لاجوردی بنا کرده و مهره‌های چشم‌گربه در آن جا داده بودند. غیاث‌بیک از تفسیر و مطالعه خطوط منقوش روی دیوار کتابخانه خود لذت بسیار می‌برد. این خطوط با حروف عربی زرین در عاج قراز داده شده بود:

«فدو فوا ما کتم نکزن» بهشید آنچه را که برای خود ذخیره کرده‌اید.

(ترجمه آیه مبارکه)

او به خیالش نمی‌رسید که بتواند دارایی خود را به فردوس برین ببرد. غیاث‌بیک ثروت را برای یک مقصد سری جمع می‌کرد، اگر چه او با دستهای باز صرف می‌کرد، اما چیزهای قیمتی می‌خرید، جواهرات برای کلکسیون جواهرات

عاج کاری های ختا، بهترین فرش ها، فیل های جوان نیرومند برای اسطبل و بیش از همه زمین.

ظاهراً همه اینها می بایستی به خزانه وسیع جهانگیر برگردد، زیرا پیرمرد ایرانی چند سال دیگر زنده نبود و لذا جهانگیر به ثروت روزافزون او با دیده رضایت می نگریست. معذالک غیاث بیک فکر می کرد که دارایی او به خزانه امپراتوری نرسد. او هیچگاه این فکر را ابراز نمی داشت او فقط آن خطوط برجسته زرنگار را مطالعه می کرد که به موجب آن گفته پیغمبر اطمینان داشت هر طوری شده ثروتی را که جمع آوری کرده مزه آن را می چشد.

غیاث بیک به جنبه اخلاقی این عبارت توجه نداشت، وی با صمیمیت به جهانگیر خدمت می کرد. او می دانست مالیات مردم فوق العاده است، یک سوم محصول زمین توسط مأمورین محلی بایستی برای پادشاه جمع شود، در عوض حکومت دوره مغول نتایج بزرگی هم داشت، از قله کوه های کابل تا نقاط پر جمعیت کلکته همه جا امنیت بود.

مغولان از روی کمال عقل پس از فتوحات اولیه همه نوع آزادی اجتماعی به مردم دادند، درست است که هندوها عادات و رسوم محدودیت های پیچیده طبقاتی خود را داشتند اما در برابر پادشاه همه برابر می زیستند. جهانگیر که ظاهراً مسلمان بود نسبت به بوداییها، برهمن ها، چینی ها مراحم خود را یکسان معطوف می داشت و حتی نسبت به مسیحیان آنقدر لطف داشت که اجازه داده بود تصاویر مقدس آنان را در دیوار خوابگاهش بیاویزند.

دردها کدخدایان بدون مداخله مافوق حکومت می کردند. اگر در موقع شکار مغول ها محصول مزرعه ای را لگد مال می کردند و یا اگر لشکریان موقع بذر، علیق از مردم می ستاندند، دهاتیها می توانستند تقاضای غرامت کنند و اگر آنقدر خوشبخت بودند که توجه جهانگیر را جلب می کردند به آنان غرامت می دادند، زیرا امپراتور پیش خود افتخار می کرد که از روی عدالت حکومت می کند زیرا

پیش از آنکه غیاث‌بیک امور امپراتوری را اداره کند، قسمت عمده اراضی دهات زراعت نمی‌شد و مالیات سنگینی از دهاتیان گرفته می‌شد.

محققاً اعیان دریاری و کسانی که زندگی آنان با دربار ارتباط داشت خیلی با تجمل زندگی می‌کردند زیرا می‌دانستند ثروت آنان به دست اولادشان نمی‌رسد. از طرف دیگر این رویه سبب می‌شد که مردان برجسته و دارای خصال عالی بوجود نیایند غیاث‌بیک ملاحظه می‌کرد که پس از سه یا چهار نسل فرزندان فاتحان اصلی- ترک‌ها و تاتارها- که از نواحی سرد ماوراء کابل آمده بودند نتوانستند در برابر کشمکش با هندوی‌های بومی (هندو و مسلمانان) خود را نگاه دارند.

اومی توانست حتی نشانه این تغییر را در خصال خود مغول‌ها نیز بباید. بابر فاتح صد سال پیش، تاتار واقعی بود- نیروی بدنی خستگی‌ناپذیر داشت، مرد با شر و شوری بود که حتی به جنایات خود هم می‌خندید. پسرش همایون قدری نرم‌تر شد و آنچه را که پدرش به دست آورده بود اداره می‌کرد. اکبر مروج علم و هنر شد، شهر فتح‌پور را بنا کرد تا خواسته‌های خود را در روی سنگ‌ها حجاری نموده، از این بابت خشنود گردد.

غیاث‌بیک این مطلب را به خاطر می‌آورد که شب و روز مثل همیشه تغییر می‌کنند، ستارگان مانند پیش در حرکت هستند ولی هندوستان دیگر چنان مردانی نمی‌یابد.

آنها مرتب مشغول فتوحات و استقرار نظم بودند. جهانگیر اول پادشاهی بود که آسوده حکمرانی می‌کرد.

غیاث‌بیک تصور می‌کرد جهانگیر بیش از آنکه می‌نماید عاقل است. او از یک چیز جهانگیر راضی بود که نقشه اکبر را در حکمرانی اجرا می‌کند. گرچه او نمی‌توانست مانند اکبر شهری مثل فتح‌پور بسازد، ولی فتح‌پور در نتیجه کم‌آبی متروک شده بود. جهانگیر نسبت به آثار گذشته بی‌طرف می‌ماند. در واقع ایرانی

مکار فهمیده بود که حکومت جهانگیر از آن روبه خوبی می گذرد که وی هرکاری را به جریان طبیعی آن وا می گذارد و این نوع سیاست کاملاً با وضع جهانگیر سازگار می آمد.

جهانگیر آنقدر به نگاهداری یک ارتش مؤثر اهمیت نمی داد، گرچه سپاهیان عظیم او با جلال وحشیانه خود منظور اصلی مرعوب ساختن مردم را به جا می آورد، ولی روی هم رفته بیش از یک ارتش رژه به شمار نمی رفت و البته در مقابل سلحشورانی مانند لشکر تیمور تاب مقاومت نداشت، اما در نظر مردم هند نیروی عظیمی به حساب می آمد.

جنگجویان واقعی برای نقاط مرزی لازم بودند. جهانگیر این وظیفه را به عهده تواناترین سرداران خود وا گذار کرده بود. راجه بیکرامات جی فرمانده سپاهیان نواحی جنوب دکن بود و محبت خان رشته های کوهستانی افغانستان را تحت نظر داشت. اهالی مرزی فقط در برابر زور تسلیم می شدند و به زور شمشیر از خونریزی دست می کشیدند.

بنابراین دلیل نداشت که غیاث بیگ راضی نباشد. امپراتوری بزرگی که به دست تیمور لنگ ایجاد شد به وسیله بابر آغاز گردید، به دست اکبر مستحکم شد و حالا در دوره مرد ضعیف تری مانند جهانگیر جریان عادی خود را طی می کند.

این موضوع به توانایی مردان لایق مانند غیاث بیگ و شاهزاده خرم و آصف خان که فرمانروای واقعی بودند بیشتر مربوط بود تا به خصال ذاتی خود جهانگیر، همین قسم لیاقت محبت خان هم در کارها مداخلت داشت. همه آنان جز شاهزاده خرم بیگانه بودند و به طمع ثروت وارد خدمت امپراتوری شده بودند. بالاخره اساس امپراتوری مغول بر بنای محکمی استوار بود و شهرت روزافزون آن حکومت در آسیا سبب می شد که علما و ادبا به هند رو آور می شدند. حتی از ختا حکما به هندوستان می آمدند. دربار هندوستان از نظر علم و حکمت و فلسفه بهترین دربارهای روی زمین شده بود.

گاهگاه غیاث‌بیگ با وزیران دربار راجع به ترقیات آینده امپراتوری صحبت می‌داشت. افزایش تجارت با خاور دور، افتتاح راه بازرگانی با اروپا توسط پرتغالی‌های مکار و انگلیس‌های وحشی، تأسیس خزانه‌داری که در مواقع قحطی رفع خطر کند. اگر آرامش برقرار بماند، هند ممکن است مانند دوره «آسوکا» و یا «گوپتاس» وارد عصر طلایی بشود. فاتحان مغول آسایش را در هند برقرار نمودند. او نمی‌توانست در داخل کاخ خود این تاریخ جدید را پیش‌بینی کند ولی وقتی که سوار می‌شد و میان شهر می‌آمد، خانه‌هایی را می‌دید که در اثر طاعون از سالها پیش مهر و موم شده و هنوز درش باز نشده است. مردان اسکلت‌مانندی را می‌دید که برای صید ماهی در آبهای گل‌آلود دام انداخته‌اند و لاینقطع صدای ناله‌گدایان را می‌شنید.

«یا حق، یا حق، بلا پشت دروازه انتظار می‌کشد!»

ناخوش‌ها در معبد دعا می‌کردند و برهمن‌ها نعره می‌زدند، مردمانی که حیوانی نمی‌خوردند رو به صحرا و جنگل می‌گذاشتند و از ریشه گیاهان و غلات دزدی اعاشه می‌کردند و از معبد‌های خزانه‌پاره‌ای اشیاء می‌ربودند. قطارهایی از کوران به هدایت یک پسر بچه و یا یک سگ راه می‌افتادند، تا مگر با معجزه بینایی خویش را باز یابند.

به نظر غیاث‌بیگ چنان می‌آمد که چون هند سرزمین پرجمعیتی است، لذا هر دسته‌ای باید راه خود را با صبر و بردباری طی کند و برود به سرزمین تغییرناپذیری که یک میلیون برهمن بر آن نظارت دارند و می‌دانند که چگونه رنج دردمندان را با پیام خدایان تسکین دهند. آنها پیش از آمدن مغولان این خدایان را می‌پرستیدند. آنها فاتحان بسیاری را دیده بودند که در میان توده‌ها مستهلک شده بودند و تخت سلطنت فعلی روی اجساد آنان قرار داشت.

غیاث‌بیگ پیش خود این مثل را منعکس می‌ساخت که واقعاً این سرزمین باید به دست یک فاتح، یا یک زن یا با اراده خدا اداره شود.



در آن شش سال بارانهای موسمی با شدت بسیار برای اولین بار نازل شد، رودخانه‌ها لبریز گشت، سدها و گدارها را از میان برداشت و دره‌ها را سیل گرفت. سیل جنگلها را نیز فراگرفت و درختان را خم کرد. رود «جومبا» با غرش تازه، از کنار دیوار آگرا می‌گذشت. پیرمردان هواشناس می‌گفتند که این باران‌ها بقیه طاعون را می‌برد.

غیاث‌بیگ که در نتیجه این بارندگی ناچار در منزل می‌ماند به منشیان و حسابداران خود نظارت می‌کرد. آنان گزارشهایی را که صوبه‌داران استان فرستاده بودند و در میان راه‌ها گلی شده بود مجدد رونوشت می‌کردند، در آنجا رسیده‌های مالیاتی صورت احشام و غنم، فهرست تقویم املاک و کاغذهای بسیاری از سرکاران (بخشداران) ده‌های کوچک روی هم انباشته شده بود، گزارش اموال بین راه، شکایت از دزدان- قاصدهایی که از لشکر امپراتوری مراسلات می‌بردند و به اسم پادشاه همه چیز می‌خواستند، از حمل طلا تا فیروزه فقط حسابهای عمده را به پیش غیاث‌بیگ می‌آوردند و دفتر وی «دیوان» از سایر کارها جدا بود.

روی ریش سفید قیچی شده‌ او، صورت لاغرش به شکل پوست خشکی درآمده بود. اما چشمان قهوه‌ای باهوشش مثل همیشه درخشان و متجسس بود. گاهیگاهی محرمانه به منشی خود که پشت سرش ایستاده بود آهسته چیزی می‌گفت تا یادداشت محرمانه‌ای به فارسی بنویسد. غیاث‌بیگ در ضمن آنکه به حرف منشیان خود گوش می‌داد، با کسانی هم که به ملاقات او آمده بودند حرف می‌زد. این اشخاص برای شنیدن این حرفها و ملاقاتها مبالغ زیادی پرداخته بودند، او نسبت به آنان توجه خستگی‌ناپذیری مبذول می‌داشت، توجهی که از فکر فعال اشخاص مسن تراوش می‌کرد و به کم‌خوابی احتیاج داشت.

در یک شب که تقریباً باران بند آمده بود و ستارگان بالای بام‌های خیس خورده تاریک نمایان شده بود به او گفتند که پسرش آصف‌خان از لشکر آمده

پیامی برای او دارد و در کتابخانه منتظر است.

در آن موقع غیاث‌بیگ با یک تاجر چینی از اهل ختن صحبت می‌داشت. این تاجر وعده داده بود بیست بار شتری لعل رنگ سبز صاف تحویل بدهد. این بارها باید از گردنه پربرف تبت عبور کند ولی غیاث‌بیگ به آن قسمت اهمیت نمی‌داد. او معتقد بود که لعل‌ها خوش جنس باشند، شکلشان قشنگ باشد و همین که تاجر قیمت را بیان کرد، وی تبسمی کرده گفت:

- اینها را برای خزانه دولت نمی‌خرم بلکه برای آن می‌خرم که به دخترم هدیه بدهم.

تاجر چینی تعظیمی کرد و قیمت را از هفتصد هزار روپیه تا شش صد هزار پایین آورد، اما تعجب داشت که نور محل یک قطار شتر لعل را برای چه می‌خواهد؟ غیاث‌بیگ به مرد چینی گفت:

- ای چیان‌لا، اگر جواهرات آن طور است که تو می‌گویی، من پانصد هزار روپیه می‌دهم، چهل هزار روپیه برای کرایه به‌طور مساعده می‌پردازم. دیگر بیش از این ممکن نیست.

آنگاه دست به بازوی نوکری گرفته برخاست و مجدداً به مرد چینی چنین گفت: - من چند سال دیگر بیش زنده نیستم و تو به زودی هنرهای خود را برای وزیر دیگری به کار می‌بری و او را گول می‌زنی. من این لعل‌های رگ سبز را به دخترم می‌دهم تا گور مرا با آن تزین کند.

* * *

غیاث‌بیگ در کتابخانه، در میان کتابهای خطی پسر خود را ایستاده یافت. وی برخاسته به وی سلام کرد. آصف‌خان در نتیجه گردش سال چاق شده بود، ریش سیاهش به صورت رنگ پریده‌اش می‌آمد. مانند همیشه آصف خلعت تشریفاتی گلابتون‌دوزی و زردوزی دربر داشت. آصف به پدر گفت:

- خدا را شاهد می‌گیرم که تندرستی شما مانند آتشی است که دلهای ما را گرم کند.

غیاث‌یگ از این کلمات خوشش آمد و صدای نازک او مثل موزیک برخاسته گفت:

- آری، هنوز زنده‌ام و کار می‌کنم. از لشگر چه خبر داری؟
آصف‌خان به تیکه شیرینی که رئیس تشریفات با عجله آورده بود لب نهاد و شروع به شرح وقایع کرد:

- پادشاه از هفتاد و چهار قیراط زبرجد تقدیمی شما خیلی خوشحال شد. من سعی کردم آنها را در موقع مناسبی تقدیم کنم و موقعی به وی تقدیم داشتم که دو کلنگ اهلی را برای تماشا به خدمت پادشاه آورده بودند. دو ماه تمام دربار منتظر جفت‌گیری این دو پرنده بود. ابتدا خداوند ما پادشاه باید آنها را در حین عمل مشاهده کند و بعد باید ببیند آنها با کلنگ‌های دیگر چه می‌کنند، واقعاً مدتی جهانگیر منتظر بود تا پرنده تخم‌گذارده و ما خدا را شکر کرده گفتیم الحمدالله علاقه پادشاه به این پرنده‌ها قطع می‌شود ولی پادشاه هر روز به نزد آنان می‌رفت تا ببیند چطور پرنده ماده از روی تخم برمی‌خیزد و پرنده نر روی تخم می‌نشیند. وقتی که پرنده نر روی تخم بود، پرنده ماده برای نر غذا می‌آورد. علی شاهد است که ما امرای لشگر هر روز از مستخدمین می‌پرسیدیم که پرندگان امروز چه کردند تا از روی آن اطلاعات به اخلاق و روحیه خداوندگار خود پی ببریم. خداوند رحیم مرحمت فرمود و یک جوجه درشتی از تخم درآمد و همان موقع من از لشگر بیرون آمدم. اکنون خداوند ما بسیار خوش است و عازم سفر کشمیر می‌باشد.
در این موقع آصف‌خان خوش‌احوالی کرده گفت:

- شک نیست که کوه‌های کشمیر تعریفی هستند و هندوها آن را مقدس می‌شمارند. معذالک من خوشم نمی‌آید که جاده‌های کوهستانی را بپیمایم.
- من می‌دانم، اما چه مژده دیگری؟

- جهانگیر سکه جدیدی طرح کرده است.

۸ غیاث بیگ به حال انتظار به پسر خود نگریست. جهانگیر با خوشوقتی دستور ضرب سکه‌های تازه‌ای را داده بود که مسلمانان متعصب از آن خشمگین بودند. روی این سکه‌ها نه تنها اشکال حیوانات و برج‌های نجومی نقش شده بود، بلکه سروکله خود پادشاه جام شراب به دست در آن ترسیم شده بود.

آصف خان آهسته کیسه ابریشمی را از زیر شال درآورده آن را گشود و یک سکه تازه در دست گرفت. روی این سکه دوکله ضرب خورده بود. غیاث بیگ از روی تعجب نفسی کشید. پهلوی صورت امپراتور، صورت دختر غیاث بیگ نقش شده بود. در آن طرف سکه اینطور نوشته شده بود: «به فرمان جهانگیر پادشاه ارزش و جلال این سکه طلا به واسطه زیبایی شاهزاده خانم نورمحل صد مرتبه افزایش یافت.»

آصف خان خنده‌ای کرده گفت:

- خیلی قشنگ. واقعاً معجزه شده است که شبیه صورت مهری مانند امپراتریس‌ها نشان داده شود.

- سروکله مهری!

همانطور که آصف خان گفته بود، واقعاً معجزه‌ای شده بود. قانون اسلام ساختن تصویر را ممنوع می‌داشت و روایات اسلامی در قرنهای طولانی این موضوع را تکرار می‌کردند که سرزمینی که به دست زن اداره شود رستگاری ندارد. در اینجا تنها تصویر زنی که در کنار یک مرد ناتوان حکمفرمایی هم می‌کرد، صورت یک شاهزاده خانم پرده‌نشین که به دست همه مردان می‌افتاد. غیاث بیگ از این خلاف عمل جهانگیر و نورمحل در شگفت ماند. لابد امپراتور به ضراب‌خانه دستور ضرب آن را داده است. اما کی آن را خواسته بود؟

آصف خان تبسمی کرده شیرینی‌ها را کنار گذاشته گفت:

- پدرجان، جام جاه و جلال ما لبریز شده است. مدتی است خواهر من حق آن

را یافته که فرمان‌های امپراتوری را صبحه بگذارد و در مجالس درباری با پرده پشت سر خداوندگار بنشیند. اگر او می‌توانست درجه و مقام ما را داشته باشد، البته سی‌هزار سپاهی را اداره می‌کرد، فقط قدری از خرم کمتر.

- مردم توی کوچه و بازار از این سکه تازه چه می‌گویند؟

- بعضی‌ها می‌خندند، البته خوب نیست، ولی آنها چه باید بگویند! حتی رفتگران بازار هم می‌دانند که جهانگیر یک شیشه خالی است و فقط به دختر شما اتکاء دارد.

وزیر پیر چهره عبوس کرده گفت:

- خدا نکند مردم این را بدانند. این حرف‌ها چیست که تو می‌گویی؟ جهانگیر پادشاه غازی، پسر اکبر مالک جان همه است این را حتی در خواب فراموش مکن.... آنها که می‌سوزند کی بودند؟

- چند امیر کوهستانی و راجپوت سروان پسر رانای اسیر.

چشمان آصف‌خان ناگاه متوجه نوشته روی طاقنمای در شد: «آنچه که ذخیره کرده‌اید از آن بپخشید» شاید پسر اکبر مزه خزانه و مجموعه جواهرات شما را بپخشد.

- دیگری؟ من نمی‌خواهم بیشتر سخن بگویم. من می‌خواهم استراحت کنم. شاید طبیعت تنبل لش و خوش احوال پسر نیرومند غیاث‌بیک با حیل‌های تمام عیاری که گاه‌گاه پدرش نمایش می‌داد سازش نداشت. البته سر خاندان خوش احوال آرزوی نخست‌وزیری داشت، ولی او فقط جاه‌طلبی خویش را در جشن‌های باشکوه نمایش می‌داد و همین که او خارج شد عطرش در اتاق منتشر گشت و غیاث‌بیک آن سکه را میان انگشتان لطیف خود زیر و رو می‌کرد.

واقعاً یک معجزه‌ای است! چهل سال پیش او فقط مالک سه حیوان بود، او به اجبار از کاروان قندهار درخواست کرد توقف کند تا مهری به دنیا بیاید و مادر مهری را پشت زین‌های اسب موقع وضع حمل برده بودند تا مردان قافله او را

هارولد لمب / ۱۶۱

نیتند. حالا شماره رویه‌های او به لک‌ها می‌رسید و شماره شتران او هزار تاست...
غیاث‌بیگ از نوکرش خواست که خزانه آن سینی و جواهرات قدیمی را
بیاورد. مدتی او از رنگ جواهرات تعریف می‌کرد و بعد در فکر بود که چطور آن
جواهرات درشت‌تر را بتراشد تا درخشندگی بیشتر پیدا کند. اما این خیالات او را از
فکر دخترش منصرف می‌ساخت. بالاخره معجزه نبود.

وقتی که او خزانه‌دار شهر کابل بود و دخترش در سن هشت سالگی برای اولین
مرتب در حجاب رفت، دخترک عروسک‌های خود را توی باغ پیش پدر آورد و
پدرش مشغول کار بود. دخترک خوب می‌فهمید دستهای لطیف تند تند سکه‌های
پول (دام) مسی را که پدر به او داده بود شمارش می‌کرد و او خیلی چیزها از
کارهای مردانه بلد شده بود. در ظرف این شش سال دخترک در بسیاری از امور
پدر را راهنمایی می‌کرد، پدر می‌دید که چگونه هوش دخترش می‌تواند گره از
کارها بگشاید. دخترک تند و سریع تصمیم می‌گرفت و غیاث‌بیگ متعجب بود که
هوش یک زن چگونه می‌تواند از کتاب و عقل مردها که تابع عادت است برتری
داشته باشد. ولی این فکری اساس بود، زیرا تا آن وقت هوش و ادراکات نورمحل
مشکلات را حل کرده بود. معذالک نفوذ و قدرت بیشتر روی زیبایی و نفوذ وی
در جهانگیر استوار بود.

غیاث‌بیگ پیش از آنکه به بستر برود با دست خود نامه‌ای به دختر نوشت. این
نامه فقط دو سطر و مرکب از این شعر فارسی بود:

ندانی مگر سکه زر ناب

زر شک و حسادت شود هم‌چو آب

برای چشمان فضول این جمله معنی نداشت، اما برای نورمحل تهدید بود، در
ظرف یک هفته جواب این کاغذ روی کاغذ معطر برنجی بدین مضمون رسید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

بنده عشقم و ازهر دو جهان آزادم

ابتدا غیاث بیگ با بی میلی متبسم شد و آگاه گردید که دخترش شعر او را با شعر حافظ جواب گفته است. ولی بعداً متأثر شد، زیرا نورمحل تهدید او را خوانده و آن را کنار انداخته است. عشقی که نورمحل آن را بنده بود عشق جهانگیر بود، بقیه شعر احتیاج به تفکر داشت، اگر چه خواننده با آن شخص با فکر ایرانی بود، مسلمانان معتقد بودند که هفتاد و سه فرقه مذهبی در دنیا وجود دارد و فقط یکی از آنها در آخرت رستگار خواهند بود و البته کافران دشمنان نورمحل بودند. از آن رو نورمحل نوشته بود که در عالم زندگی پابند عشق است و از توطئه دشمنان هم آگاه می باشد.

واقعاً نورمحل با شوهر دادن دختر خود لاردیلی به جوانترین پسر پادشاه موقعیت خود را محکم کرده بود. این پسر که شهریار نام داشت از یک محبوه هندو متولد شده بود، ولی هیچگاه نمی توانست ادعایی به تاج و تخت پیدا کند. زیرا سه برادر بزرگتر وی از زنان قانونی به دنیا آمده بودند، معذالک این شهریار در پیش شاه و دربار محبوبیت خاصی داشت.

* * *

غیاث بیگ در همان موقع که انتظار آخرین باران را می کشید، جاسوسانی به بازارها و مسجدها و کاروانسراها فرستاده بود تا بدانند مردم چه می گویند، جاسوسان وی با داستانهای گوناگون بازگشتند. توده مردم نسبت به حکومت نورمحل بی طرف بودند. عده کمی جرأت می کردند نام او را آشکارا به زبان آورند ولی پیروان صمیمی خسرو شاهزاده، مکرر از محبت های نورمحل نسبت به خرم شاکی بودند. در آن موقع خسرو تحت نظر خرم می زیست. بعضی از ملاها قرق می کردند که سرزمینی که فرمانداری آن با زن باشد منفور است. و صحبت از آن بود که در نواحی شمال، یک علامتی در آسمان دیده شده است.

هشت شب تمام اشیاء نورانی دیده می شد که از زمین برمی خیزد و شکل نیزه پیدا می کند و دارای دنباله ای می باشد. هر شب زودتر از شب قبل طلوع می کند.

هارولد لمب / ۱۶۳

آهسته از وسط ستارگان می‌گذرد و سیده دم غروب می‌کند. ستاره‌شناسان می‌گفتند ظهور این ستاره‌های دنباله‌دار علامت ضعف سلاطین می‌باشد ولی خداوند عالم الغیب حقیقت را می‌داند.

مردمان بیکار این علائم را با طالع نورمحل مربوط می‌ساختند. تا آنجا که مردم به خاطر داشتند هیچگاه زن در هندوستان سلطنت نمی‌کرده است. در سایر ممالک اسلامی هم اتفاق نیفتاده بود که زن پرده‌نشینی دارای این همه اختیارات باشد. مردمی که بیکارتر بودند حکومت او را بیش از آنکه موجب اضطراب بدانند از شگفتی آن وضع صحبت می‌داشتند. اما همه متفق‌القول بودند که در ظرف دهسالی که او با پادشاه ازدواج کرده کشور قرین صلح و آرامش شده است.

اما غیاث‌بیگ خشنود و راضی نبود، از شایعات بازار نمی‌توانست چیزی که تهدیدآمیز باشد درک کند و ظاهراً همه جریانات منظم بود ولی شاید همان آرامش او را مضطرب می‌ساخت، زیرا مرتب به گوشش می‌رسید که طوفانی در پیش است. او احساس بی‌قراری می‌کرد و بیش از آنکه وقت خود را در خزانه مصروف دارد، بیشتر به سینی‌های جواهرنشان خود مشغول می‌شد، بالاخره تصمیم گرفت به لشکرگاه که در آن موقع در سر راه کشمیر بود برود.

* * *

نورمحل با اردو بود. او خط سیر خود را در ظرف پنج سال اخیر دور از آگرا قرار داده بود و با سرسختی عجیبی جهانگیر را از منطقه طاعون دور می‌داشت ولی نظر حقیقی وی آن بود که جهانگیر را به حرکت بیاورد و او را از توطئه شهرهای پرجمعیت برکنار نگه دارد، به شکار مشغول دارد و با زندگی در میان لشکریان وی را فرمانده لشکر معرفی کند.

غیاث‌بیگ به یدک‌داران و پیروان خود دستور می‌داد مرتب به حرکت خود ادامه دهند تا آنکه به مؤخره اردوی عظیم در کنار تپه‌ها رسیدند. در آن موقع نورمحل مشغول ساختمان و تأسیس آسایشگاه حیوانات بود و

۱۶۴/ عروس ایران

همین که پدر را دیدی، با هم به سراپرده سلطنتی رفتند. غیاث‌بیگ پس از لحظه‌ای به دختر خود گفت:

- آیا فراموش کردی که آتش حرص و جاه را باید با خاکستر احتیاط و حزم خاموش کرد؟

نورمحل ساکت به پدر نگریست.

غیاث‌بیگ گفت:

- در آگرا راجع به سکه تازه خیلی صحبت می‌شود. عوام مانند زنبوری که لانه آنان را دست زده‌اند وزوز می‌کنند و می‌گویند سرزمینی که به دست زن اداره شود منفور است.

نورمحل در پاسخ پدر به سادگی گفت:

- سکه تازه میل خداوندگار بوده است. من هم نمی‌توانم گفته‌های مردم را تغییر بدهم.

غیاث‌بیگ آهسته سر تکان داد و مناظره با دختر را مشکل دید، زیرا دخترک به‌طور جدی پای‌بند حقیقت بود. آن‌گاه غیاث‌بیگ از چمدان لاک و الکل زده‌ی مسافری که همراه داشت چند صفحه کاغذ درآورد که به دقت نوشته شده بود. سپس آنها را به دختر داد و همان‌طور که نورمحل مشغول خواندن بود، برهم خوردن سریع چشمان وی را در نظر می‌گرفت.

غیاث‌بیگ گفت:

- این فهرست اموال من است، ثروت مختصری است که خداوند مقدر فرموده به دست من برسد و البته بیش از آن مقداری که مردم تصور می‌کنند در تصرف من می‌باشد. من آن را دست نخورده برای مقصد معینی نگاه داشته‌ام.

- این خیلی زیاد است.

پیرمرد ایرانی تبسمی کرد، مثل اینکه تملقی از او گفته شده است.

- الحمدلله همه اینها متعلق به تو خواهد شد.

هارولد لمب / ۱۶۵

نورمحل متعجب به نظر می‌آمد. او مقصود پدر خود را از مدتها پیش حدس می‌زد.

- اما حالا؟

غیاث‌بیگ با فراغ بال آنچه را که در خاطر خود می‌پرورانید به دختر گفت. نورمحل قبلاً نیز بیش از حد احتیاج ثروت داشت. بنابراین اکنون املاک و نقدینه و جواهرات پدر او را ممتول‌ترین شخصیت‌های آسیا خواهد ساخت و منابع ثروت مادی او برابر با منابع ثروت بزرگترین امیران هند و یا شاهزاده خرم خواهد شد و اگر وی از جهانگیر بخواند که ثروت پدر را به او واگذارد، جهانگیر این خواهش را می‌پذیرد. جهانگیر از گرفتن چنین هدایای سلطنتی خشنود می‌شد و بازرسان سلطنتی نصف دارایی واقعی غیاث‌بیگ را نمی‌دانستند، گرچه نورمحل به آرامی از پدر تشکر کرد، اما به نظر می‌آمد که وی راجع به اشکالات دیگری فکر می‌کند. تا اینکه ناگهان تبسمی کرده گفت:

- در آن صورت من پرچم مخصوصی خواهم داشت و این حق را پیدا می‌کنم که طبل و دهل مرا در دربار مقدم بر سایر شاهزادگان به استثنای خرم بنوازند. خدا نکند. تو نمی‌خواهی بدانی که نباید درباره قدرت نمایش بدهی؟ هیچگاه نگذار که مردم دست تو را بخوانند. نورمحل با تبسم گفت:

- آیا آن قدر نخوانده‌اند که پدرم مرا ملامت می‌کند؟ مطمئن باش من چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. بیا ببین من امروز چه چیزهایی کشف کرده‌ام. وقتی که غیاث‌بیگ به دنبال نورمحل راه افتاد، تعجب می‌کرد که چرا میلیون‌ها دارایی وی نورمحل را بیش از این به هیجان نیاورده است. تعجب غیاث‌بیگ موقعی فزونی یافت که خود را در محیطی یافت که با چینه‌ای از خار محصور بود. او چند کلبه گچ و آهکی و یک مرد پیری را در آنجا دید که عینک مربعی روی بینی داشت و مرد تنومند دیگری را دید که دو دستش از بیخ بریده بود. یکی از

کلبه‌ها پر از پرندگان بود. بعضی از این پرندگان در قفس و بعضی روی چوبها نشسته بودند. پرنده‌ها همه قسم بودند، از بلدرچین تا کبوتر و تمام آنها را زخم‌بندی کرده بودند.

- اینجا «پین جارا پول» یا بیمارستان پرندگان است، فرخ از آنها پرستاری می‌کند و همین که خوب می‌شوند، بندهای آن را می‌گشاید.

آنگاه نورمحل به فرخ گفت:

- موشها را هم به وزیر (دیوان) نشان بده.

پیرمرد ریش سفید یواش یواش پیش رفت و جعبه‌ای را آورد که نصفش پنبه و در نصف دیگر شش موش سفید بود.

پیرمرد گفت:

- اینها یتیم هستند. آیا حامی بینوایان میل دارد بیند چگونه به آنها غذا می‌دهیم؟

وقتی که غیاث‌بیگ اظهار موافقت کرد، فرخ یک کوزه پر از شیر و یک پر نازک آورد، سپس پر نازک را در شیر فرو برد و یکی یتیمان را غذا داد، موش‌های یتیم با عجله این طرف و آن طرف می‌دویدند و شیر می‌خوردند. نورمحل با دقت تمام این جریان را تماشا می‌کرد.

پیرمرد گفت:

- در قسمت دیگر این حصار گوساله‌های بی‌مادری داریم که بی‌رحمت خوراک می‌خورند. همچنین در آنجا عده‌ای گاوهای پا شکسته هستند.

وزیر دیوان پرسید:

- کمک تو چگونه دستهای خود را از دست داد؟

- دستهای او در نتیجه دزدی قطع شده است. به طوری که حالا نمی‌تواند غذا بخورد، یا کاری بکند و درآمدی داشته باشد. فقط به وسیله بازوهایش آب می‌کشد و گوساله‌ها را برای من این طرف و آن طرف می‌برد.

هارولد لمب / ۱۶۷

غیاث‌بیگ که آن قدر نسبت به مردم هند محبت نداشت، به پیرمرد گفت:
- البته خدای رحیم این کار تو را اجر می‌دهد. در اینجا آنقدرها کمک لازم
نداری.

آنگاه غیاث‌بیگ انگشتر نقره‌ای که نگین آن عین‌الهر بود از انگشت بیرون
آورد و به پشت دست پیرمرد زد.
نور محل با چشم‌انتظاری به این و آن نگاه می‌کرد. فرخ خود را عقب کشیده
گفت:

- خدایان به انعام دهنده برکت بدهند، ولی ای حامی حیوانات، ما احتیاجی به
ثروت نداریم و به مرحمت شاهزاده خانم خوراکی ما خوب است.
وقتی که پدر و دختر از آن حصار و محیط خارج شدند، غیاث‌بیگ به دخترش
گفت:

- مهری، آیا دیگر هیچ کاری غیر از پرستاری پرندگان نداری؟
مهری با تندی گفت:

- این هم مشغولیتی است. می‌خواهم لااقل یک ساعت از فکر پول خارج شوم.
پدر به خنده جواب داد:

- پول برای تو فکر و خیالی ندارد، با این قدرتی که می‌توانی به یک کلمه حرف
یک کاروان سنگ وارد نمایی دیگر پول پیش تو چه ارزشی دارد؟
- پدر جان من هنوز غذا دادن به شما را دوست دارم. هیچ به خیالت رسیده است
که بار دیگر سفری به خراسان برویم، دو به دو، من و تو با شتر و ارسلان.
غیاث‌بیگ انگشتر نقره را دوباره به دست کرده گفت:

- الحمدلله آن دوره آوارگی ما به پایان رسید و دیگر بر نمی‌گردد.
- من گمان نمی‌کردم!

آهنگ صدای نور محل طوری بود که پدر را مشکوک می‌ساخت.
- آیا تو هیچ شده است که به تپه‌های جاده سمرقند کشور نیاکان ما نظر بیفکنی.

- چرا این چیزها به فکر تو آمده است؟
 - شاید برای اینکه من هیچگاه آنجاها را ندیده‌ام.
 - آنجاها به زیبایی این قلعه بت پرستان نیست.
 غیاث بیگ سر را به طرف تپه‌های جنگلی که مه گرمای شمال از آن نمایان بود
 متوجه ساخته گفت:
 - مهری، تا چند روز دیگر تو برف می‌بینی و کنار دریاچه «شالی مار» استراحت
 می‌کنی.
 - ای پدر، تو هم کم خون و بی قوت شده‌ای، به آگرا برنگرد و با مایا، بفرست
 منشی‌ها و اعضای تو بیایند و چندی در باغهای ییلاقی باش.
 غیاث بیگ سری تکان داد و گفت:
 - من کمی در همین جا استراحت می‌کنم. احساس می‌کنم که قدری خسته‌ام و
 شاید...
 تبسم ملایمی روی لبان پیرمرد ظاهر شد و سپس اظهار داشت:
 - شاید پرستاران مرغهای تو می‌توانند به وزیر امپراتوری بیاموزند که چگونه
 بخوابد.

* * *

پدر و دختر روی نیمکت مرمر نشسته بودند و راجع به یکی از اشعار حافظ
 صحبت می‌کردند که عنبر خواجه‌باشی با عجله پیش آمد و منتظر ایستاد تا نورمحل
 با اشاره او را اجازه داد که پیش بیا. خبرهای خوش از حرمسرا داشت که مورد توجه
 نورمحل قرار می‌گرفت. وقتی که نورمحل خواجه را به اتاق داخلی و جای خنک و
 خلوت برد، خواجه یا شور و هیجان شروع به حرف نموده گفت:
 - پری‌توی محبوبه نخستین پادشاه- خداوندگار ما او را به دارالموت فرستاده
 است.
 نورمحل کمی تعجب کرد. رقاصه هندو باید اعدام شود و او هیچ خبر ندارد.

هارولد لمب / ۱۶۹

- ای ملکه بزرگ، این جریان همین امروز اتفاق افتاده است. ابتدا «رام لبائو» خواجه بنگالی را به قالیچه حضور (بازپرس) آوردند. یک نفر او را متهم کرده بود که شب گذشته وی را در آغوش رقاچه هندو دیده است. اتفاقاً این اتهام درست درآمد و پس از اینکه چند چوب به کف پای خواجه زدند، به گناه خود اعتراف کرد. سپس خداوندگار ما دستور محاکمه داد و خواب بعد از ظهر را ترک کرد تا نتیجه را بداند. «رام لبائو» خواجه نمک ناشناس و حیوان نجسی بود. همین که خواجه این حرفها را می زد از چشمانش برق می جست. نورمحل پرسید:

- به چه طریق پریتوی را می کشند؟

- پریتوی را خفه می کنند و جنازه اش را موقع غروب پیش سگ ها می اندازند که پاره پاره شود. واقعاً آن خواجه خائن لایق سگهاست! نورمحل وی را عقب زده گفت:

- خاموش باش، ساکت باش!

نورمحل سپس به فکر رفت. از نظر عنبر پریتوی و اتباعش دشمنان نورمحل بودند، اما خود نورمحل راجع به زنان دیگر حرمسرا فکر می کرد. آنها هم مانند پریتوی گناهکار بوده اند. اما سیاست نشده اند، چون کسی بر ضد آنان اقامه دعوی نکرده است.

هر چیز کوچکی که پشت پرده انجام می گرفت در دیوانخانه آشکار می گشت. در آگرا و در اردوگاه بیست و یک زوجه جهانگیر جمع شده بودند. در سناهای اخیر جهانگیر کمتر به دیدن آنها می رفت. و به استثنای نورمحل و مادران پسرهای جهانگیر، زنان دیگر، پادشاه را زیاد نمی دیدند. فقط بعضی اوقات جهانگیر به یک زن آوازخوان و یا کنیزک تازه وارد علاقمند می شد و او را به خوابگاه خویش می برد.

صدها زن خدمتگذار و کنیزک در حرمسرا بودند. عده کمی از آنان که به

واسطه زیبایی یا صدای خوب مورد توجه واقع می‌گشتند از طرف پادشاه به کنیزی یا زوجیت به بعضی از افسران درباری اعطاء می‌شدند. نورمحل به خاطر داشت که به اصرار جهانگیر، یک دخترک ارمنی با نخستین مرد انگلیسی که به دربار آمده بود همسر گردید! ولی اکثر محل‌ها (بانوان حرمسرا) مرد نمی‌دیدند، فقط از پشت پرده در موقع مسافرت و یا تشکیل مهمانی‌ها و پذیرایی‌های خصوصی، چشمتان به مرد می‌افتاد.

اینها محکوم بودند که بدون معاشرت با مردان زندگی کنند. بعضی از زنان هندو شب‌ها افیون می‌خوردند. نورمحل که سرپرست حرمسرا بود باید بداند که چه دسته از زنان پرجرات و یا ضعیف پیمانی با مردها ارتباط دارند. اتفاق می‌افتاد که هنگام مسافرت پاره‌ای از زنها خطر طناب دار را برای خود می‌خریدند و از خیمه‌های خویش آن طرف خط نزد سربازان می‌رفتند. هیچ کس از این خطر رهایی نمی‌یافت، زیرا راه‌گریز بسته بود. کسانی که با آنان صحبت کرده بودند، یا آنان را پنهان کرده بودند، شریک جرم محسوب می‌شدند.

در سالهای اخیر نورمحل وقایع تیره‌تری می‌شنید که عبارت از ارتباط اجباری دختران و کنیزان جوان با سکنه سالخورده حرمسرا بود.

نورمحل اطلاع یافته بود که بعضی از زنها بدون جهت معلومی پول و جواهرات زیاد به خواجگان می‌دادند. نورمحل بعضی از زیباترین زنان را می‌دید که با لطافت و زیبایی خداداد برای عشق‌ورزی تربیت شده و پرورش یافته بودند.

این مخلوقات زیبا و دلپذیر به‌طور محرمانه برای جلب رضایت یک خواجه تنومند و قوی هیکل می‌کوشیدند. خواجه قوی هیکل هم آرام آرام از این توجه آنان حظ می‌بردند و با ممارست تمام ثروت خوبی به دست می‌آورد. اتفاقاً دخترکی از دختران حرمسرا مبلغی پول به خواجه سیاه حبشی داده بود و خواجه سیاه پس از آن می‌کوشید که به زور از دخترک پول در بیاورد. این مراتب به اطلاع نورمحل رسید و فوری دستور داد سر خواجه سیاه حبشی را از تن جدا کردند.

نورمحل فکر می‌کرد که در ظرف پنج سال اخیر جهانگیر به ملاقات پرتوی
رفته و هدیه‌ای برای وی نفرستاده بود و اینک پرتوی و خواجه حبشی موقع
غروب آفتاب اعدام خواهند شد.

عبر از روی واقع‌بینی کمی صبر کرد تا خشم ملکه فرو بنشیند. سپس چنین
گفت:

- آیا علیاحضرت فکر می‌کنند این اقدام برخلاف عدالت بوده است. زن هندو
بی‌شرم و از طبقه پست بود، زهر تاتوره در زردچوبه را به خاطر می‌آورد؟ آیا
کسی از کنیزان او در آن شب به آشپزخانه مانیا آمده بود؟ او درخواست کرده است
که نورجهان او را سرافراز...

- حالا او می‌خواهد مرا ببیند؟

- واقعاً او التماس و درخواست کرده است. اما چه لازم است که تشریف ببرید؟
وقتی که در جنگل آتش‌سوری است ملاقات بیر خطر دارد.

- فوراً مرا پیش او ببر، بیرون آمدن مرا اعلام بدار.

ملکه برای تغییر لباس و آرایش خود اقدامی به عمل نیاورد، فقط روپوش
ضخیمی بر سر انداخته دنبال عبر راه افتاد و از میان چادرها عبور کرد و ناگهان
خود را در اتاق خواب پرتوی دید. پرده‌های ضخیمی اطراف اتاق را پوشانیده
بود به قسمی که ابداً نور آفتاب در آنجا نمی‌تابید. بوی نفت چراغهایی که روی
دیوارکوب‌ها می‌سوخت فضای اتاق را پر کرده بود. پرتوی با خونسردی روی
یک پوست ببری بزرگ دراز کشیده بود و بوی تند مشک از بالشهای دور و بر
پرتوی برمی‌خاست. در ظرف این پنج سال خیلی پیر شده بود. رگ‌های زیر
گلوی او درشت می‌نمود. لبهای گلگون وی بی‌رنگ و افسرده بود. پستان‌ها و
سینه‌اش در زیر ساری تنگ خیلی بی‌شکل و بدنمانمودار می‌گشت. از زیر موهای
پیشانی او که معلوم بود مدتی شانه نشده و روغن نخورده، چشمان سرخ شده
وی به نورمحل خیره گشت.

نورمحل به عنبر گفت:

- تو برو ما را تنها بگذار.

اما چشمان خواجه پیر سیاه خیره خیره به جانب نورمحل باز ماند و سرش را به شدت تکان داد. دسته یک کارد کجی از بالای شانه‌اش نمایان گردید. اگر او را زنده زنده پوست بکنند نورمحل را تنها با دشمنش نمی‌گذارد.

نورمحل که این را دید، به عنبر فرمان داد که برود پشت پرده بایستد. عنبر این را پذیرفته، پشت پرده رفت و کارد برهنه را از پشت پرده راست در دست داشت که مبادا از پشت سر به وی حمله کنند و در عین حال با دقت تمام مراقب تمام حرکات پری‌توی بود.

پری‌توی با صدای دورگه خود به ملکه ابراز احترام نموده گفت:

- سلام بر علیاحضرت. فردا علیاحضرت به گرمابه می‌روید و مثل همیشه نور آفتاب را خواهید دید، اما من زیر هزار من خاک خوابیده‌ام و هیچ کس هم از مرگ من متأثر نمی‌شود.

نورمحل همانطور خاموش مانده بود و انتظار داشت که پری‌توی از وی تقاضای شفاعت نزد جهانگیر بکند. اما جهانگیر نمی‌توانست کاری انجام دهد. قضیه دیگر پشت پرده نبود، جهانگیر نمی‌توانست زن هندو و خواجه را ببخشد. از آن رو نورمحل منتظر بود ببیند پری‌توی از وی چه می‌خواهد. در چشمان تیره افیون زده پری‌توی یک نوع رشک و حسادت سنگین مشاهده می‌شد. نورمحل مثل موقعی که وارد حرم‌سرا شده بود، همانطور خوش اندام و راست و قشنگ می‌نمود. لب‌ها و ابروها کمی تیره شده بود.

پری‌توی با عقیده و ایمان آهسته آهسته خطاب به نورمحل چنین گفت:

- تو کجا بودی آن وقتی که جهانگیر تو را می‌خواست. یک دختر بی‌ناموس در

فتح‌پور؟

نورمحل با صبر و متانت گوش می‌داد. این اظهارات مانند جرقه‌ای بود که از

هارولد لمب / ۱۷۳

آتش درونی بیرون می جست. کم کم شعله خشم و غضب پریتوی آشکار می شد. قطعاً خدایان تا به حال مراقب حال تو بودند، یک بیوه ای که جامه سفید در بر می کرد که خون تیره شوهر اول پست خود را پنهان دارد، شوهری که پس از بی ناموسی به اجبار او را با تو همسر کردند.

نفس عنبر در سینه اش تنگ شده بود، اما نورمحل مانند کسی که حقیقتی را اعتراف می کند، لبخند می زد. آری من با وجود زهر تاتوره زنده ام؟ برای یک لحظه چشمان پریتوی مانند چشمان دختر بیچه ای که ملامت شده روی هم افتاد. سپس سر خود را مانند کسی که آماده مبارزه است به جلو و عقب برد.

- به سیوا، بت بزرگ سوگند برای من فرقی نمی کند که کدام یک زودتر طعم مرگ را بچشیم اما من پیش از خودم یکی از عزیزان تو را روانه گورستان کردم. مریم همان دختری که اسرار شب گردی تو را می دانست. من او را سالهای پیش از چادر تو بیرون کشیدم. ما او را با آب شکنجه دادیم که اثری باقی نماند. او به ما دروغ گفت، لذا او را با تاتوره کشتیم که بی نشانه باشد. اما تو بدون تغییر زنده ماندی.

- بسیار خوب برای مولای ما چنین است. ای ناپاک، تو می گویی که مولای ما پیش از اینکه با خانم من ازدواج کند معنای ازدواج را نمی دانست... نورمحل که این سخنان عنبر را از پشت پرده شنید، فریاد زد: - عنبر خاموش...

خواجه پیر هم حرف خود را قطع کرد. اما پریتوی بلند بلند خندید و گفت:

- آهای، حالا او می داند... حالا او می داند.

کدام دست حالا فرمانها را امضا می کند و نقشه سکه های تازه را طرح می نماید آن دستها خشک شود، گرچه طاعون به آن نرسیده است...

عبر از پشت پرده فریاد کشید:

- خانم، بیا برویم، او توهین می‌کند، ناسزا می‌گوید.

پری‌توی با همان صدای دورگه بلند بلند گفت:

- امیدوارم رؤیاهای پریشان خواب تو را بگیرد. امیدوارم غضب دیوها تو را

احاطه کند، تا عقلت زایل گردد و قلبت خونین شود و آرام و قرارت بریاد رود.

امیدوارم فرزندان پسر نزاید که این درد بدتر از طاعون است. امیدوارم سالهای

دراز باگدایی زنده بمانی. امیدوارم مردم از تو روگردان بشوند.

عبر از پشت پرده مرتب تسیح خود را تکان می‌داد و می‌گفت:

- خدا نکند، خدا نکند...

- امیدوارم پایت کج شود.

- خدا نکند، خدا نکند...

- امیدوارم همانطور که سگان شغال را می‌درند، تنت پاره شود و هیچ دری جز

گور برای تو باز نماند.

- علیاحضرتا، بیا برویم...

پری‌توی چشمان خود را بسته، نفس زنان روی پوست بیر افتاد.

در این موقع صدای رسا و صاف نورمحل شنیده شد که می‌گفت:

- من همه را شنیدم بدتر از این هم هست.

مثل اینکه رقاصه هندو حضور نورمحل و خواجه را از یاد برده بود، چون از

جای خود خزیده کنار تصویر «سیوا» که در کنار اتاق بود رفت. پشانی خود را به

زمین کوبید. نفس زنان به گریه و هق‌هق افتاد و اوراد و ادعیه‌ای خواند که نورمحل

معنای آن را نفهمید. بالای سر پری‌توی، مجسمه برنجی «ناتوراجا» روی پنجه‌های

پایستاده بود. شش بازوی این مجسمه چنان بیرون جسته بود مثل اینکه سه انسان

را به خود می‌خواند و دعوت می‌کند. به روی لبان مجسمه برنجی یک تبسم

عجیب دعوت مانند دیده می‌شد.

هارولد لمب / ۱۷۵

نورمحل می دانست که این مجسمه الهه رقص است و طوری ریخته شده که همه را به مرگ و زندگی دعوت می کند. ولی در نظر نورمحل چنان می نمود که در آن لحظه نسبت به پریتوی با خشم و کینه نظر می کند. بالاخره نورمحل از پریتوی پرسید:

- آیا کاری داری که من انجام دهم؟

سروکله رقاچه که از عرق خیس شده بود به سنگینی برگشته گفت:

- فقط دستور بده زودتر مرا راحت کنند.

به محض اینکه نورمحل خارج شد، پریتوی دست به هم زده و کنیزکی ترسان وارد اتاق وی شد. پریتوی چنین فرمان داد:

- بنویس از طرف پریتوی به شاهزاده خرم مقیم دکن - رقاچه هندو به تو سلام می رساند. من مردم تو زنده باشی - وقتی بود که من و تو و این زن ایرانی نزدیکترین افراد نسبت به پادشاه بودیم. اکنون مرا به گور فرستادند، منتظر باش، بعد از من نوبت تو است.

پریتوی همین که نوشته را ملاحظه کرد، آن را مهر نموده تا کرد و با انگشتر خود مجدداً آن را مهر نموده در پاکت گذارد و دستور داد که فوراً برای شاهزاده ارسال شود. او می دانست که این نامه خرم را مشوش می سازد. چنان به نظر می آمد که نوشتن آن نامه تا حدی پریتوی را آسوده ساخته بود، چون پس از فرستادن نامه، جلوی آینه نشست و به کنیزانش دستور داد بهترین لباس هایش را تنش کنند و او را جواهر بزنند تا آماده خفه شدن باشد.

* * *

نورمحل در آن شب مدتی بعد از غروب و پس از نماز عشاء کنار چراغ های حباب دار نشسته بیدار ماند. کتابی در دست وی بود و یک بسته لباس عزا بالای سرش آویزان بود. این کتاب خیلی خوش خط بود و خوب هم صحافی شده بود. تصویر جهانگیر که توسط نقاشان درباری مینیاتور شده بود در صفحه اول کتاب

جا داشت. این کتاب را بعد از ظهر آن روز جهانگیر برای نورمحل فرستاده بود و ظاهراً چیز دیگری به عقلش نرسیده بود برای وی ارسال دارد. این کتاب نسخه‌ای از خاطرات جهانگیر بود که به فارسی نوشته شده بود. نورمحل می‌دانست که باید تمام این کتاب را بخواند و برای جوابگویی از هر موضوع آن آماده گردد. نورمحل با دقت آن کتاب را ورق می‌زد و می‌خواند:

«در احمدآباد دو بز نر به من دادند. چون من بز ماده برای جفت‌گیری آنها نداشتم، به فکر آمد آنها را با بزهای ماده (باربری) جفت سازم. خلاصه هفت میش باراباری برای آنان آوردم. شش ماه گذشت و هر میش یک بزغاله در فتح‌پور پیدا کردند. چهار تا ماده سه تا نر خیلی خوش اندام بودند شرح حرکات خنده دار آنان به نوشتن در نمی‌آید. بعضی از حرکات خنده دار آنان مغز انسان را به اهتزاز درمی‌آورد. برای نقاشان ترسیم بزها مشکل است. بالاخره آنها می‌توانند کاری بکنند، ولی نقاشان من نتوانستند از وضع مضحک بزغاله‌ها تصویری تهیه کنند.»

آری مردی که این را دیکته کرده بود در آن روز زنی را که چندی مورد مهر وی قرار داشت محکوم به مرگ کرده بود. آری، با یک کلمه جان کسی را که اشعاری در مدح وی گفته بود بر باد داد و جان کسی که زمانی شریک زندگی وی بوده هیچ می‌نمود... نورمحل با عجله کتاب را ورق می‌زد تا اینکه به داستان ناخوشی جهانگیر در شهر احمدآباد رسید:

«اطباء اصرار داشتند شوربای برنج و عدس بخورم، ولی من میل نداشتم. از وقتی که مرد شدم تا به حال یاد ندارم چنان شوربایی خورده باشم و امیدوارم هیچگاه مجبور به خوردن آن شوربا نشوم. هر وقت چنین غذایی پیش من می‌آورند، رد می‌کردم. خلاصه اینکه سه روز و سه شب روزه گرفتم. هیچ اشتها نداشتم.»

نورمحل به خاطرش رسید او شراب را ترک نکرده بود و خاطرات بیماری او را

بر ضد آن شهر برانگیخته بود:

«من نمی‌توانم بفهمم کسی که این شهر را ساخت چه زیبایی در آن یافته بود. من این شهر را محل وزش بادهای مخالف می‌نامم. دارالامراض است، خارستان است، شهر جهنم است. همه این اسم‌ها به این شهر می‌آید!»

جهانگیر اشتیاق وافر به نام‌گذاری اشیاء داشت. استخرها و باغهای راه‌کشمر را به نامهای تازه موسوم کرد. نورمحل تعجب داشت که اگر جهانگیر، امپراتور نبود، چه کاری برای خود انتخاب می‌کرد. بدون شک مطالعه زندگی حیوانات، تحقیق راجع به مناظر و حوادث طبیعی، گفتگو با هم‌پیاله‌های خود در مجالس جشنی که پایان نداشت، نقاشی کردن و مقایسه کار خود با کار نقاشان...

ناگهان چشم نورمحل به موضوع علائم پاره‌ای حوادث آسمانی افتاد:

«یکی از حوادث مهمی که در دهات نواحی «جالاندهار» واقع شد: یک روز صبح صدای وحشتناک عظیمی از طرف مشرق برخاست، به قسمی که همه سکنه مضطرب گشتند. در میان آن غوغا، یک جسم نورانی از آسمان به زمین افتاد. مردم که بسیار ترسیده بودند پیکری نزد محمد سید حکمران آن ناحیه روانه کردند. حکمران فوری به طرف ده سوار شد. محل سقوط شعله تاده دوازده ذرع چنان سوخته بود که یک ساقه علف در آن دیده نمی‌شد و هر چه گودتر می‌کنند گرم‌تر می‌شد. بالاخره یک تیکه آهن پیدا کردند. این آهن به قدری گداخته بود، مثل اینکه همین حالا آن را از کوره درآورده‌اند. همین که آهن سرد شد، محمد سید آن را در کیسه برای من فرستاد. آن را کشیدند ۱۶ تولا^۱ بود. من به استاد داود دستور دادم یک شمشیر و یک خنجر و یک چاقو از آن بسازد. استاد داود توضیح داد که این آهن زیر چکش خرد می‌شود. من به او دستور دادم سه چهارم این آهن را با یک چهارم آهن معمولی مخلوط کند. همین که شمشیرها آماده گشتند من

۱. تولا مساوی با ۳۷۳ گرم است.

دستور دادم جلوی چشم من آن را آزمایش کنند. آزمایش کردند. مثل بهترین شمشیرهای صیقل زده می‌برید.»

با این ترتیب جهانگیر از این جسم آسمانی که پس از ظهور ستاره دنباله‌دار پدید آمده بود و ستاره‌شناسان را نگران ساخته بود یک شمشیر، یک خنجر و یک چاقو درست کرد، واقعاً موهومات جهانگیر خیلی کمتر از دانشمندان معاصرش بود. گاهی از حافظ فال می‌گرفت. به این ترتیب که دیوان حافظ را در دست گرفته، به‌طور الله‌بختی می‌گشود و آنچه را که زیر انگشتانش قرار گرفته بود می‌خواند و همیشه در حاشیه نتیجه فال را یادداشت می‌نمود.

جهانگیر احساسات مذهبی نداشت، گرچه برای خشنود ساختن رعابای خویش مراسم اسلامی را اجرا می‌کرد. یک مرتبه موقع استماع مباحثات برهمن‌ها و ملاهای مسلمان، میان سخن آنان دویده، پرسید آن کدام دین است که به انسان اجازه می‌دهد هر چه می‌خواهد بخورد، بنوشد و هر کاری می‌خواهد بکند؟ آنها به وی گفتند: دین مسیح...

نورمحل ضمن مطالعه خاطرات ملاحظه می‌کرد که در صفحات آخر کتاب غالباً به نام او ذکر شده است:

«امروز من گرفتار نفس تنگی سخت شدم. در قسمت چپ مجاری تنفس ناراحتی زیادی احساس می‌شد و به تدریج فزونی یافت. دواهای گرم کمی افاقه داد. چند روز شیربز خوردم، بعد شیر شتر آزمایش کردم. البته برای یک دفعه مفید بود، ولی بعداً هیچکدام از آن دو مؤثر واقع نگشت. همین که از دوا نومید شدم، خودم را به دست طبیعت سپردم. چون موقع مشروب خوردن کمی راحت می‌شدم، دوباره به مشروب خوردن برگشتم، مخصوصاً شب‌ها افراط می‌کردم. همین که هوا گرم شد، درد و رنج من فزونی گرفت.

«نورجهان‌بیگم که شعورش از اطباء بیشتر است از روی خلوص به خاطر من خود را به مشقت انداخت تا مشروب خوردن مرا محدود سازد و در عوض

شریت‌های مناسب برای من تهیه می‌کرد.

«هر چند من از دکرها نومیدم، اما به نورجهان بیگم ایمان دارم. کم‌کم نورجهان بیگم میگساری مرا ترک داد و مرا از خوردن غذاهای ناسازگار و چیزهای نامطلوب ممنوع ساخت. امیدوارم طیب حقیقی مرا شفا بدهد.»

کارهای کودکانه جهانگیر از تمسک به مبادی مذهبی در این خاطراتی که همه می‌خواندند دست کمی نداشت. جهانگیر که هیچ کاری را جدی نمی‌گرفت، راجع به تندرستی و تفریحات خویش خیلی دقت می‌کرد. گرچه امپراتور سراسر هند بود، اما به کارها اهمیت واقعی نمی‌داد. اداره کردن امپراتوری هند دردسر بزرگی برای او محسوب می‌شد و ساعات فراغت خود را با نورجهان یا حیوانات خود، یا نوشتن خاطرات صرف می‌کرد. برای هر موضوعی به نورجهان متوسل می‌شد. نورجهان در هر کاری مشکل‌گشای وی بود و به آسانی او را از گرفتاریهای کوچک و بزرگ راحت می‌کرد...

* * *

نورمحل کتاب خاطرات را برهم گذاشت و یک نامه تا خورده را از صندوقچه قفل شده بیرون کشید، وی قبلاً مکرراً این نامه را خوانده بود، این رونوشت نامه‌ای بود که جهانگیر می‌کوشید آن را از نظر نورمحل پنهان بدارد.

این نامه محبت‌خان بود. همانطور که نورجهان نامه را می‌خواند، در نظر خود سردار بلندقامت را مجسم می‌کرد که با گامهای بلند بالا و پایین می‌رود. دست به ریش خود می‌کشد، سوگند می‌خورد و دنبال کلمات مناسب می‌گردد که برای اظهار مطلب به کار ببرد. حقیقت آن است که سردار افغانی نمی‌توانست نامه مؤدبانه بنویسد.

«حضور پادشاه غازی که سالها زنده و تندرست بماند. میان دو دوست نباید حرفهای بی‌حقیقت رد و بدل شود. من و اعلیحضرت رکاب در رکاب موقع جوانی با هم سوار می‌شدیم. اعلیحضرت می‌داند من نوکر او هستم و حقیقت

رامی گویم. آیا من قوش شکاری اکبر بودم و حالا کلاغ جهانگیر شده ام؟ آیا من چهل سال خالصانه به نان و نمک خدمت نکردم؟ روی من از دربار برگردانیده شد. ولی به اراده خودم نبود. اینک می شنوم که دربار و امپراتوری به دست یکی از زوجه های اعلیحضرت اداره می شود. مردان عالی رتبه کشور افتخار می کنند که نوکر آن زن باشند، به خدا این تعجب آور است. و مشکل می توان آن را باور کرد. حتی مردان سر تراشیده دانشمند ما می گویند تا به حال شنیده نشده که زنی چنین امپراتوری وسیعی را اداره کند. اگر سرچشمه حکومت آلوده گردد، معلوم است جوی هایی که از این سرچشمه جاری می شود، چه وضعی پیدا می کند؟ در آینده به پادشاه چه می گویند که این شکل حکومت را به این زن واگذارده است؟ ممکن است زن برای خوشی خود هند را به صورت تاپاله ای در بیاورد و آن را آتش بزند، اعلیحضرت فرزند اکبر است و روی تخت تیمور نشسته است. اعلیحضرت باید خودش زمام امور را به دست گیرد و نسبت به کسانی که از دور خدمتگزاری او را عهده دارند، روی خود را نشان بدهد. یک چیزی باید مورد توجه قرار گیرد. من به امر اعلیحضرت میل سرخ به چشمان شاهزاده خسرو کشیدم. اینک استدعا دارم اعلیحضرت امر فرمایند از بازداشت شاهزاده خرم آزاد گردد. آرامش امپراتوری و سلامتی اعلیحضرت ایجاب می کند که برای ولایتعهدیش از یک نفر داوطلب باشد. مواظب جان خسرو باشید.»

نورمحل پس از خواندن نامه لبخندی زده آن را تا کرد و کنار گذاشت. محبت خان سلحشور و دارای صدای خشن مثل عقابهای کوهستانی کشور خود می باشد. او امین و مستقیم الرای مانند شمشیر فولادی است که در کمر بسته است. چقدر خوب نورمحل او را شناخته است و چقدر محبت خان در شگفت خواهد شد که بفهمد نورمحل از مدتی پیش عقاید محبت خان را به طور معلوم از جوانی که در چادر سردار می نشسته کاملاً درک کرده است. البته اداره کردن سردار از

اداره کردن جهانگیر که خیلی تودار بوده آسانتر می نمود. گرچه خود سردار شاید به این گفته با تمسخر می نگریست.

در هر حال، آنچه که محبت خان راجع به خسرو گفته بود درست درآمد، نورمحل می دانست که جهانگیر پس از خواندن آن نامه دستور داده بود که شاهزاده کور را که در اردودگاه های خرم در مرز هند بازداشت بوده به حضور بیاورند.

جهانگیر پس از خواندن آن نامه، سه یا چهار روز نسبت به نورجهان سرد شده بود. پس از آن، این موضوع از خاطر جهانگیر فراموش شد ولی همچنان در خاطر نورمحل باقی بود.

نورمحل که خواب از سرش رفته بود، روی مخده ها دراز کشیده، دست های خود را به طرف حباب ابریشمی چراغ برده آن را خاموش کرد. چقدر خوب است که چراغ خاموش شود و تاریکی بیاید! زنان و کنیزکان خاصه وی همه در بسترهای خود به خواب رفته بودند. صدای بعضی از آنها به گوش می رسید، صدای ناله آنانی که از درد خوابشان نمی برد.

باد گردوغبار را به پشت چادرها می زد، و در این میان گریه ای در نزدیکی چادر صدا می کرد. نورمحل سرش را بلند کرده بیرون چادر را نگریست و فوری پلنگ رام شده پريتوی را شناخت که از فراق صاحبش به ناله افتاده بود. پلنگ ناله کنان دور شد، ولی همانطور گردوغبار بیرون به چادر می خورد و به نظر نورمحل چنین می رسید که دستی از تاریکی به وی متوجه است. دستهایی که به طرف او آمده و به شکل ناراضی گوشه لباس او را می کشند.

اگر او می توانست با پدر ناخوش خود به گوشه ای بگریزد، جایی که چهره های نامطبوع رو به او بر نمی گشت و لازم نبود پاره ای صداها را بشنود... پريتوی آرزو کرده بود که وی سالهای دراز دست خالی زنده بماند، ولی حالا دستهای او کاملاً پراست.

همین که تیغ آفتاب نخستین بار به قبه چادر افتاد، نورمحل خوابش برد ولی پلنگ پریتوی همانطور در مسافت دورتری مشغول زوزه و ناله بود. نورجهان به فکر افتاد جشن بزرگی برپا سازد، جشنی که عظمت آن جهانگیر را نیز متعجب نماید. نورمحل در یک شب تمام امرای لشکر را در یک باغ مصنوعی به شام دعوت کرد، در این باغ مصنوعی یک نوع آبشار مصنوعی هم مطابق دستور نورمحل ترتیب داده بودند. نورمحل در همین شب مهمانی به چهل و پنج سردار بزرگ خلعت و جواهرات مرحمت کرد.

یک روز نورمحل با جهانگیر برای بازدید قلعه «گانگرا» سوار شد. این قلعه سنگر تسخیرناپذیر تا چندی قبل خار بزرگی در پیش پای امپراتوران مغول بود و اخیراً تسخیر شده بود، روحیه جهانگیر در آن موقع عالی بود و با نشاط بسیار مشغول تماشای کشته پرنده‌های جنگلی بود و دستور داد بعضی از آنها را برای سر سفره آماده کنند. سپس به معبدای هندوان رفت. در اطراف این معبدای عده زیادی جوکی با بدنهای خشک و لاغر چهار زانو روی زمین نشسته بودند. بعضی از آنان به قدری دست و پایشان دراز بود مثل اینکه از میله آهن می‌باشد. بعضی دیگر همانطور خیره خیره به آفتاب چشم دوخته بودند. راجع به یکی از آنان جهانگیر در خاطرات خویش می‌نویسد:

«اینها سخن نمی‌گویند و اگر ده روز و ده شب در یک محلی بایستند پاهای خود را حرکت نمی‌دهند. به من گفته شد دست و پای یکی از آنان (مدتی) در نتیجه این اعمال فلج گشته است. من دستور دادم یکی از آنها را جلوی من بیاورند و همین که او را آوردند، او را آزمایش کردم. واقعاً اصراری داشت که تکان نخورد. به فکر رسید که مشروب خوراندن به وی ممکن است وضعش را تغییر بدهد. لذا دستور دادم چندین جام عرق دو آتش بدهند، این دستور مجری شد، ولی کمترین تغییری در وضع وی پدید نیامد. او همانطور بی حرکت ماند و ناگهان بیهوش شد. سپس مانند نعش او را بیرون بردند. خدا کند نمرده باشد واقعاً که روی

حسن مقاومت عجیبی داشت.»

لشکر آهسته آهسته به طرف کوهستان کشمیر عزیمت کرد. غیاث بیگ تصمیم گرفت در بیمارستان پرندگان بماند. او سخت بیمار بود و نورمحل ناچار وی را همانجا گذاشت.

اردوی عظیم از نخستین گردنه‌ها می‌گذشت که به نورمحل خبر دادند پدرش در حال احتضار است. نورمحل به جهانگیر اعلام داشت باید فوراً به بالین پدر برود. امپراتور مغول نیز با وی مراجعت نمود.

جهانگیر این واقعه را ضمن خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«همین که برای تغییر آب و هوا و استفاده از ییلاق «کانگرا» و تپه‌های مجاور از اردو حرکت کردم ملازمان و نوکرانم نیز همراه من بودند، اما چون اعتمادالدوله بیمار بوده، او را در اردو گذاردم و به صادق خان معاون کل خزانه‌داری دستور دادم نزد وی بماند و مراقب حال او بشود. روز بعد به من خبر رسید که حال اعتمادالدوله بدتر شده و علائم مرگ پدید آمده است. من نتوانستم رنج و محنت نورجهان بیگم را تحمل کنم و همچنین خلوص و ارادت اعتمادالدوله را به خاطر آورده با نورجهان بیگم برای دیدار اعتمادالدوله به طرف اردو برگشتم.»

«نزدیک غروب برای ملاقات اعتمادالدوله رفتم. وی در احتضار بود، گاه از هوش می‌رفت و پس از ساعتی به هوش می‌آمد. یک دفعه نورجهان بیگم با اشاره به وی فهماند که من بر سر بالین او هستم و بالاخره از وی پرسید: پدرجان می‌فهمی؟ اعتمادالدوله این بیت انوری را خواند:

کور مادرزاد هم دریابد از شاهان نشان

«آری، اعتمادالدوله در چنان موقعی آن بیت را تکرار کرد. من دو ساعت تمام سر بالین او ماندم و به آنچه که در حال هشیاری می‌گفت گوش می‌دادم. او با کمال صراحت راجع به اداره کارهایی که زیر دست وی بود صحبت می‌داشت. خلاصه سه ساعت از روز دیگر گذشته به رحمت الهی پیوست.

«از تأثرات عمیق خود در این واقعه چه بنویسم؟ او واقعاً دستور کامل و رفیق عامل و دوست داشتی بود، گرچه بار سنگین اداره مملکت بر دوش وی بود. معذالک هر شاکی و یا گرفتاری نزد وی می‌رفت نوید برنمی‌گشت. او نسبت به مولای خود امین بود. در روزهای آخر به تمام کارهای مملکت می‌رسید و همه چیز را مرتب نگاه می‌داشت.

روز بعد من چهل و یک نفر از فرزندان و اقوام و دوازده نفر از بستگان اعتمادالدوله را به حضور پذیرفتم، به آنان خلعت دادم و حکم کردم لباس عزای بپوشند. روز بعد به طرف کشمیر عزیمت کردم.»

مرگ وزیر پیر، محبت درونی جهانگیر را نسبت به وی آشکار ساخت و از آن روز با نورمحل در ساختمان مقبره اعتمادالدوله در آگرا کمک کرد، نقشه ساختمان مقبره مربع از سنگ مرمر تراشیده مانند یک پارچه جواهر موزائیک تهیه شده، باری، همین که دیواره به طرف گردنه عزیمت نمودند، جهانگیر و نورمحل در تختی که اطراف آن را شیشه گذارده بودند سوار شدند. این تخت بر پشت فیلی بود که زنگهای نقره به او آویخته بودند. جهانگیر دیگر از مقبره صحبت نمی‌داشت، جهانگیر آنقدرها به شرح و تفصیل و ریزه کاری معماری علاقه نداشت، جهانگیر از جانشین غیاث‌بیگ هم چیزی نمی‌گفت.

جهانگیر و نورمحل از بستر رودخانه خشکی می‌گذشتند. حیوان قوی هیکل همانطور که از میان سنگهای بزرگ که بر اثر جریان آب تراشیده و تیزه شده بود راه می‌پیمود، طبعاً این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورد، بستر خشک رودخانه و سنگ‌های گداخته آن گرمای شدیدی به وجود آورده بود، در دو طرف رود، دیواری از صخره‌های سیاه کشیده شده بود و بادبزنی‌های پر طاوس کنیزانی که پشت سر امپراتور و ملکه ایستاده بودند نمی‌توانست هوای خفه را تغییر بدهد. نورمحل آرام کنار جهانگیر دراز کشیده بود، جهانگیر از چشمان ملکه هم‌چنان احساس می‌کرد که تقاضایی دارد. رنگ پوست عاج مانند سفید ملکه تقریباً با

ململ سفید لباس وی رقابت داشت.

خاموشی ملکه سبب شد که بالاخره جهانگیر با خوشرویی به وی چنین گفت:
- قوت قلب من، روز دیگر ما آب خنک کوهستانی می نوشیم، بین درختان
گوجه تازه شکوفه کرده اند، آن طرف گردنه درختها را خواهیم دید و تو باید در
شالیمار استراحت کنی.

نورمحل به وی لبخندی زد و سر خود را بلند کرده، مژگان بر هم زد. جهانگیر از
این مژگان برهم زدن نورمحل خیلی خوشش می آمد.
سپس جهانگیر گفت:

- پیش از اینکه امروز از منزل حرکت کنیم من از دیوان حافظ فالی گرفتم. فکر
می کنی چه غزلی زیر انگشتان من آمد؟

- من چیزی جز آنکه خداوندگار مرا خوش آید نمی دانم.
جهانگیر آهی کشیده گفت:
- یک فال قشنگ:

ساقی به نور بادیه برافروز جام ما مطرب بزن که کار جهان شد به کام ما
آیا بی تناسب است در این موقع که ما به سمت باغهایی می رویم که بهترین
ساعاتی ما در آنجا گذشته چنین غزل مناسبی بیاید؟ این مسافرت خاطره فردوس
را به نظر ما می آورد.

جهانگیر به فکر فرو رفت و احساس می کرد که در چنین حالتی می تواند یک
بیتی بگوید که واقعاً قشنگ باشد.

- واقعاً به نظر من عجیب می آید. همین که تو با من هستی، گرچه در این گرمای
سوزان باشم، مانند آن است که در باغ هستم، وقتی که تو با من نیستی رنج می کشم.
هر کجا تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر چاهی منزلم
نورمحل انگشتان خود را میان انگشتان جهانگیر قرار داده، او را نوازش کرد.
جهانگیر گفت:

- عزیزم، تو حالا دیگر غیر از شیخو بابا کسی را نداری، من و تو با هم در مصیبت پدرت عزاداری می‌کنیم و این خود یک رابطه جدید محبت میان ما خواهد شد.
- آیا بهتر از این نمی‌شود؟ ولی چه کسی جای پدر من وزیر خواهد شد؟
- چه لزومی دارد که در مسافرت فکر این چیزها باشیم؟
گرچه ده سال از عروسی نورمحل گذشته بود، معذالک باز هم نورمحل می‌توانست جهانگیر را به شگفت آورد.

چه مانعی دارد که دو ماه هم مملکت بی‌وزیر و خزانه‌دار بماند؟ معذالک از همان هفته اول که غیاث‌یگ نتوانست به خزانه‌داری برود، کارها برهم خورد و کارمندان جزء با یکدیگر به نزاع برخاستند، یک کسی لازم بود که فوری رشته امور را به دست بگیرد. نورمحل با کمال اشتیاق امید داشت که جهانگیر پس از آنکه به واسطه مرگ غیاث‌یگ تهیج شده، مرد توانایی را برگزیند تا باری را که وزیر بر زمین گذارده بردارد. کسی که مانند غیاث‌یگ خدمتگزار جهانگیر و نورمحل باشد. اما همین که نورمحل به جهانگیر فشار آورد، کمی اوقاتش تلخ شد، و اسم چند نفر را به طور اتفاقی بر زبان آورد.

همانطور که نورمحل به اسامی آن اشخاص گوش می‌داد، پیش خود اشخاصی را که می‌توانست آن مقام را اشغال کنند از نظر می‌گذرانید: «خان‌جان لودی» هیچ کس به فکر لیاقت وی نیست، اما او بیش از آنکه به جهانگیر علاقمند است به شاهزاده‌های جنوب از راه قرابت نسبی ارتباط دارد. «موتاراجه» آن پیرمرد فربه محترم چون به راجپوت‌ها نزدیک است، در مواقع بحرانی بی‌خطر نخواهد بود. حیف که «شیخ‌فرید» یا نوکرهای دیگر وفادار اکبر حیات ندارند، او راجع به برادر خود آصف‌خان کمتر فکر می‌کرد. گرچه وی با او و جهانگیر نسبت نزدیک داشت، او قلباً می‌دانست که آصف مرد ترسویی است و در ظاهر تجمل‌پرست می‌باشد، عجب اینکه خود آصف برای گرفتن جای پدر هیچگاه اظهار تمایل نمی‌کرد.

جهانگیر با خونسردی گفت:

- چه می شد که اگر خدا یک وزیر ایرانی دیگر به من مرحمت می کرد.
نورمحل پیش خود تصمیم گرفته بود که باید مهرداد دیوان شخص قابل
اعتمادی باشد. جهانگیر همانطور است که بوده است. نورمحل امید داشت مردی
که خدمتگزار واقعی باشد به دست بیاید.

پس از لحظه ای نورمحل در جواب جهانگیر گفت:

- خداوند یک وزیر ایرانی به تو مرحمت کرده است، شیخوبابا!
- او کی است؟

- آن شخص من هستم.

جهانگیر لحظه ای مات ماند و سپس با تعجب گفت:

- مهری جان تو زن هستی، آیا زن می تواند صدراعظم امپراتوری باشد؟!
نورمحل چنان خنده شیرینی کرد که ماهرترین دختران هنرپیشه هم از آن طور
خنده شیرین عاجزند. آنگاه به جهانگیر گفت:

- آری، من مهری، فکرش را بکن، ای عزیز دلم، تو قبلاً تمام دارایی
غیاث بیگ را به من واگذار نموده ای. پس اگر من بتوانم تمام اموال او را تصرف
کنم، البته از انجام وظایف او عاجز نمی مانم. آیا فراموش کرده ای که سالهای سال
دست من در اداره امور مملکت با پدرم همدست بود؟ ما مردمان فقیری بودیم و به
مرحمت تو به این درجات رسیدیم.

وقتی که جهانگیر بر ضد این پیشنهاد اظهاراتی می کرد، نورمحل نیز به طور
تصادف مثل اینکه بخواهد چیزهایی را که جهانگیر می داند به خاطرش بیاورد.
برای جهانگیر توضیح داد که وی قصد ندارد میان کارمندان در خزانه داری بنشیند
یا در شوری حضور یابد. تصمیم قطعی درباره این امور موکول به نظر خود
امپراتور است و دیوان باید نظر او را اجرا کند و عملیات لازم توسط اعضای
زیردست مانند صادق خان و ممرکاران انجام پذیرد و خود نورمحل چندان کاری با

خزانه داری نخواهد داشت جز اینکه مهر خزانه در دست وی خواهد ماند و مسائل مهم را از نظر وی می گذرانند و سپس او به عرض جهانگیر می رساند.
- بنابراین کس دیگری میان ما نخواهد بود.

راجع به امور شوری نیز خود نورمحل تمام مذاکرات را به دقت استماع می کند و آنچه که لازم بداند بدون زحمت دادن به جهانگیر تصمیم می گیرد. نورمحل این نکته را اظهار نداشت که از مدتی قبل همین جریان برقرار بوده است. جهانگیر گفت:

- عزیزم، واقعاً تو برای من نعمت خدادادی هستی.

جهانگیر کاملاً مقصود نورمحل را درک کرده بود. نورمحل نمی خواست پس از او کارهای مملکت که به دست او و پدرش و جهانگیر بوده، اکنون به دست دیوان دیگری بیفتد. به علاوه جهانگیر هر موقع اراده می کرد می توانست با یک کلمه نورمحل را معزول کند و در سالهای اخیر اوضاع به قدری آرام بود که مقام دیوان (صدراعظم) تازه به قدر کافی برای همه لذت بخش بود. از آن رو جهانگیر باطناً از این جریان خوشش می آمد، همینطور نورمحل راضی بود که در شکارگاه و در مجالس بزم کنار جهانگیر می نشست.

ناگهان نورمحل نامهٔ پر حرارت محبت خان را به خاطر آورده پرسید:

- محبت خان چه فکر می کند؟

- اِه، آن افغانی؟ نمی دانم چرا او از زنها خوشش نمی آید. اما اگر او یک بار دیگر روی تو را می دید مثل همه مردان عاشق تر می شد.
- نخیر او فقط به سپاهیان و جوانان آحادی علاقه دارد.

نورمحل این را گفته، ناگهان روی خود را برگردانید، به قسمی که جهانگیر ملاحظه کرد گونه های وی از این حرکت پرچین شد.

- راستی چه خبر از خسرو داری، ای خداوندگار من؟

- اِه، شاهزاده؟ من خیلی راجع به او فکر کردم و بالاخره چنان تصمیم گرفتم که

هارولد لمب / ۱۸۹

اگر او تحت نظر خود من باشد امن تر خواهد بود. از مدتی پیش به خرم فرمان دادم که او را به شمال بفرستد تا به عنوان پسر آزاد پادشاه با عده‌ای سوار بتواند سوار شود.

- حالا او کجاست؟

- حالا باید نزدیک آگرا باشد و البته برای عرض احترام و سلام به حضور من خواهد آمد.

در اینجا جهانگیر مضطرب شده، خود را تکان داد، به قسمی که نفسش تنگی گرفت سپس به نور محل گفت:

- بس است، خیلی صحبت رسمی کردیم. بگو بینم برای جشن روی دریاچه شهر آفتاب چه نقشه‌ای ریخته‌ای؟

فصل پنجم

اردو آهسته آهسته به طرف گردنه بالا می رفت و باد سرد و نم نم باران مرتب به استقبال آنان می آمد، اردو می بایستی از شکاف میان صخره ها بگذرد. در آنجا آبشار بلندی می غرید. جهانگیر در صدد برآمد زیر آن آبشار گردشی بنا بکند. فیل ها و شترها عقب ماندند. جهانگیر و ملازمان سوار اسب و قاطر و در کجاوه از کوه ها بالا می رفتند. سر این کوه ها غالباً آتش روشن شده بود و از انتهای جنگل ها سروهای کشمیری تا دامنه کوه جلو آمده بود.

همین که از گردنه رد شدند، دره سبز و خرم کشمیر نمایان شد و نسیمی که از قله کوه های پربرف می وزید آنان را نوازش می کرد. دربار متحرک مغول به دنیای جدیدی وارد شد، دنیایی که گردوغبار در آن نبود و درختان قوی هیکل بلوط مانند پاسبان در کنار جاده صف کشیده بودند.

این منظره های زیبا برای جهانگیر و نورمحل آسایش بخش بود. نورمحل از مدتها پیش از هند خارج نشده بود و اکنون درباره هیچ چیز جز باغهای اطراف خود فکر نمی کرد، نورمحل سوار اسب می شد و از کنار رودخانه پیچ در پیچ

می‌گذشت، کوه‌های ده هزار قدم ارتفاع سایه‌های بنفش رنگ خود را در این رودخانه‌ها منعکس می‌کردند. شعاع آفتاب مانند طلا و عنبر می‌نمود.

چندی هم به دیدن شهر آفتاب رفتند، با کشمیریان خوشرو آمیزش کردند و در دریاچه‌ها سوار قایق‌هایی «دونگا» شدند که دختران کوچک آن را می‌رانند و پاروهای به شکل قلب در دست داشتند. نورمحل و جهانگیر به جزیره‌ها می‌رفتند تا ببینند چه تغییراتی در باغها پیدا شده است. آفتاب آنجا برعکس آفتاب داخله هند سوزش نداشت، نورمحل دوست داشت در آفتاب دراز بکشد و به توده ابرها که در آسمان سرکشیده بود نگاه کند.

این ابرها تا بالای توده‌های مه که بر فراز کوه‌ها بود پیش می‌رفتند. نورمحل از خلال حجاب می‌توانست سفیدی درخشان برقها را مشاهده کند. شنیدن صدای آب برای او لذت‌بخش بود. شلپ و شلوپ موجهای کوتاه که به لبه‌های قایق می‌خورد...

نورمحل جشن شبانه‌ای بر روی آب برپا ساخت و دستور داد تمام قایقهای سلطنتی را چراغان کنند و میان درختان سرو و چناری که جزیره‌ها را سرسبز ساخته بود چراغهای رنگارنگ بیاویزند، سپس با جهانگیر که خیلی سرکیف بود مهمانان را برای نشستن روی قالی‌ها و قالیچه‌ها دعوت کرد تا آواز قایق‌رانها را بشنوند و از هر جهت خوش باشند.

جهانگیر از روی خوشحالی نعره کشیده به نورمحل گفت:

- عزیزم، تو مانند روحی هستی که از سرزمین پری‌ها آمده‌ای. روزها خواب و پنهان میمانی و در تاریکی زنده می‌شوی.

نورمحل از روی کنجکاوی نگاهی به جهانگیر کرده گفت:

- چطور است که خداوندگار من از روح پریان در تاریکی نمی‌ترسد؟

- خدا می‌داند که نمی‌ترسم، حالا باید خوش بود، باید می‌زد.

جهانگیر و نورمحل از دکه‌های کرانه رود و دریاچه، شیرینی می‌خریدند و میان

انبوه بچه‌ها می‌انداختند. بچه‌ها با داد و فریاد آن شیرینی‌ها را برمی‌داشتند و فریاد می‌زدند: «پادشاه سلامت بادا!»

وقتی که نورمحل مشغول تماشای ماهی طلایی در استخرهای معبد بود، جهانگیر سروقت شکارها و پرنده‌های آبی رفت تا آنان را با تور صید کند. جهانگیر از مدتی پیش نذر کرده بود که هیچ پرنده یا حیوانی را با تفنگ نکشد. جهانگیر گاه هم برای کشف و تماشای دره‌های کوهستانی به گردش می‌رفت. جهانگیر و نورمحل در این گردش‌ها فقط چند نوکر همراه می‌بردند، زیرا در آن سرزمین دشمنی برای آنان وجود نداشت. آنها گاه به چراگاه‌های گاو و گوسفند در ارتفاعات بلند تپه‌ها سر می‌زدند، گاه میان سروستانها می‌رفتند. جایی که فضای بیشه‌های انبوه در روز روشن مانند سپیده‌دم و بین‌الطلوعین می‌نمود و از آنجا به رودخانه نقره‌فام پیچ پیچ می‌نگریستند.

بعضی اوقات شب‌ها از کوه بالا می‌رفتند، در هوای خنک لطیف کنار آتش نشسته طلوع ماه را تماشا می‌کردند و سپس در پرتو نور ماه، سفیدی درخشان برف را بر روی قله‌های کوه می‌دیدند و یخچال‌های کوهستانی را مشاهده می‌نمودند. آنگاه راجع به ستارگان صحبت می‌کردند. بعضی‌ها عقیده داشتند که هوای صاف موجب درخشندگی ستاره‌ها می‌شود، و به همین جهت ستاره‌های کشمیر درخشنده‌تر از ستاره‌های هند می‌نماید.

بعضی دیگر می‌گفتند کشمیر موطن خدایان است. نورمحل که تپه‌ها و کوهستانهای خراسان را ندیده بود، پیش خود فکر می‌کرد که آیا آنجا هم مثل کشمیر است؟ هوای منطقه مرتفع کوهستانی جهانگیر را که علاقه زیادی به جلگه داشت، قدری آزار می‌داد، جهانگیر به اندازه‌ای که هوسرانی و خوشگذرانی او تقاضا می‌کرد این نقاط را باصفا ساخته بود، از بالای رودخانه یک جوی مصنوعی سنگی از میان درختان چنار می‌گذشت و به نزهتگاه باکاخ (عشرت آباد) می‌آمد. در آنجا کوشک‌های بسیاری ترتیب داده بودند که در اطراف آن فواره‌های متعدد

هارولد لمب / ۱۹۳

جستن می‌کرد.

جهانگیر همین که در ایوان سرگشوده آن کاخ می‌نشست، جوی مصنوعی را با پل‌های زیبای آن می‌نگریست و جستن فواره‌ها را می‌دید که از میان چنارهای شیه به طاق‌نما بالا می‌آمد و به دریاچه آبی رنگ سرازیر می‌گشت. روی دیوار طلاکاری بالای سر جهانگیر این شعر فارسی نوشته شده بود:

اگر فردوس بر روی زمین است همین است و همین است همین است
روزی جهانگیر در شالیمار با جمعی از نوازندگان جشن گرفته بود و انعکاس صدای نی و گیتار را بر روی آب امتحان می‌کرد. آن موقع نورمحل در سراپرده خود کنار جوی مشغول مرتب ساختن لباس مهمانی شب بود. این جشن شبانه در کاخ آب‌نما برگزار می‌شد. نورمحل ناگاه خبری از خسرو شنید که او را نگران ساخت.

قاصد از هند شهر کشمیر آمده سراغ نورمحل را می‌گرفت و اکنون خاک آلود و گرد آلود در سراپرده دیگر نشسته است. این قاصد پیام خود را به منشیان نورمحل ابلاغ نمی‌کرد، فقط برای نشانی یک حلقه انگشتر را نزد نورمحل فرستاد. نورمحل آن انگشتر را شناخت. این انگشتر علامت و رمزی میان نورمحل و فدایی خان رفیق شاهزاده کور مقیم دکن بود. نورمحل فوری پشت پرده ابریشمی قرار گرفته، قاصد را احضار کرد، قاصد برای عرض احترام قالی را بوسه داده گفت:

- علیاحضرتا، این پیام از لبان فدایی خان و فقط برای گوش تو است. خسرو در چادر خرم مُرد.

نورمحل با صدای گرفته و لرزان پرسید:

- چطور مُرد؟ چگونه؟

- اطباء می‌گویند از دل‌درد مرده است. فدایی خان رفیق او می‌گوید او را خفه کردند، این عمل موقعی انجام گرفت که خرم به شکار رفته بود. در آن شب، رضا از نوکران خرم وارد اتاق شاهزاده کور شد و پس از لحظه‌ای بیرون آمد. دیگر چیزی

معلوم نیست ولی شاهزاده بیماری سختی نداشت، البته قاتل زبردست اثری از جنایت خود باقی نمی‌گذارد.

نورمحل درباره حکم احضار خرم که از طرف پدرش صادر شده بود فکر می‌کرد.

- دلیلی در دست نیست؟

- خیر علیاحضرتا، هیچ دلیلی در دست نیست اما همان درباریان و اطبائی که صورت مجلس را درباره دل‌درد و مرگ خسرو امضاء کرده‌اند در آن شب وی را ندیده بودند. آنها فقط جسد مرده وی را دیدند.

- تو مرخصی که بروی. هر چه پول لازم داری به تو می‌دهند.

نورمحل پیک را مرخص نموده و راجع به اتفاقی که هزار میل تا آنجا مسافت داشت به فکر فرو رفت. خرم برادر خود را کشته است. او حکم پدر را دریافته بود. غلام او دیده شد که موقع تنهایی خسرو توی اتاق رفته است، شاهزاده کور غالباً تنها به سر می‌برد مسلماً خرم آن شب به‌طور تصادف شکار نرفته بود، ولی دلیل بخصوصی در دست نیست. جز گواهی‌نامه رسمی که خسرو از دل‌درد مرده است، ممکن است رضا هم پنهان و یا آشکار کشته شود.

مشاطه‌ها سر او را زود زود شانه می‌زدند و روغن می‌مالیدند چون نورمحل بایستی شام را در شالیمار صرف کند. وی راجع به اوضاع فکر می‌کرد. او شکی نداشت که خرم با کشتن خسرو ضربتی به جهانگیر و نورمحل وارد آورده است. عقل او حکم می‌کرد که این نقشه قبلی با دقت طرح‌ریزی شده و ماهرانه در موقع اعزام اجرا گردیده بود.

پیش از آن هم امپراتوران و شاهزادگان مغول به همین نوع مصیبت‌ها دچار می‌شدند. موقعی هم اکبر در اثر افراط در شراب و خستگی زیاد شمشیری را به دیوار گذاشته می‌خواست شکم خود را پاره کند. مکرر خود نورمحل این مثل را از جهانگیر می‌شنید، الملک عقیم نورمحل می‌دانست که جهانگیر شاهزاده کور را از

هارولد لمب / ۱۹۵

خرم که خیلی سرد و مغرور به فتوحات دائمی خویش بود بیشتر دوست دارد و تا خسرو زنده بود، خرم جرأت نمی کرد به روی پدر شمشیر بکشد. آن هم پدری که سال به سال ضعیف تر می شد. با این پیش آمد طرفداران خسرو متوجه دربار امپراتور می شوند.

خرم فقط خسرو را از معرکه برکنار ساخته است، نورمحل همین که درباره آن شاهزاده کور فکر می کرد، از وحشت و خشم تنش می لرزید، او در شگفت بود چگونه برادری برادر کور خود را که در پناه اوست می کشد؟ اگر بیماری غیاث بیگ نورمحل را از توجه به اوضاع دکن باز نمی داشت، اگر او خسرو را از این مخاطرات قبلاً آگاه می ساخت او پیش از مرگ غیاث بیگ مواجه با شورش تحقیقی بود که هیچ تردیدی در وقوع آن نمی رفت، نورمحل از روی حواس پرتی گفت:

- آن نیم تاج نقره و النگوهای شیشه ای مرا بیاورید. لباس قرمز مروارید دوزی را هم حاضر کنید. جواهرات دیگر لازم نیست.

نورمحل اینک به آرامی نظر خرم را مورد بررسی قرار می داد. به جای اینکه در دکن جنگ کند با امرای جنوب یکی پس از دیگری عمداً پیمان بسته است. همچنین با متنفذین یاغی و سرکش مالوا و بنگال همدست شده است. گزارش ها را جاسوسان نورمحل برای او فرستاده بودند و او از صحت این اخبار اطمینان داشت اما خرم ظاهراً چنان می نمود که امیران و سرداران جنوب را برای اطاعت از دربار مغول متحد و هم پیمان می کند. با این نقشه خرم فرمانده سپاهانی که تخته لشگریان بود به حساب می آمد و از طرفی فرمانده سپاهیان امرای جنوب هم می بود از حیث تعداد نفرات سپاهیان خرم و جهانگیر برابر می شدند و اما از حیث لیاقت فرماندهی البته خرم خیلی لایق تر از پدر بود.

... خرم سپس چه خواهد کرد؟

نورمحل با عجله به طرف بازویندهای خود رفت، آنگاه در آینه نگرست که از

طرز آرایش زلف خود مطمئن گردد بعد چارقند نازکی به سر بست. جهانگیر همیشه با دقت بسیار به جزئی و کلی لباس و آرایش نورمحل توجه داشت. هر کس جای خرم بود البته اقدام خود را آشکار نمی کرد. خرم ضربت خود را زده و روزگار هم با او مساعدت کرده است حالا او منتظر است ببیند آیا جهانگیر چنان جرأتی به خرج می دهد که سراسر هند را پیموده به جنگ او برود؟ البته این کار به ضرر جهانگیر تمام می شد. آیا جهانگیر قضیه را مسکوت می گذارد؟ اگر چنان کند بدتر است زیرا تمام هند چشم باز کرده که ببیند جهانگیر از شدت ضعف نمی تواند پسر خود را تنبیه کند...

در این گیر و دار کنیزکی وارد شده آهسته گفت:

- علیاحضر تا خداوندگار ما لباس پوشیده اند.

نورمحل به عجله برخاست و به طرف رودخانه و قایقی که در انتظار وی بود شتاب کرد، جهانگیر در تالار کاخ آب نما نشسته بود و زنجیل پرورده شیرین می خورد. دختران خنده روی کشمیری اطراف وی را گرفته بودند. همه این دختران بی پرده بودند. عده ای شاعر و نوازنده سالخورده نیز در آنجا حضور داشتند.

جهانگیر تا نورمحل را دید ملامت کنان گفت:

- عزیزم تو رنج گرسنگی ها را بر درد هجران طولانی افزودی. من به فکرم رسید که از کباب گوشت اردک وحشی با سوس شراب امتحانی بکنم.

نورمحل زیر لب جوابی زمزمه کرد و به سر جای خود رفت و ناگاه چشمش به این شعر فارسی افتاد که در بالای سر جهانگیر باب طلا نوشته بود:

اگر فردوس در روی زمین است همین است و همین است همین است
نورمحل آن شعر را زیر لب تکرار کرد.

روزهای چندی گذشت تا جهانگیر از خبر مرگ پسر خود آگاه شد و بر نورمحل معلوم شد که وی نمی خواهد در آن خصوص اقدامی بکند. جهانگیر

هارولد لمب / ۱۹۷

اعلامیه‌ای را که امضاء شده بود دوباره خواند و تأثر خود را پنهان نداشت اما چیزی به نورمحل نگفت. جهانگیر در خاطرات خود راجع به این پیش آمد چنین نوشت:

«در این موقع از طرف خرم خبر رسید که خسرو در اثر دل درد مرده و به رحمت خدا پیوسته است قبلاً به شکارچیان و نوکران فرمان داده بودم در شکارگاه گیرجماک شکار جرگه‌ای ترتیب بدهند لذا با عده‌ای از همراهان مخصوص به شکارگاه رفتیم، صدویست و چهار قوچ و بز کوهی شکار کردیم.»

نورمحل به جهانگیر یادآوری کرد که شرافت خرم برای پسرکورتو در معرض خطر بود یک ماه پیشتر تو فرمان دادی خسرو را برگرداند، اما خرم اطاعت نکرد. - شاید خسرو به قدری ناخوش بود که نمی‌توانست حرکت کند.

- پس چرا خرم خبر ناخوشی او را نداد. برای ناخوشی و مرگ او چه دلیلی در دست است؟

- سوگند مردان شرافتمند.

- آنهایی که راز نگاهدار خرم هستند چرا آنها را احضار نمی‌کنی تا در حضور تو برای صحت نوشته خود قسم یاد کنند؟
جهانگیر به فکر فرو رفته گفت:

- خدا عالم آشکار و نهان است قسمت خسرو این بود که بمیرد و اینک چه فایده دارد که داستان مرگ او تکرار شود و موجب تأثر گردد؟

نورمحل از شدت خشم لبان خود را می‌گزید تا جوابی بر زبانش نیاید. واقعاً هم تکرار آن داستان چه فایده دارد. نورمحل فقط می‌توانست از سستی جهانگیر بگریزد. اما او نظر جهانگیر را خوب فهمیده بود پس از خسرو، جهانگیر از زوجه‌های شرعی خود دو پسر داشت: پرویز پسر بزرگتر که جوان احمق باده‌پیمایی بود، خرم او را آرزو به دل می‌نامید. در واقع خرم محبویه پدر، فرمانده قوا و گل سرسید امپراتوری بود. اگر جهانگیر بدون مدرک کامل خرم را متهم به

قتل می‌کرد، هم شرافت خود را لکه‌دار می‌ساخت به علاوه آن پسر جاه‌طلب را بر ضد خود می‌انگیخت. البته جهانگیر نسبت به خرم در واقعه قتل خسرو بدگمان بود، اما یقین نداشت و نظر به این مراتب معتقد بود که در برابر کار انجام یافته باید ساکت بماند.

اصرار و ابرام نورمحل هم در برابر این تصمیم بی‌فایده بود، جهانگیر تردیدی نداشت که خداوند به وی قدرت فرمانروایی داده است و به این جهت اگر او تصمیم می‌گرفت که خرم پسر را نادیده انگارد تصمیم او غیر قابل تغییر بود و باید همانطور باشد. نورمحل همه نوع در جهانگیر اعمال نفوذ می‌کرد، اما در مورد اخلاق خصوصی جهانگیر و سلوک وی با پسرانش هیچ گونه نفوذ و قدرتی نداشت لذا نورمحل می‌کوشید از راه دیگر او را تحریک کند و این وسیله را پس از دریافت اخبار مرزی به دست آورد.

* * *

نخستین وسیله نورمحل، دریافت پیام صریحی از محبت‌خان بود که قبایل به بازرگانان حمله ور شده‌اند و بیش از حد معمول آنها را کشته‌اند. این قبایل شورشی آماده جنگ هستند. غارتگری در مرزهای کوهستانی افغان چیز تازه‌ای نبود، ولی در این حملات شدید اخیر دست فرماندهان مغول هم در کار بود، پس از آن خبر تهدیدآمیز دیگری از خان جهان بودی حکمران مولتان نزدیک مرزهای کوهستانی رسید که سپاهیان پادشاه ایران تا مرزهای غربی آمده‌اند و اطراف قندهار را محاصره کرده‌اند.

نورمحل می‌دانست که قندهار موضوع نزاع و کشمکش مغولان و همسایه‌های نیرومند آنان یعنی پادشاهان بزرگ ایران محسوب می‌شد. اما ایرانیان با فرستادن سفرا و اظهار دوستی جهانگیر را فریب داده اغفال کردند تا سپاهیان آنان به پشت دروازه قندهار رسیدند. قندهار که استحکام صحیحی نداشت و آماده مقاومت نبود، پس از محاصره کوتاه سقوط کرد و از رو علاوه بر شورش که محقق به نظر

هارولد لمب / ۱۹۹

می آمد، حمله به مرزهای غربی هم افزوده شد.

خطر قندهار موقعی صورت جدی و فوری به خود گرفت که جهانگیر پس از مشاهده اوضاع، اعلام داشت خودش فرماندهی سپاهیان را به عهده می گیرد، قندهار را مسترد می دارد و اصفهان پایتخت شاه ایران را ویران می سازد. نورمحل جهانگیر را از این تصمیم منصرف نمی ساخت، گرچه می دانست که نیروی لازم برای چنین لشگرکشی در دسترس نمی باشد، زیرا مسلم بود که اگر لشگریان هند به چنان جنگی می رفتند در صحراهای مرزی به طور قطع دچار مصیبت های سختی می شدند و در نتیجه تمام هند بدون دردسر به تصرف خرم در می آمد.

نورمحل به جهانگیر گفت:

- شاه عباس دست تو را با چاقوی خیانت ضربت زد و قطعاً عمال وی قبایل مرزی را به شورش بر ضد تو واداشته اند.

نورمحل این طور خشم جهانگیر را تحریک می کرد و این در موقعی بود که لشگریان از گردنه های کشمیر به طرف هند بر می گشتند و جهانگیر مرتب مجلس مشورت تشکیل می داد و با مشاورین خود صحبت می کرد و به قدری مذاکرات طولانی شد که جهانگیر از شنیدن جزئیات مربوط به قشونکشی خسته شد. جهانگیر مأمورینی به نواحی شمال فرستاد تا سربازان را زیر پرچم بخوانند. فیل های جنگی و مهمات و ذخایر جمع کرده در مولتان گرد آیند و از آنجا به قندهار بروند، نورمحل در اجرای این نقشه ها با جهانگیر به طور جدی کمک می کرد.

حتی پیشنهاد کرد که خزانه های دولتی را از دهلی و آگرابه طرف شمال حرکت دهند. جهانگیر از جمع آمدن آن سپاه عظیم بسیار خوشحال می نمود.

اما کی فرمانده این قشون باشد؟

نورمحل از مدتی پیش بینی می کرد، ولی تا کنون اظهار نمی داشت: اما بالاخره

به جهانگیر چنین گفت:

- فقط یک نفر می تواند این سپاه را اداره کند و آن خرم است. خرم که همیشه پیروز بوده است.

- آه، خرم!

- آری، خرم. حالا موقع آن است که دنبال خرم بفرستی. فرمان بده که در لاهور یا مولتان خدمت برسد.

- چقدر قشون همراه بیاورد؟ چون دکن را نمی توان خالی گذاشت.

- این را به نظر خود خرم وا گذار کن. او خودش می داند که چگونه تصمیم بگیرد. فوری قاصدان اسب سوار بادپیما با فرمان احضار نزد خرم رفتند و نور محل منتظر ماند. نور محل بدون اینکه جهانگیر توجه داشته باشد، شاهزاده را در محظور قرار داده بود. خرم می دانست که گناه خون خسرو به گردن او می باشد و از قصد واقعی پدر خبر نداشت. اگر امر پدر را اطاعت کند و چاره ای هم جز این نداشت (زیرا در موقع جنگ یا باید خود را یاغی اعلام دارد یا مطیع پدر باشد). خود را به تمام معنی در قبضه قدرت پدر قرار داده است. نور محل فکر می کرد که خرم از دشمنی زن پدریش از خشم پدر در خطر است. اگر خرم تمام قشون خود را از دکن می آورد، تازه از حیث نفقات با جهانگیر برابر می شد.

در هر حال خرم می دانست که اگر با سپاهیان به طرف مرز افغانستان برود، هواخواهان وی در هندوستان پراکنده می شوند و ممکن است سالها این موضوع باقی بماند و لشکریان او اغواء شوند، یا به اجبار از حمایت وی دست بردارند. نور محل برای اینکه جاده را از هر جهت برای آمدن خرم هموار سازد، به جهانگیر گفت:

- باید جسد خسرو را به آگرایا بیاورند.

از آن رو پیش از اینکه قاتل راه بیفتد، جنازه مقتول یعنی شاهزاده کور به راه افتاد. قدم به قدم و منزل به منزل مردم با دیده های اشکبار از جنازه استقبال

هارولد لمب / ۲۰۱

می کردند و هر جا جنازه را زمین می گذاشتند اطرافش شمع می افروختند و میان توده های عوام چنین شایع شده بود که شاهزاده کور شهید شده و جنازه او حاجتها را روا می سازد.

نورمحل پیش خود فکر می کرد که آیا این جریانات و استقبال مردم از جنازه در روحیه خرم که باید از همان راه بیاید چه تأثیری خواهد داشت، این یک ضربت زنانه بود، اما سراسر هند را متشنج ساخته بود.

خرم در آمدن تأمل کرد و اشتباه اولش این بود که وارد مذاکره شد. خرم پیامی نزد پدر فرستاد که با نهایت اشتیاق آماده قبول فرمان است، اما تقاضای وی آن است که فرماندهی تمام قوا با او باشد. همچنین حکمرانی شهرهای شمال غربی و فرماندهی پادگانهای آن محل به وی تفویض شود. خرم می دانست حمله به ایران بی نتیجه است، متهمی می خواست بدان وسیله نیروی نظامی خود را از جنوب به شمال غرب انتقال دهد. وی در ضمن اعلام داشت که عازم حرکت شده و فقط بعد از فصل برصا به آنجا خواهد رسید.

خرم با نهایت مهارت در صدد برآمده بود که زرنگی نورمحل را تلافی نماید. اما نورمحل هشیار بی آنکه تفسیری درباره پیام خرم بکند، با بی طرفی آن را خواند. نورمحل جواب جهانگیر را حدس می زد و می دانست که وی چه عکس العملی نشان می دهد.

جهانگیر که از ضربت قندهار بسیار متأثر بود، پیام تردیدآمیز و چانه زدن خرم بیشتر او را برانگیخت و لذا در پاسخ خرم نوشت که تمام سرداران او یعنی ساوات برهه - شیخزاده ها - سواران افغانی و راجپوت که ستون فقرات قشون به شمار می آمدند بدون معطلی از پیش خرم نزد وی بیایند.

خرم این امر را اطاعت نکرد و در مقابل اقدامات پدر سخنگوی زیان آوری به شمار فرستاد تا جهانگیر را تخطئه کند که چرا حکومت هند را به دست زنی سپرده و چرا خرم را ترک کرده و در این صورت خرم چگونه می تواند در برابر

دسیه‌های نورمحل و همراهانش موفق به اصلاحات گردد. آیا خرم باید ملک و ملت خود را رها کند، مرتاض شود و یا به زیارت حج برود؟

نورمحل از پشت پرده با حال تأثر این اخبار را می‌شنید و در فکر بود که آیا این تحریکات در روحیه پیرمرد نفس تنگی که بر تخت نشسته چه اثری می‌کند! اگر او (نورمحل) چند هفته پیش موقع اقامت کشمیر عیناً در برابر خرم اقداماتی می‌کرد، ممکن بود جهانگیر توسط مأمورین خفیه خرم تحت تأثیر قرار بگیرد، اما حالا خرم به دست خود در تله افتاده و جهانگیر هرگز نافرمانی خرم را از خاطر نمی‌برد، بخصوص که خرم در این موقع فرمانده سپاهیان می‌باشد. جهانگیر فرستاده خرم را بدون جواب مرخص کرد، فقط رسماً هدیه‌ای به او مرحمت نمود و شب هنگام با نهایت سادگی پیش نورمحل به درددل پرداخت.

- من با خرم چه کنم؟ مثل اینکه خدا عقل او را گرفته است.

- او دروغ می‌گوید، او نسبت به تو وفادار نیست. شیخویا با اگر او به تو وفادار است نباید در مقابل تو اردو کشی کند. بلکه باید فوری به دکن برگردد.

جهانگیر راجع به این جریان در خاطرات خود چنین نوشته است:

«من فرمان دادم خرم به دکن برگردد و قدم پیش نگذارد و تمام نوکرانی که زیر فرمان او هستند نزد من بفرستد و اگر نکنند، من او را بی دولت (یباغی) اعلام می‌کنم.»

سپس قاصدان آخرین خبر را از شاهزاده به دربار آوردند، شاهزاده تمام نیروی خود را برای جنگ آماده کرده است و رو به شمال می‌آید تا پدر خود را دستگیر سازد. راجه «پیکرامی جیت» از سرداران لایق و همچنین شاهزادگان دکن همراه او هستند.

جهانگیر که از رنج مسافرت کشمیر و عبور از گردنه‌ها و همچنین از زحمت لشگرکشی و تجهیزات فرسوده شده بود، از شنیدن اخبار جدید به کلی گیج و مبهوت ماند و از روی ناچاری خود را به شکار مشغول داشت و هر کس که او را

هارولد لمب / ۲۰۳

متوجه مخاطرات می ساخت در پاسخ او می گفت:

«نورمحل یگانه کسی است که می تواند حکومت کند، یک تکه گوشت و یک جام شراب برای من کافی است.»

جهانگیر حتی از نوشتن خاطرات صرف نظر کرد و برای آخرین بار احساسات خود را چنین تشریح کرده است:

«در اثر ضعفی که از دو سال پیش به من دست داده، قلب و مغزم درست کار نمی کند و نمی توانم مانند گذشته خاطرات را یادداشت کنم.»

به اصرار نورمحل راضی شد به آگرا حرکت کند. اما قادر به جمع آوری سپاه نبود و البته از عهده فرماندهی هم بر نمی آمد. نورمحل به تمام طرفداران امپراتور پیام داد که در لاهور گرد آیند و فرمانی به نام محبت خان الغان صادر و امضاء نمود، فرماندهی کل قوا را به وی واگذار کرد. محبت خان یگانه کسی بود که می توانست در برابر قوای منظم خرم و «پیکرامی جیت» که تا نزدیکی آجمیر پیش آمده بود قشون تازه نفسی گرد آورد و فرمانده آن سپاه باشد. نورمحل سپس شاهزاده شهریار را به طرف مرزهای افغانستان روانه کرد و یک اسکلتی از سپاه با وی روانه ساخت تا در مقابل دیوارهای قندهار اظهار وجودی بکنند.

پاسخ خان فوراً رسید و همین که نورمحل آن را خواند از ترس دلش می لرزید. جواب خان چنین بود:

«مگر من مگ هتم که ده سال مرا از دربار برانید و پس از ده سال احضار

کنید؟ فعلاً دربار دست خیانتکاران می باشد. من با خیانتکاران نان و نمک

نمی خورم.»

تا چند لحظه نورمحل به لوله کاغذ برنجی و کلمات صریح مندرج در آن نظر می کرد. سردار کسی نبود که به طرف خرم برود، وفاداری او قابل تردید نبود، ممکن است سردار مطالبی از قدرت، و نفوذ نورمحل شنیده باشد و از این رو خشمگین شده باشد. نورمحل نامه سردار را که درباره او به جهانگیر نوشته بود

کاملاً به خاطر داشت.

نورمحل بعد از مختصر تأملی، نامه دیگری به سردار نوشت، این نامه حکم و فرمان نبود، بلکه دعوت به نوعی مسابقه و مبارزه بود و مانند پاسخ سردار مختصر تهیه شده بود:

«آیا محبت خان نسبت به نان و نمک امپراتور وفادار نمانده است؟ در این هنگام شورشیان به طرف فتح پور می آیند. اگر سردار فرماندهی قشون را نپذیرد، من که نورمحل هستم فرمانده می شوم.»

این نامه با سرعت مافوق تصور برای سردار ارسال گردید. نورمحل با اضطراب تمام منتظر جواب بود. در این ضمن از پایتخت خبرهایی می رسید که شورشیان در اطراف دیوارهای سرخ فتح پور می باشند و راجه «بیگراماجیت» آماده حمله به آگرا می باشد. در این اثنا به جای اینکه نامه ای از سردار برسد پیشقراول افغانی به لشکر آمده به ملازمان نورمحل خبر داد که سردار پشت سر اوست و همین امشب وارد اردوگاه می شود.

نورمحل پیشقراول را احضار کرده پرسید:

«سردار چه ساعتی می رسد؟»

«شاید موقع طلوع ماه، شاید هم در اولین لحظه پس از تاریک شدن هوا و پیدا شدن ستاره ها، زیرا سردار با شتاب بسیار می آید. آن روز از بعد از ظهر ابرهای سرخ رنگی در آفاق پدیدار شد، سپس گردباد شدیدی برآمد و بعد از آن باران تندی بارید، معمولاً در اردو موقع شب و تاریکی و هنگام صرف شام غوغا و جنگالی برپا می شد و کسی به کسی نبود. از آن رو نورمحل می توانست به خوبی راه خود را بییماید.

در این موقع ارسال با وی نبود و هر چه ارسال اصرار کرد، او را همراه نبرد و کنار دروازه قنات جا گذاشت و خود به تنهایی رفت. نورمحل سوار اسب فوق العاده ای شده و پوستی روی سر و شانه افکنده بود.

هارولد لمب / ۲۰۵

دود تاپاله مانند ابر از اطراف برمی خاست به قسمی که نورمحل به زحمت نفوذ می کشید، قطارهای شتر پشت سر هم در میان اردوگاه حرکت می کردند و ناگاه نورمحل خود را میان شبکه طناب ها و بارهای کاروان دید. فقط چند جایی خالی مانده بود و عده ای در آنجا های خالی مشغول برافراشتن چادر بودند تا از شر باران محفوظ بمانند. این اشخاص در میان آن جنجال دست و پای خود را گم کرده و تا آن موقع نتوانسته بودند محلی برای خویش تهیه نمایند.

خبردار! خبردار!

فرمان سربازان مانند عو عو سگ ها برخاست، این سربازان ترکه ها و نی های دستی خود را مرتب بر سر و شانه مردم سرگردان بیچاره ای که از آنجا می گذشتند فرود می آوردند.

یکی از آنان فریادی کشید و عده دیگری دسته جمعی بنای فحاشی و بدگویی را گذاشتند تا آنکه صدای تق و توق دکه های اردو بازار صدای آنها را خاموش ساخت. شاید یک فیل وحشی از خطر گریخته است و یا یکی از سرداران یا سواران می خواسته راه را میان بر کند و از میان چادرها و انبوه مردم بدون اعتناء به پایمال شدن آنها عبور کرده است.

واقعاً پس از حرکت از کشمیر، لشگری نظم شده بود. نورمحل فکر می کرد که شکست جهانگیر در روحیه افراد سپاهی تأثیر کرده و دیگر زیر بار اوامر سرداران خود نمی روند و شاید همین بی نظمی لشگریان، فیل ها را هم دیوانه کرده باشد. باران هم البته در ایجاد این وضع ناگوار بی اثر نبود. چندین بار نورمحل راه را گم کرد و با شمشیرهای کشیده مواجه شده، به عقب برگشت و فقط خوشبختانه در پرتو چراغ آسمانی که سر بالا زده بود توانست شاهراه را بیابد و به تاخت از پشت چادرها بگذرد و به کنار رودخانه برسد. نورمحل در آنجا سربازی ندید. فقط دسته ای افراد سرگردان را ملاحظه کرد که از بیم غارت شدن این طرف و آن طرف می دویدند. اردو در نزدیکی کرانه رود «جلدم» قرار داشت و قریب یک میل از

آنجا تاگذارشین فاصله بود. وقتی که نورمحل به گذار رسید، خود را میان بوته‌های خشکی یافت که با وزش باد صدای خش خش عجیبی از آنجا برمی‌خاست. البته بودن یک زن در خارج لشکرگاه همه نوع تولید زحمت می‌کرد و لذا نورمحل از اسب پایین آمده، اسب را میان بوته‌ها رها کرد و خود پیاده به راه افتاد.

چند نفری از روی گذار به طرف مغرب می‌آمدند، نورمحل می‌دانت که محبت‌خان از آن راه می‌آید و لذا به هر دسته از سواران با دقت می‌نگریست و یا آنکه پارچه خزی روی سر و شانه‌هایش بود مثل بید می‌لرزید. اما این لرز از سرما نبود.

نورمحل به خوبی حوادث را پیش‌بینی می‌کرد، خرم و شورشیان در صدد بودند با جهانگیر ناتوان بجنگند و فقط یک نیروی مسلح می‌توانست شورشیان را مغلوب سازد. البته عده کافی بری این کار موجود بود و شاید هم بسیاری از آنان به جهانگیر وفادار بودند، اما به طریقی که بر نورمحل مجهول بود، این عده پراکنده شده بودند و تحت تأثیر اخبار مجهول قرار داشتند. حتی خود سربازان لشکر هم نمی‌دانستند چه اتفاق افتاده است، اطرافیان جهانگیر آن لیاقت و عرضه را نداشتند که سپاهیان را اداره کنند و دست آهینی لازم بود که فوراً فرماندهی را به عهده بگیرد، اگر یک ماه دیگر وضع چنان می‌ماند اگر به تصرف خرم درمی‌آمد.

یگانه امید نورمحل محبت‌خان بود، افغانها از سردار می‌ترسیدند و راجوتها او را می‌پرستیدند، شاهزادگان به لیاقت وی ایمان داشتند. وجود او در لشکر ایجاد اعتماد می‌کرد، نورمحل نمی‌توانست تصور کند که نتیجه حمله محبت‌خان به شورشیان پیروزمند چه خواهد بود و پیش خود می‌گفت اگر پیشقراول افغانی راست گفته باشد، همین حالا محبت‌خان از گذار عبور می‌کند. از این خیالات نورمحل به وجد آمد و آهسته لبخندی زده گفت: «دارد می‌آید!»

نورمحل فرصت و وقت کافی داشت تا بفهمد شانس که به دست آورده چقدر مختصر است که ناگاه نور مشعلی را از دور دید و صدای سم اسبانی به گوشش

هارولد لمب / ۲۰۷

رسید که در میان گل و باتلاق می تاختند. سواران دهانه اسب ها را کشیده به آب زدند. نورمحل صدای آنان را گوش می داد که به زیان عوامانه پشتو حرف می زدند و از دور به چراغ آسمانی توجه داشتند.

نورمحل فوری پشت اسب نشست و چرم خیس خورده بارانی زین او را به لرزه درآورد. نورمحل اسب را به طرف جاده پیش راند، سواران به وی نگریسته در شگفت بودند. یکی از آنان به مسخره گفت:

- مگر در شیطان خانه فاحشه یافت نمی شد که برای دادوستد به اینجا رو آوردی؟

محبت خان است. نورمحل ریش بلند مشکی او را خوب می دید که زیر کلاه خود کشیده شده بود و همین که با عجله از کنار نورمحل گذشت، نورمحل او را صدا کرد و نامش را برد، اما نه آن نامی که در سراسر هند به آن مشهور بود. - ای پسر غیاربیک!

محبت خان عنان اسب را کشیده به طرف نورمحل رو آورد.

- این چه طریق سؤال است؟

- سردار، مرا نورمحل فرستاده و پیامی...

- من ممکن است با خود نورمحل سخن بگویم، ولی با کنیزش خیر.

سردار این را گفته با عجله پیش رفت. اما نورمحل دنبال او تاخته گفت:

- یادت می آید وقتی که در بهار سرای صحبت از خیانت ملک عنبر بود و شما با دوستان نرد می زدید، این طور با عجله از پیش من نمی رفتید.

صحبت از چندین سال پیش بود که نورمحل به لباس مبدل یک سپاهی درآمده بود و ظاهراً محبت خان هم آن را به خاطر داشت. در این موقع یکی از امیران قسم یاد کرد که یک عشق صمیمی در میان می باشد، محبت خان سواران خود را دستور داد که جلو و عقب اطراف پراکنده شوند و کمی دورتر بروند تا صحبت او شنیده نشود. همین که نورمحل نزدیک محبت خان آمد، سردار گفت:

- به نظرم تو جادو هستی در هر حال اگر پیامی داری آشکار بگو. من برای حيله بازى ايرانى وقت ندارم.

نورمحل در پاسخ اين اظهارات، خنده بلندی سر داده گفت:

- من خودم نورمحل هستم. ولى فعلاً فکرم آماده نيست که تو را فریب بدهم. سردار سري تکان داد و گفت:

- تو نورمحل هستی؟ مگر من گاوچرانم که اين حرف را باور کنم؟

- اى سردار، تو گفتی که ساده صحبت کن. ساده و آشکار می گویم، تو با نورمحل سخن می گویی نه با کنیز او. من خودم تا ايتجا آمده ام که بگویم خداوندگار ما پادشاه می خواهد با تو سخن بگوید.

صدای صاف و گیرنده نورمحل سردار افغانی را هاج و واج ساخته، به اطراف خود نگریست و گفت:

- چه حاجت که اینجا بیایی، من شنیده بودم که علیاحضرت از پشت پرده با مردان ییگانه سخن می گویند.

- آه! جاسوسان زیادی در حرم هستند و خیانتکاران لشکر کم نیستند نگاه کن... نورمحل برای مطمئن ساختن محبت خان، دست از آستین درآورد و انگشتی که مهر سلطنتی بود مقابل چشم سردار نگاه داشت. آنگاه به وی گفت:

- سردار، بی جهت مردد نباش من نورمحل هستم و فردا در دربار صحبت می دارم و آن وقت مطمئن خواهید شد که من نورمحل بودم. محبت خان دستی به ریش کشیده گفت:

- نه، پسر غیاریک، من دیوانه نشده ام، احتیاج ما را وادار کرده است. آیا فراموش کرده ای که نورمحل دختر غیاث بیگ در شهر کابل بوده است و غالباً پاشنه های پای خود را به دیوار می کوبید و سواران تو را تماشا می کرد؟ من هم مثل تو فرزند کوهستانم، من در صحرا دنیا آمده ام، اما تو در شهر متولد شده ای و همینطور که می بینی به اسب سواری عادت دارم. در این ساعات بحرانی از حيله

ایرانی صحبت مدار.

- به خدا قسم مثل اینکه تو دیوانه تر شده‌ای!

نورمحل از روی فراست دریافت که هنوز سردار باور نمی‌کند که او نورمحل می‌باشد. داستان قتل خسرو را برای او بازگفت، همچنین از نافرمانی خرم نسبت به جهانگیر گفتگو نمود و خبر پیشرفت سپاهیان شورشی را به اطلاع محبت‌خان رسانید، نورمحل با صراحت به سردار گفت که جهانگیر دیگر از عهده فرماندهی برنمی‌آید و به او اخطار نمود که خیانت و بی‌کفایتی موجب پراکندگی سپاهیان جهانگیر شده است.

- هیچ پادشاهی به اندازه خداوندگار من به دست آهنین مانند دست تو نیازمند نیست.

سردار با دقت این سخنان را گوش می‌داد. آهسته اسب می‌راند و به حجاب و روپوش نورمحل نگاه می‌کرد. ظاهراً پس از شنیدن این مطالب، محبت‌خان باور کرده بود که با نورمحل صحبت می‌دارد، معذالک مواظب خود بود، چون باورش نمی‌شد که ملکه هند به این وضع در گذار رودخانه با وی ملاقات کند. همین که نورمحل خاموش ماند، محبت‌خان با تأثر بسیاری شروع به سخن نموده گفت:

- آخر این چه وضعی است که موقع شکار سگ تازه‌ای را صدا کنند و خوراکی بدهند! من بهترین دوران عمرم را در تبعید و آوارگی بسر بردم و حقوقم مثل یک صاحب‌منصب عادی بود. به خدا پیشکش‌هایی که به دربار می‌فرستادم، غنیمت‌هایی بود که از دشمنانم با این دست گرفته بودم.

محبت‌خان مشت خود را باز کرد و سپس انگشتان خود را جمع کرد، به قسمی که صدای تورق و تورق استخوان‌ها برخاست. آنگاه به نورمحل گفت:

- آیا من ثروت دیگری داشتم؟ اما دریاریان تا دیوارهای کاخ خود را زران‌دود کرده بودند! آیا این کار کوچکی است؟ من حاضرم تا آخرین قطره خونم را در راه

جهانگیر بریزم، ولی حاضر نیستم با آن خیانتکاران همکاری کنم. آنها باید بمیرند. نورمحل سر خود را بالا کرده در جواب سردار چنین گفت:

- چنان که می بینی زندگی من هم پیوسته با مخاطرات توأم است. اما همان طور که تو نسبت به خداوندگار وفادار هستی، من نیز چنان هستم، آیا اینطور نیست؟

محبت خان چیزی نگفت و آهسته اسب را راند. اگر چه مایل نبود حرف نورمحل را تصدیق کند، ولی امانت و وفاداری او اجازه نمی داد که منکر آن گفته باشد.

نورمحل مجدداً به حرف آمده گفت:

- من نمی توانم، آشکارا با آنان صحبت بدارم. ممکن است مردها هر چه به فکرشان می رسد درباره من بگویند، ولی آنکه انکار بکند کی است؟ آیا من از خیانت دربار آگاه نیستم؟ برو از ملازمان پیرس چند مرتبه در خوراکی های من زهر دیدند.

آنگاه نورمحل به چراغ بزرگ آسمانی نظر انداخته گفت:

- سردار با یک سخنی که در آنجا گفته شود شما می توانید نورمحل را تحقیر کنید، ولی من به اطمینان وفاداری شما تا اینجا آمده ام و شایسته نیست که با چنین وضعی از جهانگیر صحبت بدارید. آیا نباید من علت این حرف را بدانم. خیانت برای چه؟ کافی است یک ماه در اطراف حرمرسا بمانی و معنای خیانت را بدانی. محبت خان اسب را پیش راند و ناگهان سر خود را به جلو آورده و با اطمینان خاطر گفت:

- بسیار خوب، من قبول دارم که ما دو نفر به درستی خدمتگزار پادشاه هستیم، اما آنهایی که فعلاً اطراف پادشاه هستند کیستند؟

- خواجه ابوالحسن.

- رویاه پیری که هر ساعت یک فکری دارد. دیگر کی؟

- عبدالله خان.

- کسی که مادرش را برای پول می فروشد.
 - من او را این طور نمی دانستم. برادرم آصف خان.
 - همان کسی که قشون را رها می کند و دنبال عیاشی می رود، زیان این کار او از خیانتکاران بیشتر است. حال اگر می خواهید من به پادشاه خدمت کنم آن دوتای اول را به اختیار من بگذارید و سومی را هم دور سازید، یک جایی بفرستید.
 نورمحل به خاطرش آمد که سردار پیر با آصف خان کشمکش داشته و آصف خان می کوشیده است که سردار را در سرحدات نگاه دارد.
 - همانطور که شما می خواهید عمل می شود. همین امشب آصف خان مأمور سرپرستی خزانه آگرا خواهد شد.

مرد افغانی همانطور که نوک شلاق خود را به یال اسب می کشید به فکر فرو رفت. چون نورمحل خیلی زود و بدون مطالعه با انتقال برادر موافقت کرد محبت خان پیش خود گفت: «این وعده نورمحل مثل آن است که تکه گوشتی توی دهان سگ شکاری بیندازند، زیرا انتقال آصف به آن آسانی هم که نورمحل فکر می کرد انجام پذیر نبود.»

بالاخره محبت خان در پاسخ نورمحل گفت:

- آصف فرمانده دوازده سوار است و رئیس در خانه است. صاحب پرچم و کوس می باشد. آیا ممکن است چنین شخصیتی را فوراً منتقل کرد؟ ممکن است آصف ظاهراً انتقال را بپذیرد، ولی اتباعش چه می شوند؟

محبت خان با این توضیحی که داد نورمحل ملتفت شد سرباز پیر به واسطه تجربیات متعددی که در امور لشکرکشی دارد، بیش از وی راجع به مسائل نظامی مطلع است. اما نورمحل پیوسته با دسیسه های درباری و حرمرامواجه بود که مثل جعبه متحرک سینما (شهر فرنگ) پشت سر هم در حرکت بوده است. با این همه، نورمحل از دوستی برادر خود اطمینان داشت و می دانست هر چه خواهرش امر کند فوری می پذیرد و حاضر است برای گریز از جنگ، به جای دیگر انتقال یابد.

نورمحل آهسته به سردار گفت:

- فردا که شما به حضور پادشاه می‌رسی، آصف‌خان به حکومت بنگال تعیین می‌شود، ولی سواران او در اردو باقی می‌مانند.

این وعده صریح و درستی بود و مرد افغانی آن را تصویب کرد و سپس با اوقات تلخی به نورمحل گفت:

- کار خرم از حیث سپاه مرتب است. سادات همه زیر پرچم او هستند، بیکراماجیت با اوست. این همان کسی است که «کانگرا» را درهم کوبید و دکن را آرام ساخت. والله من فکر می‌کنم که ارجه روح انقلاب است. این همان کسی است که با سواران موار «کونوار بهیم» را فتح کرد، سواران موار بهترین سواران روی زمین محسوب می‌شوند.

نورمحل به عنوان اعتراض نسبت به این حرف سردار گفت:

- ولی به عقیده من فقط آدم کور می‌تواند باور کند که خرم سپاه مرتب دارد. شما بهتر از من می‌دانید که سپاهیان خرم مانند گله گرگ در حرکت هستند و مثل گرگ آماده حمله و یا عقب‌نشینی می‌باشند. سپاهیان خرم دو دله هستند. بیکراماجیت واقعاً مرد جنگی است. او عقب‌نشینی نخواهد کرد، اما آن افراد وحشی مثل «اودائی رام» و «کوتوار بهیم» نیز تا آخرین لحظه می‌جنگند. ولی چنان که از دوره تیمور تا به حال گفته شده، قلب لشکر مصمم نیست، مردد است. سواران لشکر مدتها نان و نمک جهانگیر را خورده‌اند و آنقدر بی‌حیا نیستند که به روی جهانگیر شمشیر بکشند. آنها با روی سیاه به طرف ما می‌آیند. اگر یک پیامی از طرف تو برای فرماندهان آنها...

منجبت‌خان فوری دنباله حرف را گرفته گفت:

- آری، درست است. اگر کسی به نام پادشاه با آنها سخن بگوید گوش می‌دهند. حالا بگو ببینم چه سپاهانی آماده‌اند که زیر پرچم پادشاه بجنگند؟

این سؤال پیچیده‌ای بود و شاید خزانه‌دار کل ارتش می‌توانست پاسخ دقیق این

هارولد لمب / ۲۱۳

پرسش را بدهد. اما نورمحل از چندین هفته پیش برای تنظیم و تجدید سازمان سپاهیان و اجرای خدمت نظام اجباری شخصاً کار کرده بود. لذا نه تنها شماره دقیق افراد و افسران را برای محبت خان بیان کرد، بلکه تجهیزات سپاه و وضع اسب و مدتی را که می تواند به لاهور (مرکز تجهیزات) برسند، با تمام جزئیات شرح داد و البته سردار افغانی از شنیدن آن همه اطلاعات دقیق نظامی، از زبان یک زن غرق تعجب شد. سپس دستی به ریش کشیده و در نتیجه به دست آمدن این معلومات گفت:

- آری، دو هنگ برای فدایی خان کافی است... شاهزاده پرویز با شش هزار نفر... برای مرکز تجهیزات هم خوب جایی انتخاب شده است. اما کی شما را اغوا کرد که منتظر زرادخانه بشوید؟

نورمحل جواب داد که زرادخانه همیشه دیر می رسد. مثل فیل ها که بهتر است با لشکر باشند. من یادم می آید که شما موقعی می گفتید که رزم اول میدان جنگ با سواره نظام است و آتیه جنگ را پیاده نظام تعیین می کند.

در اینجا محبت خان تبسمی کرده گفت:

- به خدا تو سردار و فرمانده خوبی هستی. حیف که نمی توانی به میدان جنگ بیایی...

سپس با شک و تردید از نورمحل سؤال کرد:

- آیا علیاحضرت در امور سپاهیان تحت نظر من مداخله می کند؟

- اگر بدانی چه در فکر من هست؟

نورمحل اول خنده بلندی کرد. سپس آهی کشید و دست خود را به شانه سردار گذاشته گفت:

- از لحظه ای که شما پا در رکاب بگذارید، ای پسر غیاریگ، فرمان شما بر همه جاری و نافذ خواهد بود.

نورمحل ملاحظه کرد که سردار از روی رضایت سر تکان می دهد و معلوم

می‌شود که محبت نورمحل او را جلب کرده، گر چه به ظاهر چیزی نمی‌گوید و منظورش آن است که رضایت رسمی و ظاهری را در حضور جهانگیر ابراز دارد. نورمحل آنگاه به محبت‌خان گفت:

- هر چه زودتر مرا به سراپرده خودم برسانید.

محبت‌خان از تفکر راجع به اوضاع مملکت صرف نظر کرده به اداره نمودن مختصر سپاهیان خود پرداخت و به مجرد اینکه حرف از دهانش درآمد، امیران افغانی جبه‌های نمدی را کنار زدند و لباسهای ابریشمی و چرمی و زره‌های نقره آنها پدیدار شد. امیران دور نورمحل را گرفته و اسبها را به سرعت رانده، یورتمه تاختند. سردار پیشاپیش آنان با نیم‌تنه اطلس سفید و کلاه خاکستری کج اسب می‌تاخت. این دسته کوچک اسب‌سوار مانند باد از دروازه عبور کردند و پس از لحظه‌ای به نقاط پرجمعیت رسیدند. مردم بری آنان راه باز می‌کردند، نورمحل با حال انتظار به سخنان مردم گوش می‌داد، در دلش می‌خواست هر چه زودتر ورود سردار را اعلام گردد.

- سردار آمد... محبت‌خان افغان است... چه ساعت خوبی است که او آمد!

کم‌کم این صداها و حرفها از میان مردم برخاست و ولی صدای کوسی که بر در دروازه چادرهای سلطنتی کوفته شد همه این صداها را خاموش کرد و همین که سردار مهار اسب را کشید، سربازان به دو طرف جاده صف کشیدند و البته محبت‌خان از این نوع پذیرایی شاهانه به تعجب مانده بود. در همین موقع سر پاسدار با شمشیر کشیده جلو آمد و سربازان دیگر به حال خبردار و سلام قطار شدند و شمشیرهای کشیده را روی سپرها نواختند مثل این بود که بزرگترین سرداران برای بازدید آنها آمده است. نورمحل که به بی‌نظمی اردو عادت کرده بود از این نظم و ترتیب خشنود گشت. محبت‌خان نزدیک سراپرده توقف نمود و عده خود را نیز همانجا متوقف ساخت. ناگهان صدای خشن و مهیب سردار بلند شده خطاب به «شکریگ» فرمانده جوان سربازان چنین گفت:

هارولد لمب / ۲۱۵

- نگاه کن بینم وقتی که تو پسر بچه ای بودی، اسبان مرا تیمار می کردی، راجع به دم اسب و زین و برگ اسب چیزهایی می دانستی، حالا چه شده که همه را فراموش کردی و دنبال میگساری و زن بازی را گرفته ای؟ این چه وضع اسب زین کردن است؟

رنگ از چهره شکر پرید، به قسمی که در پرتو چراغ آسمانی به خوبی پدیدگی رنگ او نمودار گردید. در این گیرودار عده ای دو طرف صف کشیده ایستادند که از ماجرا خبردار شوند. محبت خان متوجه آنان شده فریاد زد:

- بروید سرجایتان، بروید در اردو منتظر فرمان باشید، چه شده که بچه های گاوچرا سربازان امپراتور مغول شده اند؟ کی به شما اجازه داده سوار اسب دولتی شوید و نشان سلطنتی بزنید؟

همه خاموش شدند و در همان حال خاموشی، سواران خشمگین به عقب برگشته و شمشیرهای خود را روی شانه ها نهادند. اسبان را به صف کشیدند. سردار به فرمانده آنان اعتناء نکرد و از میان آنها گذشت آنها هم خیره خیره به وی نگران گشتند.

سردار وسط آنان ایستاد و فریاد زد:

- پیاده شوید، بروید توی چادرها نرد بازی کنید. به خدا قسم من یک روزه سی فرسخ را نیامده ام که این صحنه های بچگانه را تماشا کنم.

این منظره برای نورمحل عجیب می نمود، چون می دانست که شکریگ از این حرفها خشمگین شده و سرانجام خونریزیها می کند. اما شکریگ پیش از این که خشمگین شود شرمنده شده بود. نورمحل به گوش خود می شنید که یک سپاهی ریش بلند افغانی به خود می گفت: «به جان خودم لااقل این یک مردی است.» عده ای از دربار این به استقبال محبت خان آمدند و مراسم احترام به جا آوردند. محبت خان به آنان اعتناء نکرد و منتظر آمدن نورمحل شد. نورمحل نمی دانست که آیا محبت خان پیش می آید و برای فرود آمدن او رکاب می گیرد، یا اینکه از نظر

حفظ حیثیت نورمحل وی را نادیده می‌انگارد. محبت‌خان بی‌حرکت سر جای خود نشسته بود و منتظر بود ببیند نورمحل چه می‌کند. نورمحل دانست که محبت‌خان می‌خواهد او را جلوی این جمع بیازماید.

نورمحل جلو آمده و در مقابل جمعیت خطاب به ملازمان گفت:
- حسب الامر علیاحضرت نورجهان، این چادرها را برای پذیرایی سردار آماده کنید.

نورمحل این را گفته به طرف سرپرده‌های ارغوانی که میان چادر سلطنتی و چادرهای حرمرسرا قرار داشت. روی آورد.
محبت‌خان رو به نورمحل کرده گفت:

- خواهشمندم تشکرات مرا به علیاحضرت ملکه ابلاغ کن.

پس از اسب پیاده شد و به طرف سرپرده خاص رفت. ارسلان با عجله پیش آمد که رکاب نورمحل را بگیرد. اما نورمحل بدون اینکه مهلت به ارسلان بدهد، خود از اسب پیاده شد و میان صدها چادر ناپدید گردید.

نورمحل از همانجا که محبت‌خان را دید، تمام کوشش خود را به کار برد تا سردار را با جهانگیر مربوط سازد. معذالک او هنوز در این باب بی‌قراری می‌کرد. نورمحل دستور داد گماشتگان خاص وی اطراف چادر محبت‌خان کشیک بدهند تا مبادا جاسوسان آن طرف پیش از شرفیابی حضور پادشاه، با محبت‌خان ملاقات کنند. از طرفی نامه‌ها و پیامهای بسیاری از اطراف رسیده بود که باید در شورای خصوصی با حضور نورمحل مطرح گردد. به علاوه جهانگیر از غیبت طولانی نورمحل نگران بوده و باید هر چه زودتر نزد پادشاه برود. نورمحل فوری مشغول تبدیل لباس شد. ساری ابریشمی و لباس قلابدوزی دربر کرد و در ضمن از کنیزان پرسید که مشغولیات دیشب پادشاه چه بود؟ آنها گفتند پادشاه بساط تازه‌ای ترتیب داده و منتظر شماست تا برای او داستانهای رزم شاهنامه فردوسی را بخوانید و از تأخیر ورود شما نگران است.

نورمحل چانه و گردن خود را با عطر گل معطر ساخت. کتاب قطور خطی شاهنامه را به دست گرفت. خواجه‌ها با شمع‌دانها و فانوسها جلو افتادند و کنیزکان در عقب او بودند و از میان جاده‌ای که با قالی و قالیچه مفروش بود، نورمحل را تا سرپرده پادشاه همراهی کردند.

* * *

۲ صبح روز دیگر جهانگیر ابتدا اعلام داشت که آصف‌خان به حکومت بنگال مفتخر گشته است و آنگاه محبت‌خان را در حضور عموم سرکردگان بار داد. امپراتور مغول سردار افغانی را به گرمی پذیرفت و با یک کلمه، مقام و حقوق او را تا یازده هزار اسب رسانید و خلاصه اینکه محبت‌خان از مقام یک افسر عادی به درجه عالی یکی از اعیان درجه اول امپراتوری ارتقاء یافت و با آصف‌خان برابر شد. نورمحل این نقشه را با دقت کامل تنظیم کرده بود و با اصرار تمام جهانگیر را وادار ساخت که به فوریت آن را مجری دارد.

سردار از این پیش‌آمد متعجب و مسرور شد و فرماندهی کل قوا را پذیرفت. عبدالله‌خان و خواجه با شتاب هر چه تمام‌تر نزد وی آمده، سلام کردند. همین که محبت‌خان به کنار پرده آمد، نورمحل به وی چنین گفت:
- ای پسر غیاریگ، آیا راضی هستی؟ آیا آنچه را که در میان باران کنارگذار به تو گفتم درست بود؟

- البته کمال رضایت را دارم و تا زنده‌ام بنده این تاج و تخت خواهم بود.
نورمحل قصد نداشت که در امور فرماندهی مداخله کند. به محض اینکه محبت‌خان فرماندهی را پذیرفت، از شدت ذوق به گریه افتاد و با کمال بی‌قراری منتظر وقایع بود.

نورمحل یک هفته تمام احساس ناراحتی می‌کرد، زیرا دشمنان نامریی وی گزارشهای نامطلوبی از سپاهیان جدید می‌فرستادند و به افسرانی که محبت‌خان ارتقاء رتبه داده بود حمله می‌کردند. نورمحل مراقب این جریان بود و به جهانگیر

می فهماند که منظور از فرستادن این نوع گزارشها و نامه ها آن است که افران امین و درستکار را سرد و بدگمان سازند. اتفاقاً خود جهانگیر هم برای نورمحل تولید اشکال می کرد ولی همین که جهانگیر مشاهده نمود ارتش نیرومند تازه ای تحت نظر سردار لایقی مانند محبت خان تشکیل یافته، مجدداً روحیه خود را بازیافت. هر روز برای محبت خان و سرداران او پول و شمشیر و خلعت می فرستاد و تأکید می کرد که تمام افراد لشکر فرمانبردار محبت خان باشند، حتی اسب مخصوص خود را برای محبت خان فرمانده کلیه سپاه فرستاد و البته این خود احترام و افتخار بزرگی به شمار می آمد. با این همه لازم بود که نورمحل جهانگیر را در مقابل چشم مردم بیاورد و خاطرات دوره اکبر شاه را با دیدن جهانگیر در نظر آنان مجسم سازد. در ماه فوریه سال ۱۶۲۳ میلادی، دربار آهسته آهسته و منزل به منزل از طریق لاهور به طرف آگرا عزیمت کرد. محبت خان و خرم هم با سپاهیان بیشمار خود رو به دست آگرا می آمدند که در آنجا به هم برخوردند.

در ماه مارس یک رزم اجتناب ناپذیری آغاز شد و نخستین اخبار، نورمحل را بی اندازه مضطرب و پریشان ساخت:

«عبدالله خان که با ده هزار سوار در مقدمه سپاه حرکت می کرد به بهانه حمله خود را به دشمن تسلیم کرده است.»

ساعتها به کندی گذشت و خبر دیگر نرسید، جهانگیر مثل آدم تب دار بی قراری می کرد و خیانتکاران را لعن و نفرین می نمود. از خدا می خواست که به طور معجزه آسا سپاه امپراتوری را محفوظ بدارد، سپاهی که اکنون به نسبت دو بر یک به لشکر دشمن فزونی می کرد.

جهانگیر فرمان داد که از آن پس عبدالله را «لغه الله» بگویند و به نام عبدالله نخوانند. نورمحل می دانست که فکرهای تواناتری عبدالله را تحریک به این خیانت کرده و بر ضد وی (نورمحل) برانگیخته اند و به جهانگیر یادآور می شده که هنوز خبری از خود محبت خان نرسیده است.

نزدیک نیمه‌های شب بود که یک افسر افغانی نفس زنان روی اسب خسته و مانده با عجله نزدیک دروازه شد و اشخاصی را که با عجله برای کمک به پیاده شدن او پیش می‌آمدند، با شلاق از پیش می‌راند و بالاخره تا دم سرآورده سلطنتی آمد و یک راست به طرف قالیچه‌ای رفت که جهانگیر و عده‌ای از درباریان روی آن نشسته بودند. افسر افغانی به علامت استراحت سر به سجده گذارد و با صدای بلند به قسمی که همه حاضرین شنیدند فریاد زد:

«محب‌خان عرض کرد ما پیروز شدیم.»

نورمحل پس از چند روز تفصیل واقعه را دریافت و دانست که پیروزی کامل نصیب محبت‌خان شده است. «بیکر اماجیت» کشته شده و نیروهای خرم پراکنده گشته‌اند. سردار آنها را تعاقب می‌کند. هزاران نفر از افراد عبدالله‌خان به اردوی سلطنتی پیوسته‌اند، افراد سادات برهه اصلاً وارد میدان جنگ نشده‌اند و دسته‌جمعی تسلیم گشته‌اند و اگر راجپوت‌های موبودند، خود خرم هم به دام می‌افتاد و اسیر می‌شد، اما او موفق به فرار شده و در جنوب با دسته‌ای از سپاهیان خود نزدیک دکن اقامت دارد.

جهانگیر از شوق و شغف روی پای خود بند نمی‌شد و دستور داد فیلان جنگی و مهمات برای اردوی سردار بفرستند و همچنین خلعت‌ها و جواهرات زیادی برای افسران سردار افغانی روانه کرد. برای خود محبت‌خان پرچم دم اسب سفید که از زمان چنگیز در اردوی مغول به کار می‌رفته هدیه داد، همچنین کوس مخصوص سلطنتی را به او اهدا کرد. محبت‌خان سر بیکر اماجیت را برای پادشاه فرستاده بود و همین که جهانگیر سر بریده را تماشا می‌کرد، متوجه شد که گوشه‌های راجپوت را برای گوشواره مروارید او بریده‌اند. از آن ساعت جهانگیر سرحال آمده، خاطرات روزانه خود را به یکی از دبیران مخصوص چنین دیکته کرد:

از رنج‌های خود چه بگویم؟ در این حال ضعف و پیری باید در تعقیب پسر خیانتکار خویش به میدان بیایم و در این هوای گرم تندرستی خود را به خطر

بیندازم. من باید قندهار را پس بگیرم. من به خدا اعتماد دارم که این گرفتاریها را برطرف سازد. من به محبت خان لقب «خان خانان» دادم، اما راجع به آن پسر یاغی که پدری مثل من داشت که واقعاً برای او خدای روی زمین هستم چه بگویم! امیدوارم خداوند هیچگاه او را خوش ندارد، چون من نسبت به او همه نوع تفقد کردم و او در مقابل این طور حق شناس شد.

نورمحل که با دقت تمام مراقب حال شوهرش بود از فرصت استفاده کرده به وی گفت:

- شیخوبابا، تو همه بندگان را هدیه و خلعت و انعام دادی و با دست سخاوتمندانه همه را نوازش کردی. خواهش دارم پرچم و کوس های پدرم را به من واگذار کنی.

جهانگیر در پاسخ وی گفت:

- مهری جان اگر چه زنها نباید در امور جنگی مداخله کنند و تا به حال هم مداخله نکرده اند، اما تو مانند مردان دلاور هستی و اکنون که ما در حال جنگ نیستیم، کوس ها و پرچم پدرت به تو واگذار خواهد شد، به علاوه تو لشکر مخصوص با پرچم دم اسب سفید خواهی داشت.

* * *

جنگ واقعی سه سال طول کشید. در ظرف آن سه سال خرم به جنگ و گریز مشغول بود. محبت خان و شاهزاده فیروز در میدان جنگ بودند و آصف خان حکومت بنگال را داشت. اما در تمام آن سه سال فرمانروای مطلق سراسر هندوستان نورجهان بیگم بود.

می گویند که نورمحل هیچ وقت مانند آن سالها دوست داشتنی نبود. شاید برای اینکه وی در آن موقع بیشتر میان مردم می آمد و وجود او مرکز فعالیت های درباری بود. نورمحل تور سفیدی روی صورت می انداخت، ولی مردم متوجه چشمان گیرنده وی می شدند.

گاهی که جهانگیر خیلی بیمار بود، او تنها پشت پنجره می نشست و خود را به توده مردم که برای دیدار پادشاه خود می آمدند نشان می داد و عریضه های آنان را به دست سربازان می دادند می گرفت.

همین که مردم دانستند نورمحل از بسیاری از رجال درباری مهربانتر و عادلتر است، بیش از پیش برای عرض حاجات به دربار وی روی آوردند. زنانی که نمی توانستند خود را به جهانگیر نشان بدهند ساعتها انتظار می کشیدند تا خود را به تخت روان نورمحل نزدیک سازند و با تقدیم عریضه و یا آه و ناله توجه او را جلب کنند.

عنبر رئیس خواجه سرا بیان او دیگر از پرده داری سخن نمی گفت؛ چون می دانست فایده ندارد. ملکه او امپراتریس مسوره ای بود که در هیچ یک از ممالک اسلامی آن موقع سابقه نداشت. اما خدا اینطور مقرر نموده بود. اکنون که خود نورمحل قانونگذار بود کی می توانست او را از نقض مقررات سابق ملامت کند؟ وقتی که عنبر سوار قاطر قوی هیکل پرزرق و برق خود می شد، هیکل تومند وی و پالان مخمل قرمز قاطر که پرتغالی ها برای او هدیه داده بودند از هر طرف جلب توجه می کرد و کمتر کسی بود که به اهمیت مقام این خواجه باشی پی نبرد. خواجه باشی گاهگاهی به دایه دلارام پرستار پیر ملکه می گفت: «می بینی چطور راهها هموار شده، آن مثل به یاد می آید که می گویند «اگر دوست مایل باد، کارها آسان می گردد؟»

دایه دلارام که خود نیز پایند خرافات بود در پاسخ می گفت: «درست است اما تو هم پایت را از گلیمت درازتر نکن و مانند زاهدان باش، دل به دنیا و جاه و جلال آن مبتد.»

دایه دلارام عنوان فرمانروای زنان یافته بود. از این عنوان خیلی خوشش می آمد، گرچه این عنوان آنقدرها معنی نداشت و دایه دلارام فقط از دختران یتیمی که به قلعه آگرا رو آورده بودند سرپرستی می کرد. عنبر که شخصاً فعال بود،

بیش از دایه دلارام فعالیت به خرج می داد و به وی یادآور می شد وقتی که جام کسی پر از می است باید آن را بنوشد.

تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

اما دایه دلارام به این حرفها توجه نمی کرد و خیلی پایبند بخت و طالع بود. برعکس عنبر که در سایه نفوذ و قدرت ملکه همه جور استفاده می کرد و تا آنجا که می دانست نورمحل نمی رنجد پیش می رفت.

به نظر عنبر نورمحل پس از آن گرفتاریهای ایام جوانی خیلی راحت شده بود و دغدغهای نداشت و با مهارت تمام امور مملکت را به آرامی اداره می کرد و از هر گونه نزاع و کشمکش جلوگیری می نمود. مثلاً گزارشهایی که عنبر به حضور می برد، تا عنوانش را می دید، عین مطلب آن را در می یافت. استعداد و لیاقت نورمحل به حدی بود که می توانست بسیاری از مشکلات را قبلاً حل کند و گرفتاریهایی که باعث زحمت مردان سالخورده می شد و گاه هم به شمشیرکشی می رسید با تدابیر و پیش بینی های نورمحل از میان برداشته می شد.

از اینها بالاتر، نورمحل در تعیین رجال و صاحب منصبان نظر صائبی داشت و همیشه حسن انتخاب می کرد و هر کس را که به کاری می گماشت کاملاً مراقب او بود. اگر چه به وی اعتماد داشت. از آن روکارمندان که می دانستند تحت مراقبت مخصوص ملکه هستند از رشوه خواری و تقلب خودداری می کردند و نورمحل هیچ چیز را بی مصرف نگاه نمی داشت. مثلاً پارچه های زردوزی که از ولایات با نامه ها تقدیم می گردید به امر ملکه به مصرف زین اسبان و یا روپوش فیلان می رسید. در صورتی که پیش از آن این قبیل اشیاء دور ریخته می شد. وقتی که ملکه اراضی تیولی را بازپس می خواست، ناچار با نظر وی موافقت می شد، چون به تجربه محقق گردیده بود که مخالفت با ملکه فایده ندارد.

نورمحل احکام جزایی را با دقت مطالعه می کرد و بسیاری از آنان را ملغی می ساخت تا آنجا که جهانگیر قلم ملکه را خامه راحت نامیده بود، ولی عنبر

هارولد لمب / ۲۲۳

می‌دید که اگر کسی بر ضد جهانگیر توطئه‌ای بکند، ملکه از تقصیر او نمی‌گذرد. خواجه‌باشی دیگر بیم آن را نداشت که مبادا محبت امپراتور نسبت به ملکه نقصان یابد، چون هر قدر جهانگیر پیرتر و ضعیف‌تر می‌شد، بیش از پیش به فعالیت ملکه زیبای ایرانی نیازمند می‌گشت.

جهانگیر مکرر می‌گفت که وی نیم‌مرده است و بدون نورمحل قرار و آرام ندارد. جهانگیر از اظهار عشق نسبت به ملکه لذت می‌برد تا آنجا که شاعران سوفسطایی درباری هم تصور می‌کردند حیات جهانگیر بسته به حیات نورمحل است.

فرخ می‌پرسید:

- آیا سابقه داشت که زنی هم درباری، هم زوجه، هم دلریا، هم شاعره و هم مستشار مملکت باشد؟

نصیری گفته فرخ را تصدیق کرده اضافه می‌نمود:

- و هم فرمانده سی هزار سوار باشد.

- من تمام سواران را برای یکی از مرحمت‌های نورمحل به تو واگذار می‌کنم.

نورمحل اعتنایی به شعر و مدح و ثناء ندارد و حالا که جهانگیر او را دارد، چیزی جز مدح نورمحل نمی‌خواهد.

شاعران و درباریان به خوبی دریافته بودند که دیگر از طریق توصیف جهانگیر و اخلاق نیک او نمی‌توانند پیشرفت داشته باشند، بلکه باید خدمت نورمحل عریضه عرض کنند و اگر او اجازه شرفیابی داد، باید برابر ملکه مستوره بایستند و منتظر نگاه‌های وی باشند که با چشمان حقیقت‌بین در عین حال با رحم خود به آنان نظر می‌اندازد.

فرخ نمی‌توانست مثل سابق بازار با رونق داشته باشد، جهانگیر دیگر نمی‌توانست به جای باده‌سرایی به فرخ کاخ و عمارت ببخشد و آصف‌خان مددوح شاعر مثل گذشته قادر نبود که فرمانهای مستانه صادر کند.

نصیری می گفت:

- وقتی که خرم تسلیم شود، جشن برپا می گردد.

فرخ به عنوان اعتراض سر تکان داده گفت:

- ممکن است جهانگیر او را ببخشد اما نورمحل قاتل خسرو را نمی بخشد.

- باید خرم را ببخشد وگرنه ولیعهد کی خواهد بود؟

- البته- یموه- و سایر خدایان بهتر می دانند. اگر این نورمحل زنی است که من

می بینم، از خاک و آب ولیعهد درست می کند و تا جهانگیر زنده است، نمی گذارد

خرم روی خوش ببیند.

پیشگویی شاعر درست درآمد. خرمی که از دکن تا بنگال و نواحی شمال

جنگ داخلی راه انداخته بود، در اثر لیاقت محبت خان تک و تنها ماند. شاهزادگان

راچپوت که شورش کرده بودند همه در میدان جنگ کشته شدند. عبدالله خان

مزوی و درویش شده بود. خرم این در و آن در می زد تا فرصتی به دست آورد و

خود را روی پای پدر بپندارد. بالاخره عریضه ای توسط آصف خان فرستاد، به

گناهان خویش اعتراف نمود و اظهار داشت که ناخوش هستم.

این نامه اگر چه به عنوان جهانگیر بود، ولی در معنی خطاب به نورمحل بود و از

آن روز آصف خان از خواهر استدعا کرد که به شاهزاده ترحم کند.

- مهری جان، خرم مدت ها گل سرسبد امپراتوری بوده، کسی جز او جانشین

جهانگیر نخواهد بود، وقتی که ساعت مقدور برسد، خرم به تخت می نشیند.

بنابراین زهر بر خون جنگ اضافه نکن.

نورمحل نگاهی به برادر کرد، سپس رو برگردانیده گفت:

- زهر را خرم داد که از کشتن برادر کورش دریغ نکرد. خونریزی را هم او

شروع نموده که بر ضد پدر پیرش یاغی گشت.

از سر خون خرم گذشتند، ولی مقرر گردید تمام سنگرها و قلعه هایی را که در

اختیار دارد واگذار کند و دو پسرش دارا و اورنگ زیب را به عنوان گروگان به

دربار بفرستد و خودش به گوشه‌ای در دکن برود و هیچگاه به حضور پدر نیاید. این شرط آخری آصف‌خان را خیلی ناراحت ساخت، چون بیش از اینها برای شاهزاده داماد خود انتظار محبت داشت. به علاوه که خود او نیز مدتها با کمال صمیمیت به جهانگیر خدمت کرده بود. آصف‌خان به عنوان درددل پیش فرخ می‌گفت:

- انسان کر و کور باشد بهتر است که در تبعید و آوارگی بسر برد. اگر خرم پشت دروازه گوالیور اسیر می‌گشت، حال و روزش از این بهتر می‌شد.
- ولی چرخ و فلک می‌گردد.

فرخ این حرف را به‌طور آزمایش گفته توضیح داد که شکست خرم در اثر تیزهوشی نورمحل بوده و آوارگی هم در نتیجه تصمیم وی می‌باشد. ولی در هر حال جهانگیر پس از آن که شدت خشم خود را بروز داد، با برگشت پسر رشیدش به دربار موافقت خواهد کرد. در هر حال آن زن زیردست ایرانی آنقدر دقیق بود که نگذاشت یک شهید تازه کشته شدن خرم درست شود.
آصف‌خان گفت:

- آری تدریجاً چرخ فلک برمی‌گردد و کسانی که امروزه با خرم کمک می‌کنند، وقتی که دور او رسید پاداش می‌یابند.
گرچه این یک تذکره اتفاقی بود، اما فرخ از این تذکره یک معنایی دریافته، با تعجب به صدای بلند گفت:

- چه چیز می‌تواند خرم را آسوده کند؟! حالا که همه درها به روی او بسته شده، در جنگ شکست خورده است و باید دور از دو فرزندش - پسران ارجمند - زندگی کند.

این دو پسر نوه‌های آصف‌خان بودند. فرخ مخصوصاً این سخنان را گفت تا بیند رئیس محترم تشریفات چه پاسخ می‌دهد.
- خرم همیشه از شعر خوب و هدیه لذت می‌برد.

فرخ مختصر تبسمی کرد، چون خرم ابدآ به شعر و شاعری علاقه نداشت. ظاهراً آصف خان مایل بود فرخ نزد خرم برود.
 - اما هدیه - قسمت من است که بتوانم هدیه قابلی برای چنان شاهزاده‌ای ببرم.
 - ممکن است من چنان هدیه‌ای بیابم.

تا فرخ تمام تدارکات سفر خود را فراهم نکرد، آصف خان هدیه را به او نسپرد ولی همین که عازم حرکت شد، هدیه را از آصف خان دریافت نمود. فرخ در منزل اول نوکران خود را از چادر بیرون کرده تنها شد و بادقت تمام بسته امانت را زیر و رو کرد. فرخ اخلاق خرم را می‌دانست و میل نداشت هدیه‌ای که باعث اوقات تلخی شاهزاده آواره بشود همراه ببرد. از طرف دیگر شاعر می‌خواست بداند که هدیه ارسالی آصف خان چیزی نباشد که به زبان جهانگیر تمام شود. در آن صورت البته آصف که برادر نورمحل و نوکر صدیق پادشاه بود از مجازات معاف می‌ماند و در عوض فرخ به سیاست می‌رسید. در هر حال اگر نامه مطالب مهمی باشد، فرخ می‌تواند آن را به قیمت خوبی بفروشد و یا از آصف خان پول خوبی بگیرد. خوشبختانه بسته امانت مهری نداشت که محتاج به شکستن باشد، بلکه آن را با قیطان ابریشمی پیچیده بودند. فرخ از تعجب فریادی کشید و محتویات را بیرون ریخت. نامهٔ مکتوبی در آن بسته دیده نمی‌شد، فقط چهار چیز میان بسته موجود بود.

شاعر پیش خود گفت: «عجب! آصف خان توسط این اشیاء پیامی برای خرم فرستاده است.»

فرستادن پیام به وسیله اشیاء در سرزمینی که مردم خواندن و نوشتن نمی‌دانند کار معمولی بود، بخصوص زن‌ها عادت داشته اشیایی برای عاشقان خود بفرستند که به نظر آنان آشنا باشد. این چهار چیز تعجب‌آور عبارت بود از یک حلقه نازک شکسته آهنین با یک تکه زنجیر - ظاهراً تکه از زنجیر چنگال یک باز شکاری - تکه‌های شکسته از بازویند شیشه‌ای زنانه و یک ریسمان از پشم شتر - یک شکوفه

درخشان از درخت.

فرخ فوری دریافت که این آخری علامت وفاداری می باشد و ریسمان هم برای باربندی بود و شاید هم برای علامت سفر به کار می رفت. تکه شکسته بازویند شیشه ای زنانه هم به معنای زنی که شوهرش مرده است. زنان هند معمولاً پس از مرگ شوهران زیورآلات را از خود دور می ساختند. آیا معنای این علامت زن هندو بود و یا اینکه مقصود زن بیوه بوده است؟ اما زنجیر باز شکاری ممکن است معنای مهمی داشته باشد، ولی آن سه علامت دیگر چیز مهمی نیست و تا معنای آن سه تا معلوم نگردد، این یکی هم نامعلوم خواهد بود... زنجیر شکسته... آزادی از اسارت... بازی که آزاد بشود و در هوا پرواز می کند...

- خرم بهتر از من معنای این ها را می داند و به محض اینکه ببیند مطلب را درک می کند. که امین و وفادار است؟ باکی باید سفر کند؟ زن بیوه کی است؟ فرخ هم چنان فهمید که معنای پیام در حل معمای سه تحفه است که او همراه می برد. فرخ خیلی فکر کرد تا مگر معنای آن را با اشخاص زنده تطبیق نماید. بیوه زنی که بتواند امکاناتی به وجود آورد شاید نورمحل باشد. اما او که حالا بیوه نیست. شاید مقصود بیوه خسرو باشد. شخص امین وفادار کیست؟ ظاهر آکسی است که این هدایا را فرستاده است. شاید معنای تحفه ها چنین باشد: نورمحل بیوه زن آصف خان امین و وفادار آزادی از قید اسارت.

فرخ یک معنای تقریبی از این مطالب درک کرد، ولی به حقیقت آن پی نبرد و بالاخره از فکر و مطالعه خسته شد و امانتی را دوباره به هم پیچیده پیش خود گفت: «آسف سه چیز فرستاده و معنای این رمز را فقط خرم می داند و البته یک حادثه ای در پیش خواهد بود.»

فرخ تصمیم گرفت هدایا را به صاحبش برساند، چون تصور هیچ نوع خطری از تسلیم آن نمی رفت، اما او نمی خواست که مثل خرم آواره باشد، لذا همین که در حصار باغات نزد خرم رسید، به وی گفت که حسب الامر آصف خان باید هدیه ها

را بدهد و برگردد. خرم در حضور فرخ بقیچه را گشود، هدیه‌ها را روی قالی پهلوی هم گذارد و با انگشت آنها را مرتب کرد، خرم تختی نداشت که روی آن جلوس کند و مثل اشخاص عادی روی قالی نشسته بود. در ته ریش نوک دارش چند تار موی سفید دیده می‌شد و چشمان بی‌حالت خاک‌تری رنگ او خیره شده بود. فرخ خشنود بود که تحت قدرت و نفوذ چنان چشمانی قرار ندارد.

فرخ هدایا را به این ترتیب چید: بازویند شکسته، شکوفه، ریسمن و زنجیر شکسته عقاب، ظاهراً این نوع چیدن هدیه‌ها او را راضی ساخته بود، زیرا پس از لحظه‌ای آنها را برچید و مثل اشیاء بی‌قیمت کناری ریخت آنگاه به فرخ گفت: - از قول من به آصف بگو تا کشته نشود باز پرواز نمی‌کند.

فرخ در تمام مدت مراجعت روی این حرف فکر کرد، ولی چیزی از آن نفهمید. خرم هدیه‌ها را دیده و پاسخ را هم شنیده بود و همانطور برای آصف خان بازگو کرد. این باز شکاری از قرار معلوم غیرعادی بوده، چون بنا به گفته خرم تا دیگران شکار را نکشند او پرواز نخواهد کرد.

فرخ این پاسخ را به آصف رسانید، اما باز هم چیزی از آن نفهمید. فقط آصف خان با بی‌اعتنایی گفت:

- یک سال پیش من بازی برای شاهزاده فرستاده بودم. معلوم می‌شود نتوانسته او را طوری تربیت کند که قادر به پرواز باشد.

شاعر سرش را به وضعی تکان داد مثل اینکه چیزی دستگیرش شده و سپس به آصف خان گفت:

- آفتاب سخاوت شما بر سر همه بندگان بتابد.

آصف خان به یکی از نوکران گفت که کیه‌ای به شاعر بدهند. کیه در دست فرخ سنگین بود، ولی تا دست آصف خان به آن خورد، دانست که پول نقره است. فرخ گفت:

- چه انعام ناقابلی! آن هم برای این سفر دور و دراز و رسانیدن چنان پیغامی که

خوانده نمی‌شد.

* * *

دیر زمانی از تسلیم خرم نگذشته بود که نخستین اقدام به مسموم ساختن جهانگیر به عمل آمد. مأمور چشیدن غذا اگر چه چیزی دریافت ولی در همان موقع دخترک کنیزی یک جام نقره شیرینی نان بادام دزدید و تا آن را خورد ناخوش شد. جهانگیر در آن روز لب به غذا نزد و همین که اطباء غذاها را امتحان کردند، مقداری سم در شیرینی نان بادام و خوراکی جوجه پیدا کردند.

نورمحل انتظار این قبیل اقدامات را داشت و می‌دانست که پس از قتل خسرو، برای کشتن جهانگیر فعالیت خواهد کرد، لذا همه اعضای آشپزخانه حتی باربران را عوض کرد و از طرف خود اشخاص مطمئن و امین در آنجا گماشت.

فکر مسموم شدن همچنین در ذهن جهانگیر باقی ماند و طبق عادت معمولی خود در صدد برآمد از روی مطالعه و تحقیق کسی را که قصد قتل او را دارد بشناسد. جهانگیر شاعران را از خود دور ساخته و به طرف خانقاه مرتاضان شتافت. سکوت و بی‌قیدی مرتاضان در قبال سؤالات پادشاه وی را مجذوب آنان ساخته بود. آخرین منزل این مسافرت را جهانگیر با زحمت زیاد پیاده طی کرد تا آنکه به صخره‌ای بر فراز تپه‌ای رسید که روی آن زاغه‌ای دیده می‌شد. دهانه این غار به قدری کوچک بود که جهانگیر نمی‌توانست وارد شود. در آنجا جهانگیر به علامت احترام مقابل مرد لاغر اندامی که انگشتانش مانند چنگال عقاب بود سر فرود آورد. جادروپ حسین سالها در این غار اقامت داشت. سقف این غار به قدری کوتاه بود که یک آدم عادی نمی‌توانست در آنجا راست بایستد.

جهانگیر دست مرتاض را بوسیده کنارش نشست. اشعه آفتاب روی زمردهای جقه جهانگیر انعکاس یافته و به روی کت اطلس او می‌تابید، جهانگیر خوب صحبت می‌کرد، زیرا ساعت‌های متوالی به حرف و گفتگوی روحانیان گوش داده بود و چنان به نظر می‌آمد که از سکوت مرد مقدس خشنود است.

جهانگیر از مرد مرتاض پرسید:

- آیا درست است که انسان با عقل خداداد و حیوان با شعور حیوانی زندگی می‌کند؟

مرد مرتاض از این پرسش به هیجان آمده گفت:

- ای پادشاه، آیا تنها عقل برای زندگی انسان کافی است؟

- البته عقل است که انسان را از حیوان برتر می‌سازد.

جادرپ حسین هیچگاه مانند کشیش‌های زبان‌آور ژزوئیت و افراد بی‌حوصله صحبت نمی‌کرد. طرز استدلال و تفکر او خیلی روشن بود. جادرپ پس از سکوت ممتد گفت:

- آری، اگر آنها به همین عقل قانع باشند و چیز دیگری نخواهند و همینطور هم هستند.

جهانگیر با آنکه نسبت به عموم ادیان بی‌طرف و خونسرد بود، هیچگاه از فلسفه اسلام دور نمی‌شد. گرچه وی غالباً از خدا صحبت می‌داشت ولی کمتر نام پیغمبر اسلام را بر زبان می‌آورد. جهانگیر با اصرار کودکانه‌ای گفت:

- ای مرد بزرگوار مقدس، زندگانی بشر مرتب است، جاده نامریی را طی می‌کند و از قبر به جای دیگر که برای او آماده شده حرکت می‌کند. آیا چنین نیست؟
- من نمی‌دانم... باید آن راه را جستجو کرد.

جهانگیر با خاطری آسوده سر تکان داد و از حضور آن مرد مرتاض بیرون آمد. حکمت چنین مردی را که توانسته است از گناهان دنیا پاک باشد از صمیم قلب تمجید می‌نمود. این روح تحقیق و مطالعه تا چندی در جهانگیر باقی ماند و نور محل خبردار شد که وی مجلس مناظره‌ای میان یک روحانی مسلمان و یک کشیش مسیحی اهل «گوآ» ترتیب می‌دهد.

جهانگیر پس از آنکه مناظره آنها را شنید، از آنان سؤال کرد که آیا آن قدر به قرآن و انجیل ایمان دارند که بتوانند آنها را با معجزه حفظ کنند؟ روحانی و کشیش

هر دو به یکدیگر خیره شدند، جهانگیر چنین حدس می‌زد که اگر آن دو به قدر کافی ایمان دارند، باید گودالی کنده شود و چوب در آن برگردد. سپس چوبها را آتش بزنند و روحانی و کشیش وارد گودال بشوند و هر کدام قرآن و انجیل خود را در دست نگاه دارند تا مردم ببیند آن کس که دینش بر حق بوده سالم مانده و آن دیگری در آتش برشته شده است.

ظاهراً هر دو میل داشتند چنین آزمایشی بشود، منتهی هر کدام می‌خواستند که رقیب اول توی آتش برود. جهانگیر به آنان خندید. هر دو را مرخص کرد و از آزمایش معاف نمود و از آن به بعد کشیش مسیحی را آتش‌زا یا پدر آتش لقب داد.

در همان روز جهانگیر فرمان داد فیل‌ها را در میان مشق و مسابقه به جنگ بپردازند. جهانگیر روی نیمکت نشسته، با خوشحالی تمام رفت و آمد فیلها را تماشا می‌کرد. بالاخره دو فیل جنگی کنار دیوار گلی ایستادند و همان موقع که شیپور جنگ به غرش درآمد، دو فیل وحشی به جان یکدیگر افتادند و با خرطوم و دندان زور آزمایی کردند و همین که دیوار گلی در اثر کشمکش آنان درهم ریخت، یکی از فیلها آن دیگری را عقب زد و فیلان را با خرطوم خود از پا درآورد. فیل بدون فیلان خشمگین شده و دیوانه‌وار این طرف و آن طرف حمله می‌کرد و بالاخره او را به طرف رودخانه بردند. دو فیل جنگی مدتی هم در میان آب رودخانه با هم جنگیدند و سرانجام با مشعل‌های روشن آنان را ترسانیده از هم جدا کردند.

جهانگیر از تماشای زدو خورد فیلان سرکیف آمد و پس از پایان جنگ فیلها، عازم سراپرده نورمحل شد تا احساسات خود را برای او شرح دهد. جهانگیر به نورمحل چنین گفت:

- ای قوت قلب من، از دیدن آن منظره جنگ فیلان خیلی خوش احوال شدم. نورمحل تمام این جریانات را از ملازمان خود شنیده بود.

سپس جهانگیر موضوع صحبت را تغییر داده گفت:
 - چه شد که آن مرد مرتاض خاموش ماند و تمام آنچه را که در فکرش بود برای
 من شرح نداد، آیا تصور می‌کنی مرگ من و تو را هم جدا می‌کند؟
 نورمحل گفت:

- عزیزم، هر کس بتواند رنج فراق را تحمل کند، چه با کی از قیامت دارد؟
 جهانگیر پرسید:

- این چی است؟ از اشعار فارسی تو است؟
 - شیخو بابا، این فکر خود من است. چه چیز می‌تواند ما را از هم جدا سازد؟
 جهانگیر از روی رشک و حسادت از نورمحل پرسید:
 - چه چیزهایی ممکن بود در گذشته میان ما اتفاق بیفتد؟

از وقتی که کسالت جهانگیر شدت کرده بود، احساسات و تمایلات وی
 صورت تازه‌ای به خود گرفته بود، مثلاً اصراری داشت که نورمحل همیشه در
 مجاورت وی باشد و هر گاه که او را بخواهد حاضر شود و همین که نورمحل در
 مجلس وزیران برای رتق و فتق امور کشور می‌رفت، جهانگیر از غیبت وی متأثر
 می‌گشت و نزد نورمحل شکایت می‌نمود. نورمحل در پاسخ وی می‌گفت:

- دشمنان ما مثل مار میان خانه ما هستند.

- حالا چطور؟

نورمحل با تبسم ملیحی که توأم با برق چشم و برگردانیدن گونه بود، به جهانگیر
 گفت:

- شیخو بابا بی خود فکر نکن، من و تو دست در دست هم تا روز قیامت کنار
 یکدیگر خواهیم بود. من چنین احساس می‌کنم.

این جواب و آن طرز خندیدن و تبسم کردن، جهانگیر را از هر جهت بی‌قرار
 می‌ساخت و از شنیدن آن نوع اظهارات و وصال دائمی بسیار خشنود می‌گشت. از
 مدتها پیش جهانگیر بیش از هر وقت به حرفهای نورمحل توجه پیدا کرده بود و

اظهارات وی را با دل و جان می پذیرفت. خود جهانگیر آنقدرها به روز قیامت و حساب و کتاب عقیده نداشت و باور نمی کرد که روزی سلمان جلوی زنجیر می نشیند و ارواح مؤمن را زیر صخره نگاه می دارد ولی نورمحل که خیلی زرننگ تر از جهانگیر بود، مثل بچه ها با کمال ایمان نماز و دعا می خواند.

جهانگیر با اشتیاق صورت نورمحل را نوازش می کرد و انگشتان درشت و سببر خود را میان گلو و گردن لطیف وی برده می پرسید:

- ای عزیز دلم، آیا خوش هستی؟!

نورمحل سر و صورت خود را در بغل جهانگیر برده می گفت:

- شیخو بابا، البته، البته خیلی خوش هستم!

جهانگیر که از این پاسخ غرق شوق و شمع شده بود، به نورمحل می گفت:

- از قراری که شنیده ام وقتی که زن و شوهر به هم دست می دهند، گناهان آنان از سر انگشتان می ریزد، خدا می داند که من چقدر گناهکارم.

جهانگیر این را می گفت و آه می کشید و تأسف می خورد. ولی از تأثراتی که ناگهان در چشمان نورمحل پدید می آمد بی خبر بود.

- می دانی من عهد کرده بودم هیچ حیوان و پرنده ای را با تفنگ نزنم، بلکه اگر هم بخواهم شکار کنم، با تو به دام بیندازم. ولی پس از آن شورش و عصیان نامردانه عهد و پیمانم را شکستم و از یاد بردم. همین ماه گذشته هفتاد و سه بز کوهی را شکار کردم.

- شیخو بابا، ضرر ندارد، شکار کن، شکار برای تندرستی تو لازم است و تندرستی تو سبب سلامتی ملت تو است.

- من هم همینطور فکر می کنم. اما نمی دانم پس از مرگ من بر تو چه می گذرد؟ پرویز به تخت می نشیند و با کمک محبت خان، قشون و مملکت را اداره می کند. من گمان می کنم باز هم همه کارها دست تو بماند.

این نخستین مرتبه ای بود که جهانگیر از مرگ سخن گفت و احساس دل تنگی

کرد.

- نه شیخوبابا، من تو را از گور نجات می دهم. غصه نخور.
جهانگیر از این اظهارات نورمحل به وجد درآمد. اما به وی چنین تذکر داد:
- مهری جان ساعتی فرا می رسد که ما از یکدیگر جدا خواهیم شد. پس از من
پرویز پادشاه خواهد شد. شهریار جوان و ضعیف است، برادرانش او را کور
می کنند و در زندان «گوالیور» می اندازند.

جهانگیر قلباً متأثر بود که چرا خرم با آن همه پیروزی و لیاقت، از مقام ولیعهدی
محروم ماند، ظاهراً چنین به نظر می آمد که جهانگیر می خواست قاتل خسرو را
بیخشد (گرچه دلیلی هم در دست نیست) اما نورمحل قاتل برادر را قابل عفو
نمی دانست.

نورمحل از طرز رفتار اخیر جهانگیر نگران بود مخصوصاً موقعی که می شنید
وی در حمام شراب نوشیده، خیلی پریشان می شد. کنیزان و خواجه سرایان شب
هنگام برای نورمحل خبر می آوردند که چراغهای سرپرده شاه هنوز روشن است.
نورمحل شالی روی دوش می انداخت و به طور ناشناس پشت سرپرده می ایستاد و
با دقت تمام مراقب جهانگیر بود. نورمحل از اینکه جهانگیر روز به روز ضعیف تر
می شد بسیار پریشان بود و می ترسید که مبادا با این مراقبت ها او را مسموم کرده
باشند.

نورمحل گاه می دید که جهانگیر با یکی از مأمورین نگاهداری حیوانات روی
یک قالیچه نشسته و قورباغه های تربیت شده را تماشا می کند که چگونه گنجشک
شکار می کنند، به این ترتیب که تا مأمور دست به ساقه علف می زد، قورباغه ها
می جستند، شکار خود را با دستهای کوتاه خود می گرفتند و آن را می بلعیدند.
جهانگیر از ته دل به این منظره می خندید.

گرچه نورمحل ظاهرآ کار زیادی نداشت، معذالک برای استراحت فرصت پیدا
نمی کرد، زیرا هزاران نفر از هر طرف دور او را می گرفتند و هر کدام خواهش هایی

داشتند و یا اینکه فقط می‌خواستند او را ببینند. موقع مسافرت از میان پیت انباری (هودج) که میان آن نشسته بود و بر پشت فیل راهوار قرار داشت، دهقانان را مشاهده می‌کرد که دسته دسته از میان علفه‌های بلند بیرون دویده برای دیدن ملکه جلو می‌آمدند. همچنین برهنه‌هایی که جامه زعفرانی رنگ دربر داشتند از معبدها بیرون جسته سر راه وی می‌ایستادند. اینها همه ملکه را کافرونجس می‌دانستند و معتقد بودند که وی قانون خدا را درهم شکسته است. یک مرتبه به نورمحل اجازه داده شد تا صحن معبد پیش برود. وی میان ستون‌های سنگی تاریک معبد دوداسی یا دوشیزگان نورسیده را می‌دید که با وقاحت تمام مشغول خدمتگذاری بت چوبی «جاگات» بودند و با ترشروی به زن مستوره بیگاه سفیدپوش می‌نگریستند.

سنن و عادات باستانی نورمحل را از این اشخاص دور می‌ساخت. ولی نمی‌توانست با دختران و زنانی که بچه می‌آوردند، خدایان را خدمت می‌کردند، و در مزرعه‌ها کار می‌کردند به آزادی معاشرت کند. از این جهات همکار و دوست نداشت. آنان میان وی و پرده‌های معبد حایل می‌شدند...

نورمحل درباره پری‌توی فکر می‌کرد، خاطرات او را به یاد می‌آورد که چگونه زیر مجسمه تبسم بت «سیوا» افتاده و آه و ناله می‌کرد. پری‌توی در نظر این دوشیزگان معبد ناپاک و بی‌دین بود. زیرا خود را در آغوش آن مرد وحشی فاتح افکنده بود. نورمحل که خودش در سالهای کودکی و نوجوانی همراه کاروان در بیابان آواره می‌گشت، به حال این دختران احساس ترحم می‌نمود.

نورمحل راجع به لاردیلی هیچ نگرانی نداشت. لاردیلی دختری پیدا کرده بود و خودش و شوهرش دور از جنجال دربار می‌زیستند. شهریار جوانی آرام و بی‌سر و صدا بود. هیچ وقت در شکارها و مجالس درباری وارد نمی‌شد.

یک زمان لاردیلی مدت شش ماه با شوهرش از آگرا خارج شد، نورمحل از غیبت و دوری وی بسیار پریشان بود و دنبال وی فرستاد که به آگرا برگردد.

لاردیلی قدری در بازگشت تأخیر نمود و این خود بر نگرانی نورمحل افزود. بالاخره لاردیلی به آگرا آمد و خدمت مادر رسید. اما نورمحل ملاحظه کرد که حال دخترش تغییر نموده است. چشمانش بی قرار شده و گونه هایش در هم رفته است.

نورمحل از وضع خانه و زندگی لاردیلی جویا شد و از شهریار احوال پرسی کرد. لاردیلی با سر سنگینی گفت:
- شهریار سالم است.

پس از چند دقیقه نورمحل خبردار شد که شهریار خود را تسلیم دختران آوازه خوان هندو کرده است.
نورمحل تبسمی کرده به دختر گفت:

- تو که دیگر عروس نیستی، او هم که زن رسمی نگرفته، اینها کنیزکان عادی هستند. هیچ به روی خودت نیاور. تو بچه داری و شهریار مجبور است با تو بسازد. اما او به من کاری ندارد.

لاردیلی این را گفته به گریه افتاد و مادرش با تمام زرنگی های خود نمی توانست غصه درونی او را درک کند. لاردیلی نمی خواست در آگرا بماند. اما نورمحل تصمیم گرفت شهریار را به آگرا دعوت کند تا مگر راز مطلب را از شاهزاده دریابد. ولی شهریار پشت سر هم عذر می آورد، و آمدن خود را به تأخیر می انداخت تا اینکه حوادث جدی تری پیش آمد و نورمحل را به این جریانات مشغول داشت.



در این اثناء هوای آگرا به شدت گرم شد. جهانگیر به نورمحل اصرار کرد که تابستان را به کوهستانهای شمالی بروند. موقعی که نورمحل مشغول تدارکات بود، واقعه تازه ای پیش آمد کرد. به این معنی که آصف از بنگال به آگرا وارد شد و خبر آورد که در سر حدادت اغتشاش روی داده است.

آصف خان گفت:

- یک لشکر باید آنجا برود و شورش را بخواباند. اما مهمتر از همه آن است که سرداری برای آن لشکر تعیین شود، فعلاً محبت خان بیکار است چه ضرر دارد او را بفرستید؟

- سردار دوست و رفیق شاهزاده پرویز می باشد.

در این موقع روی صورت پرگوش آصف خان تبسمی پدید آمد که از تسامح و چشم پوشی حکایت می کرد.

- خواهر جان حالا که شورش پایان یافته، بهتر است که سردار را به کاری مشغول داریم و کار مناسبی به او بدهیم.

نورمحل لحظه ای در برابر این خواهش برادر متعجب بود. البته حضور محبت خان در بنگال آن ناحیه را آرام می کند به همین جهت آصف خان هم که همیشه قضایا را به طور مسالمت آمیز حل می کرد طرفدار این فکر شده و رفتن سردار را تقاضا دارد، ولی نورمحل حدس می زد که آصف با این پیشنهاد می خواهد از دشمن دیرین خود انتقام بکشد. از این رو به برادر گفت:

- چرا خان جهان لردی را نفرستیم؟

- چون برای آن نقاط مرد شمشیر مناسبتر از مرد قلم می باشد.

نورمحل پس از شنیدن آن پاسخ، تصمیم گرفت محبت خان را مأمور کند، چون قهرمان جنگ محبت خان بود و پرویز تحت نظر او خزانة ارتش را اداره می کرد. پس چه بهتر که دوباره محبت خان را به کار گمارد و آصف را در لشکر نگاه دارد. بنابراین حکم صادر شد و پیش از اینکه تدارکات حرکت از آگرا تمام شود، پیامی از پرویز رسید که وی به هیچ قیمتی از سردار جدا نمی شود.

نورمحل می دانست که پرویز این پیغام را به دستور محبت خان فرستاده و البته نورمحل میل نداشت که سردار سخنان خود را به وی دیکته کند. لذا فدایی خان را که پیوسته مورد اعتماد بود احضار کرد و به وی فرمان داد که از طرف پادشاه به

اردو ببرد:

- پادشاه می گوید محبت خان باید به بنگال برود و اگر نمی رود برای توضیح به حضور بیاید.

فدایی خان گرچه دست روی پیشانی گذاشت، اما اجازه مرخصی نخواست لذا نورمحل از وی پرسید:

- حرفی داری؟

- سردار از من خواهد پرسید کی اراده کرده من به دربار بروم و چرا؟ نورمحل لحظه ای در طرز فکر مردان به تأمل پرداخت و از طرف دیگر لزوم حفظ آرامش را نیز به خاطر آورد و بالاخره صلاح در آن دید که نگذارد مردها بیش از این عاصی شوند، چه باید کرد؟ او زن است و مردها به قول او اطمینان ندارند، می خواهند مطمئن شوند، آیا محبت خان ده سال پیش از جهانگیر فرمان خواسته بود؟

- صلاح در این است که محبت خان بیاید و حساب پیلانی را که از شاهزادگان دکن گرفته پس بدهد. همچنین حساب خزانه ارتش را تسویه کند. پادشاه امر فرموده اند این پیام به او برسد.

فدایی رفت و نورمحل مشغول رسیدگی صدها مسائلی گردید که به وی ارجاع شده بود تا پیش از حرکت پادشاه به ییلاق کارهای لازم را حل و تسویه کند. چشمان جهانگیر درد می کرد و موجبی برای تأخیر حرکت شده بود. از طرف دیگر شترزارهای نواحی آگرا مانند کوره آهن گران می تافت.

بالاخره اردو راه افتاد و لشگریان دریاری جاده ها را اشغال کردند و نورمحل ساعت به ساعت منتظر جواب سردار بود. سردار هم روبه لشگر می آمد، فیلها را پیشاپیش فرستاده بود و خود عازم بود که حضوراً حسابها را تسویه کند. قاصدها خبر آوردند که پنج هزار سرباز همراه محبت خان است و همه راچپوتها با خانواده های خود در التزام وی می باشند.

اردو که پیش از ورود سردار افغان به طرف بیلاق حرکت کرده بود با آنکه آهسته پیش می‌رفت قبل از آنکه به پیل‌ها برخورد کند، به دشتهای کنار رود «جلوم» رسید، در آنجا خبر آمد که سردار در دو فرسخی می‌باشد.

نورمحل که این خبر را شنید از رنج و زحمت چند ماه گذشته آسوده شد، حال جهانگیر هم در اثر هوای خنک کوهستان بهبود یافت. اردوگاه در وسط چنارزارها و بیدستانها و بالای رودخانه قرار گرفت، به قسمی که صدای ریزش آب بر روی شنزارها به گوش می‌رسید، علف‌های بلند که در کنار رودخانه رویده بود با وزش باد این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد.

جهانگیر مشغول تماشای بیری بود که در قفس گذاشته همراه آورده بودند. جهانگیر ساعتها کنار قفس می‌نشست. در این قفس بیری با بزی در کمال صلح و صفا می‌زیستند، ملازمان بز آشنا را بیرون می‌آوردند و بز دیگری پیش‌بر می‌انداختند بز تازه وارد را بو می‌کشید، سپس با یک ضرب پنجه آن را درهم می‌کشید آنگاه گوسفندی را که به قفس می‌افکندند، می‌کشت و می‌خورد و همین که بز آشنا را مجدداً به قفس می‌بردند، بز با آن حیوان بازی می‌کرد، او را نوازش می‌نمود و جهانگیر از این وضع در شگفت بود...

نورمحل این جریان را به فال‌نیک می‌گرفت و دلیل بهبود حال پادشاه می‌دانست.

نورمحل منتظر ورود محبت‌خان بود و اطمینان داشت که پس از روبرو شدن با او کدورت مرتفع می‌گردد. سه روز گذشت و از سردار خبری نشد. نورمحل مرتب جویای وی بود و از عنبر سراغش را می‌گرفت. روی رودخانه پلی از قایق‌ها زده بودند، و مدتی طول کشید تا سپاهیان از آن پل گذشتند و بالاخره سواران بار و بنه در محل دور دستی اتراق کردند.

نورمحل همین که جواب درستی از خواجه نشید، دنبال فدایی‌خان فرستاد و بالاخره معلوم شد که پیک شاهانه به اردوگاه برگشته است. قاصد با حال عبوس

۲۴۰/ عروس ایران

وارد شده به نورمحل سلام داد.

- سردار در چادر خود نشسته، چون فرمان به وی ابلاغ گشته است.

نورمحل با تعجب پرسید:

- کدام فرمان؟ فرمان این بود که سردار به حضور بیاید.

- من خودم دو روز پیش فرمان را برای سردار بردم، فرمان به صبحه پادشاه

رسیده بود.

پس جهانگیر فرمان را بدون اطلاع نورمحل امضاء کرده است، کاری که کمتر واقع می شد، مگر در موقع مستی پادشاه ولی کی آن فرمان را به امضای شاه رسانیده است؟ فدایی خان گفت:

- متأسفم که نمی دانم.

- تو چه فکر می کنی؟

رنگ افسر جوان برافروخته شد. وی افتخار داشت که حامل پیام های محرمانه ملکه می باشد و نظرش این بود که پیوسته از حسن نظر ملکه نسبت به خود استفاده کند و خدمتگزار صمیمی باشد.

- والله من در فکرم که از آمدن سردار چه وقایعی رخ می دهد. درست است که آن جوان باید سیاست شود، ولی این دلیل نمی شود که سردار را به این طریق رسوا کنند؟

- رسوا یعنی چه؟

نورمحل در این هنگام خیلی نگران و پریشان به نظر می رسید.

- سیاست کردن برخوردار، علیاحضرتا.

نورمحل سر تکان داد و گفت:

- این اسم به نظر آشنا نیست؟

فدایی خان لحظه ای به فکر رفت، چون در صحت اظهار ملکه تردید داشت. بالاخره با صدای لرزان گفت:

- آری، جریان چنین است. ماه گذشته دختر سردار را به برخوردار دادند. من درست نمی دانم، ولی می گویند این کار بدون اجازه پادشاه صورت گرفت و در این دو روزه شایع شده که عمامه و نعلین برخوردار را از او می گیرند و آن قدر چوب به پایش می زنند که شل بشود. به علاوه به من دستور شفاهی داده شد که بروم و به زور صندوق جهازی را که محبت خان به دخترش داده ضبط کنم.

رنگ از روی نورمحل پرید و از فرط تأسف دست به هم زد. اگر او می خواست به سردار توهین کند، راهی مؤثرتر از این راه نبود. انجام عروسی بدون اذن و رضایت پادشاه گناه است اما نه گناهی که مستوجب چنین عقابی باشد که داماد سردار را مانند جنایتکاران عادی این قسم سیاست کنند، حتی خرد و ریز دخترک توسط فدایی خان قاصد مخصوص ملکه ضبط شود.

- چطور؟ کی این فرمان را به تو داد؟

- برادر شما آصف خان.

- چرا در موقعش به من نگفتید؟

فدایی خان تعظیم بلندی نموده گفت:

- آصف خان به نام پادشاه این فرمان را داد و من که نوکر پادشاه هستم حق چون و چرا ندارم.

نورمحل فکر می کرد که محبت خان تصور می کند ملکه در این کار دخالت داشته و به همان لحاظ دستور داده که وی از لشکر دور باشد. این اتفاق پس از دعوت و احضار سردار به اردوگاه بدتر از آن بود که در ملا عام به ریش سردار لجن بزنند.

نورمحل شک داشت که جهانگیر چیزی از این موضوع بداند. آصف خان این نقشه مکارانه را طرح و اجرا کرده و گنااهش را به گردن نورمحل انداخته تا سردار دشمن خونین نورمحل بشود.

- برو پیش سردار، نه، برو به بردارم بگو همین حالا بیاید.

آصف خان و همراهانش آن طرف رودخانه بودند. نورمحل همین که روبه سراپرده خود می‌رفت شعله آتش چادرهای آصف خان را می‌دید که مانند شفق می‌درخشید، عده زیادی باربر و شتر از پل عبور می‌کردند. سربازان افغانی سراپرده ملکه از آن طرف می‌آمدند تا سرکشیک شبانه خود باشند.

به قدر یک سنگ پرتاب آن طرف چادر قرمز گرمابه در پرتو شمع‌های روشن شده درخشندگی خاصی داشت. نورمحل صدای ساز و آواز دختران را می‌شنید و حدس می‌زد که جهانگیر دسته‌ای دختران رقاصه را آنجا برده تا شب را با آنان بگذارند.

... نورمحل چشم انتظار بود و تاریکی رودخانه را فراگرفت، ستارگان در آمدند و آخرین روشنی روز نابود شد. یکی از سربازان افغانی بی‌خبر از حضور ملکه، با آهنگ سازی که از چادر پادشاه می‌شنید، با آواز خوش خود چنین می‌خواند:

من لاشخور نیستم، من باز شکاری هستم و شکارم را پایین می‌آورم؛
من گاو نیستم، من بیرم- و دشمنم را نابود می‌سازم.

پس از اینکه مؤذن اذان خود را تمام کرد و صدای او بر روی امواج رودخانه ناپدید شد، سواری به عجله از طرف فدایی خان آمده گفت:

- آصف امشب مهمانی دارد و تا فردا صبح نمی‌تواند پیش ملکه بیاید...
وقتی که کنیزان به نورمحل اصرار کردند به بستر برود، نورمحل خود را روی لحاظ ابریشمی انداخت و به صدای سه تار و عرش رودگوش می‌داد تا خاموش شدن چراغ‌های گرمابه نخواهید و همین که آنجا تاریک شد، دانست که جهانگیر مست و مدهوش در بستر افتاده است.
سپس محبت خان پیش پادشاه آمد.

* * *

محبت خان و همراهانش در آن شب نزدیکتر آمدند و پنج هزار راجپوت همراه وی بودند. آنها موقعی که مه رودخانه را تاریک کرده بود، از میان علف‌ها

هارولد لمب / ۲۴۳

بیرون جسته به این طرف حرکت کردند. محبت خان فرمان داده بود و آنها می دانستند چه بکنند!

دو هزار نفر از راجپوت ها دور چادر جهانگیر را احاطه کردند و تاکنار رودخانه و نزدیک پل قایق آمدند و سربازان را غافلگیر نمودند. سربازان تمام سلاحهای خود را تحویل دادند. راجپوت ها از اسبان پیاده شدند. تمدد اعصاب نمودند و محبت خان اطلاع دادند که پل را تصرف کرده اند. اینان فقط به کسانی اجازه می دادند که بخواهند از آن طرف بروند و برگردند. ولی هیچ کس حق ندارد از آن سمت پل به این طرف بیاید. راجپوت ها خود را در میان مه پنهان ساخته بودند و انتظار داشتند که عکس العمل کار خود را از اردوگاه سلطنتی بدانند.

محبت خان فوری با چهل افسر سوار به طرف سرایدره سلطنتی حرکت کرد. بعضی از قراولان که از صدای سم اسبان آنها بیدار شدند، تصور کردند سربازان شبانه هستند. سردار سواره از دروازه سرایدره های سلطنتی عبور کرد و قراولان و سربازان را خواب و نیمه خواب دید. گردباد او را چند لحظه ای از نظرها پنهان می داشت تا اینکه سرانجام به سرایدره پادشاه رسید و در آنجا از اسب فرود آمد. یک نفر فریاد زد:

- محبت خان می آید!

محبت خان و افرانش تا نزدیک قالیچه حضور رسیدند. معتمد که مأمور نوشتن خاطرات جهانگیر بود با چند خواجه جلو آمده گفت:

- این چه وضع شرفیابی است؟ برگردد تا اجازه بگیرم.

محبت خان به همراهان خود فرمان داد که پرده چادر را بدرند. شمشیرها میان تجیر و برده به کار افتاد و دیوار پارچه ای با صدای عجیبی درهم فرو ریخت. به قسمی که خواجه سرایان را به وحشت انداخت و دسته جمعی مشغول مالش دست و پای جهانگیر شدند تا او را از خواب بیدار کنند. جهانگیر از خواب بر نمی خاست و از این دنده به آن دنده می غلتید تا آنکه صدای درهم ریختن تجیرها او را بیدار

نمود و با چشمان خون آلود با محبت خان مواجه شد.
جهانگیر دست بر زمین نهاده برخاست و در مقابل خودش تجیرهای شکسته و
صورت‌های ریشوی راجپوت‌ها را مشاهده کرد.
جهانگیر چشمان خود را برهم زده گفت:
- این چه آمدنی است؟

با وجود تصمیم سختی که محبت خان را در آن شب تا سرآورده شاه آورده بود
ناگهان حس وفاداری وی را در برابر آن پیرمرد خسته، به تکان آورد.
- من به حضور آمده‌ام تا به حسابم رسیدگی شود.

جهانگیر ترسو نبود و همینطور که حرف می‌زد دست به شمشیر غلاف کرده
خود برد و با یک تکان در صدد برآمد آن را از غلاف بکشد، اما در همان موقع
یکی از افسران جهانگیر به زبان ترکی از پشت سر چنین گفت:

- ای فرزند آسمانی، حالا موقع صبر و حوصله‌ای است که لایق پادشاهان
می‌باشد، من صد دشمن در اطراف سرآورده دیدم و باز هم مشغول آمدن هستند.
جهانگیر همانطور دست به شمشیر بی حرکت ایستاده به سردار گفت:
- ای نمک به حرام!

محبت خان دست به سینه در اتاق قدم می‌زد و ابداً متوجه شمشیر خود نبود و
صورت دراز اندام وی در فضای نیمه روشن، رنگ پریده می‌نمود، او تحت تأثیر
احساسات به چنین اقدامی دست زده بود، گرچه مدتی هم رنج‌های خود را تحمل
نموده بود. محبت خان همین که از بی‌احترامی نسبت به دختر خود آگاه شده بود،
تصمیم گرفته بود پیرمرد ناخوش را اسیر سازد و با شمشیر به این توطئه‌ها خاتمه
بدهد. بخصوص که جاسوسی چند ساعت پیش به وی خبر داده بود که جهانگیر
فقط با چندصد پاسدار و حرمسرا در این طرف رودخانه مانده است.

محبت خان آهسته گفت:

- من خودم به پای خودم آمدم والله حالا معلوم می‌شود کی نمک به حرام

است؟ من با دشمنی که مرا محکوم ساخته به اینجا کشانیده شدم و موقعی که من برای سخن گفتن اجازه می‌خواستم، دامادم را چوب فلک کرده است. آنگاه محبت‌خان به پیشخدمت‌ها که از ترس می‌لرزیدند خطاب نموده گفت: - آفتابه لگن بیاورید، مولای خود را شستو بدهید و لباس بپوشانید.

محبت‌خان به همراهان دستور داد سرپرده دیگر بروند و خودش هم از چادر خارج شد و عده‌ای از راجپوت‌ها را دید که با هیجان و خوشحالی که از پیروزی پیدا کرده‌اند دور تا دور چادر قدم می‌زدند. یک نفر به سردار گفت که پل را تصرف کردیم و طرفداران جهانگیر پس از مختصر مقاومتی، تسلیم شدند و بقیه هم با کمال نومی‌دی اطلاع یافتند که جهانگیر اسیر محبت‌خان شد. یک افسر عرب خلع سلاح شد و دیگران هم گریختند.

محبت‌خان به آنان فرمان داد که کرانه رود را نگاه دارید و بقیه سپاهیان را وارد کنید.

- پل را چه کنیم؟

- همانطور که هست باشد.

محبت‌خان نمی‌خواست اسیران زیادی بگیرد لذا همین که جهانگیر از چادر بیرون آمد، تعظیمی به او نموده رکاب اسب را گرفت تا پادشاه را سوار کند. سایر راجپوت‌ها نیز مراسم احترام به جا آوردند.

جهانگیر که قدری به خود آمده بود از اسب سواری امتناع کرده گفت:

- این اسب من نیست. من اسب دیگری را سوار نمی‌شوم.

جهانگیر می‌دید که به دام سردار افتاده، ولی خود را اسیر نمی‌دانست. محبت‌خان دستور داد اسبی از اسطبل همایونی بیاورند و از پادشاه خواهش کرد با وی تا اردوگاه بیاید. ملازمان که در سرپرده پادشاه بودند همه بازداشت شدند و آنها که نبودند از جریان خبر نداشتند. آنهایی که جهانگیر را با محبت‌خان سواره دیدند، فکر می‌کردند جنگی نخواهد بود و محبت‌خان از خونریزی احتراز جسته است.

در این اثناء یکی از پیلانان وفادار جهانگیر که سوار فیل مخصوص پادشاه بود، به دست راجپوتها کشته شد و این حادثه اضطرابی ایجاد کرد.

جهانگیر در این اثناء به هیجان آمده گفت:

«اگر راه دوری خواهیم رفت بهتر است که لباس شکار پوشم و این لباس را تغییر بدهم.»

«علیحضرتا چه لزومی دارد؟»

«من آنطور میل دارم. لباسها در چادر علیاحضرت همین نزدیکی است. محبت خان نگاه سردی به جهانگیر کرده و به طرف افسرانی که دنبال وی بودند برگشت.»

محبت خان آن ساعت به فکر نورمحل نبود و همان موقع به یکی از افسران گفت:

«سواران خود را بردار و سراپرده ملکه را محاصره نما، زودباش.»

از تاخت و تاز سواران گرد و غبار زیادی اطراف چادرها را فرا گرفت. خود محبت خان نیز با سواران به طرف سراپرده نورمحل تاخت و همین که نزدیک چادر رسید به خواجه سرایان گفت:

«ملکه را بگوئید بیاید و با من صحبت بدارد.»

محبت خان که به هیچ کس در این تلاش اعتماد نداشت، شخصاً این اقدام را به جا آورد. محبت خان صدای ملکه را به خوبی می شناخت.

پرده های چادر ملکه باز و بسته بود، محبت خان از پشت چادر به اطراف می نگریست و فکر اسارت نورمحل را می کرد. زیرا اسیر کردن نورمحل در نظر او مهمتر از اسارت جهانگیر بود.

عبر خواجه سیاه از خشم بر خود می لرزید و دیوانه وار از سراپرده بیرون دوید، محبت خان تا او را دید به غرش آمده گفت:

«خانمت کجاست؟!»

هارولد لمب / ۲۴۷

عنبر از روی ملامت به جهانگیر نظر انداخت. دشمن مصلح در برابر چشم پادشاه، ملکه را احضار می‌کند. پادشاه هم ساکت و آرام است، بیش از این طاقت نیاورده فریاد زد:

- ای سگ ریش سیاه کوهستانی!

یکی از سواران لبه قداره را به صورت عنبر فرود آورد و عنبر ناله کنان به کناری افتاد، محبت خان نمی‌توانست به درون سراپرده برود و قانونی را که پیش از مغول هم مرسوم بوده نقض نماید. ولی عده‌ای از زنان راجپوت را که همراه وی بودند به درون سراپرده فرستاد. آنها همه جا را گشتند و دست خالی بیرون آمدند، نورمحل یافت نشد.

محبت خان به یکی از سواران گفت:

- زیر پل قایقی را آتش بزن و بگو هیچ کس نباید از رودخانه عبور کند. فهمیدی؟ اگر خطا رفتی، سرت بر باد می‌رود.
تمام اطراف اردو و سراپرده را جستجو کردند، نورمحل پیدا نشد، نورمحل رفته بود و اثری از خود باقی نگذاشته بود.

* * *

نورمحل در همان وهله نخستین که کنیزانش به آه و ناله برخاستند، آماده حرکت شد و از میان مه و گردوغبار، راجپوتها را دید که سراپرده گرمابه را محاصره کرده‌اند. همان موقع یکی از خواجه‌ها به نام جواهر با چندین اسب و چند نوکر نزد وی آمدند.

نورمحل از جواهر پرسید:

- چه بر سر پادشاه آمد؟

- به دست محبت خان ملعون اسیر گشت.

- خاموش باش.

اطرافیان نورمحل اصرار داشتند که وی سوار شود و با همراهان خود به سمتی

بگریزد، اما نورمحل این پیشنهاد را نمی پذیرفت، او می دانست که محبت خان تمام اطراف را محاصره کرده و راهها را بسته است، چون علناً به جنگ پادشاه آمده است.

نورمحل آشفته و پریشان در فکر نجات خود بود که غلامان با حال زار و خراب برای او خبر آوردند که گارد سطلتی تسلیم شد و عده ای از افسران گریختند و خود را به آن طرف رود رسانیدند.

نورمحل می دانست که اگر در چنین موقعی بخواهد بگریزد، حتماً دست سپاهیان سردار اسیر می شود و همین که دانست به پادشاه صدمه نرسیده و با محبت خان سوار شده، فوری دستور داد یک پیراهن تیره رنگ پشمی زنانه دهاتی برای او بیاورند. نورمحل آن پیراهن را بر تن کرد و روپوش سیاهی بر آن کشید و به ملازمان خود گفت از وی جدا شوند و اگر بتواند خود را به آن طرف رودخانه برساند. غنبر را در چادر مأمور کرده، خودش با جواهر راه افتاد.

جواهر با شتاب جلو آمده گفت:

- آیا علیاحضرت نمی خواهد سوار اسب خود شوند؟

نورمحل در همان حال پریشانی خنده ای سر داده گفت:

- مگر زن دهاتی می تواند سوار چنین اسبی شود؟

آنگاه سایرین را کنار زده، راه خود را پیش گرفت. همین که زنان حرم سرا او را پای پیاده روبه سمت دشمن دیدند، از ته دل ناله و شیون کردند. جواهر لباس قلابدوزی خود را دور انداخته دنبال ملکه حرکت کرد.

جواهر با اضطراب تمام عقب سر نورمحل، از میان راجپوتها می گذشت. نورمحل لحظه ای توقف کرد و کشته شدن فیلبان را مشاهده نمود، سپس همراه غلامان و کنیزانی که روبه طرف رودخانه می شتافتند به حرکت درآمد. جواهر با وی کمک می کرد تا از جاده سرازیری و میان ارابه ها و گاوها عبور کند. اما نورمحل آهسته به وی گفت:

-برگرد، خواجه پادشاه را با زن یینوای دهاتی چه کار؟ برگرد!

در این اثنا ارابه‌چی‌هایی که با ارابه‌های گاو بسته خود در حرکت بودند، نورمحل را که سر راه آنان ایستاده بود به طرفی پرتاب نمودند. جواهر این منظره را می‌دید و از غصه و رنج بر خود می‌لرزید. بالاخره نورمحل و جواهر تا کنار پل آمدند. سواران راجپوت اطراف پل را گرفته بودند. جواهر فکر می‌کرد که راه‌گریز نورمحل بسته شده و همین حالت به دام می‌افتد. در اینجا جاسوسان زبردست دشمن مراقب آمد و رفت اشخاص بودند.

نورمحل طوری آهسته راه می‌رفت که تصور می‌شد وی از مردان مسلح ترسیده است و گاه هم عمداً می‌لنگید تا اینکه یک ارابه گاوی پشت سر او رسید. نورمحل سر راه ایستاد بود، به قسمی که ارابه‌چی مجبور به توقف شد و منتظر ماند که نورمحل کنار برود. جواهر با وحشت تمام شاهد مجادله نورمحل و ارابه‌چی بود. بالاخره نورمحل روی ارابه پریده کنار پسرک دهقان ارابه‌چی قرار گرفت.

ارابه به راه افتاد، فراریان با شتاب تمام این طرف و آن طرف ارابه می‌دویدند. ارابه در مقابل یک افسر راجپوت رسید، افسر ارابه را متوقف کرد تا درون آن را جستجو کند. اما همین که بوی عفونت و تپاله از درون ارابه به مشامش رسید، فوری خود را به کناری کشید. در این موقع سواری با شمشیر کشیده از پشت سر جواهر فریاد گوش‌خراش برآورد:

-ای «رام داس»، این خواجه پادشاه است. او را بگیر. البته در میان شلوارش مقدار زیادی جواهر پنهان کرده است.

جواهر در حینی که اسیر شده بود ارابه نورمحل را می‌دید که تنی‌تنی از روی الوارهایی که بر پل قایقی گذارده بودند عبور می‌کرد. وقتی ارابه به آن طرف رودخانه رسید، قاصدی اسب‌سوار و نفس‌زنان فرا رسیده گفت:

-محبت‌خان فرمان داده است طنابهای پل را قطع کنید.

به محض رسیدن این فرمان عده‌ای از راجپوتها سواره روی پل رفتند و طنابهای

محکمی را که قایقها به آن بسته شده بود با شمشیر و خنجر پاره کردند. پل از هم گسیخت و هر قایقی با موج رودخانه به یک طرف رفت. قایق‌ها پر از علف خشک بود، دودهای غلیظی از میان علفها برخاست. جواهر به چشم خود می‌دید که چگونه آب رودخانه میان او و بانویش حائل شده است.

* * *

در سراپرده پذیرایی آصف‌خان، امرای لشکر با افسردگی دور هم نشسته بودند و بایبی‌قراری به هم می‌نگریستند. سوءظن و ناراحتی که دنبال حوادث ناگوار پیش می‌آمد، یکایک آنان را ناراحت می‌ساخت.

همه آنها به جز یک نفر از حمله ناگهانی محبت‌خان در شگفت بودند. همه آنها به جز یک نفر از این وضع احساس شرمندگی و تأسف می‌کردند. اگر چه جهانگیر پیر و ناخوش بود اما در هر حال پادشاه آنان بود و البته نام آنان مرتب سر زبانها خواهد افتاد که امرای لشکر آرام نشستند و پادشاه را به اسارت دادند. آنها با یکدیگر صحبت می‌کردند تا از فکر همدیگر مطلع شوند و همه آنان تقریباً یقین داشتند که جهانگیر در اثر خیانت گرفتار شده است. فقط افسران جوان می‌گفتند که باید برای آزادی پادشاه شمشیر بکشند. ولی در برابر این اقدام، مخالفتهایی ابراز می‌شد و اشکالاتی در میان بود که مهمتر از همه وجود سردار محسوب می‌شد. آصف‌خان همانطور که به جواهرات زره و شمشیر خود دست می‌مالید، آهسته آهسته چنین می‌گفت:

- من گمان می‌کنم فقط کورها عقل دارند که پیش از قدم گذاشتن در محلی پیش پای خود را عصا می‌زنند.

خواجه ابوالحسن از نظر دیانتی و برای درک منظور آصف‌خان گفت:

- اینها همه دست تو است.

آصف‌خان برای شنیدن نقشه‌ها و نظریات دیگران مدتی صبر کرد و پس از اینکه همه خاموش شدند، چشمان اسف‌بار خود را برهم گذاشته گفت:

- تا یک فرمانده واحدی تعیین نشود و سپاه منظم جدیدی زیر نظر او تشکیل نیابد، حمله به محبت‌خان فایده ندارد. آری محبت‌خان نمک به حرام و خائن را باید آن‌طور سرکوب ساخت.

خواجه ابوالحسن در دل خود می‌اندیشید که تا به میدان آمدن چنان سپاهی حوادث مهمی روی خواهد داد و به عبارت دیگر پل شکسته را آب می‌برد، زیرا به محض اینکه خبر اسارت جهانگیر منتشر شود، هر قلدری برای خود سنگر می‌بندد و برای تعیین فرمانده کل نظر می‌دهد.

ورود نورمحل صحبت آنان را قطع کرد، همگی سر بلند کردند و متوجه تازه وارد شدند. نورمحل همان روپوش دهاتی را دربر داشت و همین که میان آنان ایستاد، شانه‌های لطیف وی از نیتاج و هلال‌های روی عمامه بلندترین مردها، بلندتر می‌نمود.

نورمحل با صدای رسا و شیرین خود آن را تهنیت گفته، چنین اعلام داشت:
- من از طرف پادشاه آمده‌ام. کی برای خلاصی او به آن طرف رود می‌روید؟
ورود زن به شورای امیران بی‌سابقه بود و کسی باور نمی‌کرد که بانوان حرم رو بروی مردان صحبت نمایند. مردها از زیر حجاب نازک ابروان پیوسته و لبان نمکین نورمحل را تماشا می‌کردند. فدایی‌خان اولین کسی بود که از جابرخاست، وی گل‌آلود و خیس بود، زیرا سوار بر اسب با بیست نفر از همراهان پس از آتش زدن پل خود را به رودخانه زده بود. نیمی از همراهانش غرق و یا کشته شده بودند.
آصف‌خان در این میانه با تعجب گفت:

- مهری!!

نورمحل رو به وی کرده گفت:

- آه برادر! چطور نجیانه محبت‌خان را رسوا کردی و چگونه دلیرانه خداوند خود را به اسارت دادی و نوکرها و فیل‌ها را پشت سر گذاشتی؟ تو از روی دیوانگی نام ما را ننگین ساختی. اکنون هم پرچم تو را خون‌آلود نمی‌بینم، همان

پرچمی که خداوندگار توبه تو داد و باید امروز برای نجات پادشاه برافراشته شود و این تنگ را با خود بشوید.

منصور که یکی از افسران سوار بود از روی تحسین گفت:
- به خدا این زن مثل حضرت عایشه به روانی سخن می گوید.
آصف خان با عجله گفت:

- پادشاه به توسط میر منصور فرمانی برای ما فرستاده که تا وی اسیر است حمله نکنیم.

- کو؟ آن فرمان را بینم!

نور محل نگاهی به آن تکه تا خورده و خطوط درهم و برهم آن انداخت، سپس کاغذ را دور افکند و گفت:

- این را محبت خان نوشته است، البته او نمی خواهد جنگی بشود. آیا شما فرمان محبت خان را می پذیرد؟ من خود به چشم دیدم که دادالله می خواست فیل را نزد خداوندگار ببرد، او را کشتند.

منصور برای تبرئه خود گفت:

- جهانگیر خودش مهر را به من داد تا به این افسران نشان بدهم.

نور محل با تغیر سر برگردانیده فریاد زد:

- مهر؟ همه شما از نعمت های پادشاه برخوردار شده اید و نان و نمک او را خورده اید، حالا که او اسیر شده، از مهر سخن می گوید؟ مگر پیلان و اسبان را برای جنگ آماده نساخته اید؟!

افسران از این نیش ها به هیجان آمده توضیح دادند که بیش از دو یا سه هزار سواره در لشکر نیست، بقیه تیرانداز و توپچی پیاده اند که نمی توانند از رود بگذرند و باید با قایق عبور نمایند و با طغیان فعلی رود، این عمل دشوار می نماید. رودخانه فقط دو گذار دارد و فدایی خان از یک گذار استفاده کرد.

نور محل گفت:

هارولد لمب / ۲۵۳

- فدایی خان، از تو سپاسگزارم.

افسران دنباله سخن را گرفته توضیح دادند که محبت خان فعلاً پنج هزار راجپوت سوار مجهز دارد و پیلان جنگی در اختیار اوست. آن طرف رودخانه گل است و این هم به نفع او تمام می شود. گذشتن از رودخانه با شکست توأم می شود. - اگر حمله نکنید چه می کنید؟

در پاسخ این سؤال همه خاموش ماندند. تا اینکه آصف خان سخت برآشفته و پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، نورمحل با خنده مسخره آمیز و استهزاء گفت: - در آن صورت همه شرمند می مانید. فرزندان شما هم این ننگ را به ارث می برند. رفتگران به گور شما تف می کنند و می گویند این آقا روی تُشک لمید و پادشاهش را در زنجیر دید.

نیمی از امیران با لحن موافق و نیمی با لحن مخالف به سخن درآمدند، اما نورمحل با صدای بلندی که مافوق صدای همه بود چنین گفت:

- ولی من این کار را نخواهم کرد و فردا که آفتاب برمی آید، سوار فیل جنگی علم گوا می شود و از رود می گذرم و آنانی را که به نان و نمک پادشاه وفادار بوده اند با خود می خوانم تا همراه من بیایند تا مردم به آنهایی که همراه من نیامدند بگویند ملکه برای نجات پادشاه رفت و امیران همراه او نرفتند.

فدایی خان که این را شنید، فریاد زد:

- به نودونه نام مقدس که چنان سخنی درباره من گفته نخواهد شد. من اینطور درباره تو فکر نمی کردم.

- امیر منصور تو چه می کنی؟

سرباز پیر ترک سر تکان داد و گفت:

- اگر پرچم برافراشته شود، من هم می آیم.

افسران جوان شمشیرهای خود را برهم زده گفتند ما هم می آییم. اما نورمحل با ملایمت روبه برادر کرد و گفت:

- تو چه می‌کنی؟

رنگ از چهره آصف پرید و با صدای ناهموار جواب داد:
- آنچه مقدر است همان می‌شود.

* * *

قبل از برآمدن آفتاب، نورمحل با کمک بعضی از کنیزکان که به او پیوسته بودند، سر و صورت و لباس خود را مرتب ساخت. به عبارت دیگر پس از استحمام، تن و بدن خود را با روغن صندل مالش داد و جامه سفید زرنگار بر تن کرد و رودوش مرواریددوزی بر شانه‌ها انداخت و تاج گراتیهای الماس روی زلفان سیاه خود قرار داد و نیمی از صورت را با دستمال ابریشمی پوشانید و همین که از حرمرای برادر بیرون آمد، صدها افسر مغول دیدند که ملکه ایرانی‌نژاد با این جاه و جلال رو به پیل جنگی رفت و به وسیله نردبان مرصع در هودج جنگی قرار گرفت.

نورمحل چیزی به امیران نگفت. آنها فرمانده هستند باید کارهای جنگی را مرتب سازند، او می‌داند که هریک از آنان فرمانده هنگی می‌باشند و شاید محبت‌خان نخواهد به استقبال چنین دسته‌ای بشتابد. پرچم دم اسب آصف‌خان در خط فیلان می‌آمد و سواران خواجه آن را دنبال می‌کردند. یک دسته از تفنگچیان به سرکردگی فدایی‌خان از پایین رودخانه حرکت کردند تا از گذار بگذرند. او امیدوار بود که فیلان جنگی موقع ورود به رودخانه، برای سربازان پیاده‌ای که در قایق‌ها نشسته بودند راه باز کنند و طوری بشود که قایق سربازان به آسانی از رود بگذرد... او پیش خود فکر می‌کرد که محبت‌خان در برابر این اقدامات چه می‌کند. علم‌گوا پا پیش گذاشت. هودج در میان آب رودخانه آهسته تکان می‌خورد. تسمه‌های محکم آهنین هودج را به فیل محکم بسته بود و هودج با طناب و میخ روی پشت فیل استوار بود. دو تیرانداز با زره‌های آهنین در دو طرف پیل‌بان نشسته بودند. عده‌ای سوار در دو طرف فیل جنگی به آب زدند. در بعضی جاها که

گدارگود می نمود، اسب‌ها با شتاب می گذشتند. علم‌گوا آهسته قدم برمی داشت و پیلان جنگی دو تا دو تا پشت سر او می آمدند.

اما از یک معبر شن گذشتند و دوبار به آب افتادند. ساحل گل آلود نزدیک می شد و سواران چابک‌کار به زحمت از میان گل و باتلاق عبور کردند. نورمحل متعجب بود که چرا همه ساکت شده‌اند. بوی گل و بوی چرم خیس خورده به مشام می رسید. نورمحل از دریچه‌های هودج به دقت متوجه اوضاع بود. در میان گل و باتلاق، یک صف از فیلان جنگی توقف کردند و فیلانی که مکرر نورمحل را در میان هودج به شکار می برد، در وسط آنان دیده می شد.

صدای داد و فریاد سواران را که با امواج رودخانه در مبارزه بودند به خوبی می شنید و کلاه‌خود سفید سیمین آن را از میان آب می دید. همین حالا از آب بیرون می آیند... هم چنان به نظر می آمد که عده‌ای از مردان با هم فریاد می زنند. ناگهان یکی از پنجره‌ها به شانه نورمحل خورد، یکی از فیلها خرطوم انداخت و علم‌گو برای جوابگویی خرطوم خود را بالا می برد. نورمحل احساس کرد که حیوان همین که به ساحل رسید شانه بالا انداخت و بدون دلیل معینی تکان سختی خورد، چیزهای درخشان از کنار هودج عبور می کرد و پس از لحظه‌ای نورمحل دانست که اینها تیرهایی است که از پیکان خارج می شود و در اشعه آفتاب از یک سوبه سوی دیگر پرتاب می شود.

چند دقیقه از آغاز رزم می گذشت. سواری که از کنار علم‌گوا گذشت، سپر علم‌گوا را از پشت سرش انداخت. پس از لحظه‌ای خود سوار نیز از پشت زین بر زمین افتاد. اسب سوار به تاخت از کنار فیل گذشت. نورمحل به خوبی می دید که سواران فدایی خان به طرف دره سرازیر می شوند. در اینجا برای نخستین بار قلب نورمحل به تپش افتاد و حال بی حالی به وی دست داد. در این گیرودار، سواران فدایی خان از ارتفاع ساحل پایین رفته و از نظر ناپدید گشتند... علم‌گوا توقف کرد، مردانی که جلوی فیل بودند فریاد می زدند، و صدای برخورد تیروکمان از هر

طرف بلند بود و ضجه داد و بیداد طرفین از هر جهت به گوش می‌رسید. در این میان فریاد بلندی از میان آن جمعیت برخاست که پی‌درپی «دین- دین- دین» می‌گفت.

این صدا به قدری گیرنده بود که نورمحل پنجره هودج را کنار زد و نظری به میدان کارزار انداخت. این صدا، صدای محبت‌خان بود که نورمحل آن را به خوبی می‌شناخت. سواران راجپوت از کرانه گل‌آلود و باتلاقی بالا و پایین می‌رفتند و از هر قطعه زمین دفاع می‌کردند و عده زیادی اسب‌سوار به طرف فیل‌ها هجوم آوردند. سردار پیش آمده بود و سپاهیان مغول برای تصرف ساحل سخت می‌کوشیدند. راجپوت‌ها دیوانه‌وار شمشیر می‌زدند. آنها از کنار علم‌گوا می‌گذشتند و حیوان بزرگ مانند صخره محکم بر جای ایستاده بود. نورمحل می‌شنید که مردی در کنار وی ناله می‌کرد و یکی از تیراندازان را مشاهده کرد که تا کنار هودج آمد. چشمان مرد بسته بود و پاهایش به طرز عجیبی پیچ می‌خورد. مردک زیر پای اسبان این طرف و آن طرف می‌لغزید و فریاد می‌کشید.

دوباره پنجره هودج برهم خورد و نورمحل زنی را دید که از پشت سر می‌گرید و می‌گوید:

- آه من چه کنم؟! آیا علیاحضرت می‌بینید؟!

کنیزک یک بازوی خود را بیرون آورده بود و با دست دیگر پیکان تیر را از میان گوشت دست خود بیرون می‌کشید.

- آه خواهر عزیزم!

نورمحل این را گفته دست خود را به طرف دخترک دراز کرد. فکر می‌کرد که دخترک چیزی از جنگ نمی‌داند و مانند بچه‌ای است که در اردوگاه باشد و خودش بیش از آن می‌داند، در هر حال باید باشد و تماشا کنند...

راجپوت‌ها به طرف ساحل سرازیر شدند، چرا پرچم خواجه ابوالحسن در کنار ساحل مانده است؟ فقط عده‌ای از سواران آصف‌خان به طرف فیل آمدند.

نورمحل یکی از پنجره‌ها را باز کرده و با آشنایی که در آن کنار بود صحبت داشت. این آشنا خواهی‌ای بود که خود را به کنار فیل چسبانیده بود.

-نظام، نظام، سوار شو برو به خان بگو موقع تأمل نیست. زود زود پیش من یا. وقتی که خواهی رفت، نورمحل ناگهان احساس ضعف کرد و از بوی خون و گل حالش برهم خورد. اشعه آفتاب بر سطح آب رودخانه می‌تابید. چه شد که به این زودی آفتاب برآمد؟ نورمحل رو به دختر تیر خورده کرد تا مگر تیر را از دست او برون بکشد. دخترک همانطور آه و ناله می‌کرد.

-باید اول تیر را شکست. نمی‌شود.

جنگ همانطور ادامه داشت. هودج محاصره شده بود، فیل خرطوم خود را به دور خود می‌پیچید و خون مانند فواره از خرطوم بیرون می‌جست. سواران مرتب فیل را شمشیر می‌زدند و بالاخره سواری از میان انبوه جمعیت پیش آمده فریاد زد: -ای بانوی بهادر، تسلیم شو!

آنان او را بانوی بهادر می‌خواندند. آیا می‌دانستند که نورمحل در هودج است. البته بایستی بدانند، ولی جنگ همچنان ادامه داشت. صورت مردان از شدت عصبانیت شکل مهبی پیدا کرده بود، نیزها باگوش و پوست از تن سواره و پیاده بیرون می‌آمد و اسب‌های زخمی شیهه می‌کشیدند و صدای شمشیر و سپر و نیزه گوش‌ها را کر می‌ساخت...

نورمحل با بی‌قراری به آن طرف ساحل می‌نگریست و مردان و اسبان و پیلان را مشاهده می‌کرد که با عجله از اطراف هودج دور می‌شوند... ناگهان پیل جنگی به عقب برگشت و اسب سواران با شمشیر وی را تعاقب نمودند. فیلان همچنان بالای سر فیل بود و چکش آهنی را میان دو گوش فیل می‌نواخت. علم‌گوا مجروح شده بود و قصد داشت از معرکه بگریزد. فیل جنگی خود را به آب انداخت و مشغول شنا شد. یکی از راجه‌ها به کنار فیل چسبیده بود و با شمشیر به پنجره هودج می‌نواخت... حیوان زخم خورده با عجله در آب شنا می‌کرد و آب رودخانه تا

زانوی نورمحل بالا آمده بود.

نورمحل خود را وسط رودخانه دید، همه به طرف ساحل شنا می کردند. تکه های چوب و اجساد روی آب رودخانه در حرکت بود، نورمحل دستها را روی چشم گذاشته بود و انتظار ساعتی را می کشید که فیل مجروح خسته از میان آب به ساحل برسد.

بعد از غروب آفتاب، نورمحل به پایگاه اولیه برگشت و از نتایج حمله خود مطلع شد، سپاهیان مغول شکست خورده برگشته بودند، جز فدایی خان که از گذار گذشته تا سرپرده جهانگیر رسیده بود، ولی چون کمکی دریافت نداشته بود، ناچار به کرانه دیگر مراجعت کرده بود. آصف خان تصمیم و اراده ای از خود نشان نداده و خواجه ابوالحسن به آرامی به این طرف رود گریخته بود.

نورمحل خسته و کوفته ملازمان را مرخص کرد و به تنهایی مشغول گریستن شد. پس از کمی به خواب رفته، دو شب تمام برای اولین مرتبه در عمر خویش به خواب بود.

* * *

بامداد روز دوم که از خواب برخاست و لباس پوشید، کسی را در اطراف خود ندید، لذا کمی میوه و نان جو خورده سراغ برادر رفت.

آصف خان پس از مدتی نزد خواهر آمده سلام کرد. ظاهراً حالش خوب نبود و با دست و صدای لرزان به نورمحل خبر داد که عده ای از امیران شبانه از اردوگاه به قلعه های خود رفته اند. به علاوه آن روز صبح معتمد از پیش جهانگیر آمده می گفت که پادشاه راضی به حمله و خونریزی نیست. محبت خان قوای تازه ای به دست آورده است، و قصد دارد بقیه لشکر را درهم شکند.

- تو چه نظری داری؟

آصف خان لبخند تلخی زده گفت:

- خواهر جان خدا می داند تو بهتر می دانی که دستهای من برای قلم آفریده شده

هارولد لمب / ۲۵۹

و به درد شمشیر نمی خورد. ما باید فوراً برای حفظ خود اقدام کنیم.
- یعنی مثل بز کوهی بگریزیم، همانطور که دیگران گریختند؟ نتیجه این گریز
چی است؟

آصف خان با اضطراب تمام خود را روی پستی افکنده انگشت خود را گزید و
گفت:

- دیر یا زود باید بدانی چه خبر است، معتمد آمده و خبر تهدید آمیزی برای تو
آورده است. می گویند محبت خان از جهانگیر فرمان قتل تو را گرفته.
- فرمان قتل مرا؟!

- ای مهری، خشم سردار متوجه تو شده است، همه شنیده اند که او گفته است
اول اطرافانی که اقتدارات تو را گرفته اند باید کشته شوند تا تو پادشاه واقعی باش.
به علاوه...

- شیخو بابا فرمان را امضاء کرده است؟

آصف خان سر تکان داده گفت:

- معتمد سوگند یاد کرد که جهانگیر هنگام مستی آن را امضاء کرد، سردار او را
خوب مست کرده است...
- من می دانم.

در این موقع چشمان نورمحل برق زد، چون از سوءنیت سردار افغانی بی خبر
نبود. سردار در صدد برآمده که خیانت نورمحل و برادرش را برای اسارت
جهانگیر بهانه قرار دهد. نقشه اش همین است و اگر فرصت پیدا کند بدتر از این
خواهد کرد اما صدور فرمان قتل آن هم به این زودی! لابد پس از این جمله
محبت خان اجرای چنین نقشه ای را لازم دانسته است. اما او هر چه باشد سرباز
است و بایستی میلی به چنین اقدامی مبذرت کرده است، قطعاً سردار از او بدش آمده
و قتلش را جایز دیده است.

آصف خان پس از این صحبت کمی خاموش مانده مجدداً شروع به صحبت

۲۶۰/ عروس ایران

نموده گفت:

- حالا که فرمان به امضاء رسیده معلوم شده است ماکه جان خود را برای نجات جهانگیر به خطر انداخته ایم خیانتکار هستیم که دنبال تو برای رهایی پادشاه راه افتادیم، محبت خان دشمن بی رحمی است.

ابتدا نورمحل بر ضد خرم اقدام می کرد، حالا باید بر ضد محبت خان قیام کند. آیا خرم پس از حوادث «جملوم» از تبعیدگاه خود بیرون می آید؟ آصف گفت:

- مهری، بدون فوت وقت آماده حرکت باش تا به قلعه آنوک (قلعه آصف) برویم.

تمام توجه نورمحل معطوف برادر گشت. در آهنگ صدای او احساس یک نوع رضایتی می کرد. نورمحل به خودپرستی و هوش آصف عقیده داشت و در همان هنگام خاطرات روزهای اخیر را به یاد آورده گفت:

- تو دستور دادی که لشکر پراکنده شود و سرپرده پادشاه بی نگهبان بماند. تو بودی که توسط فدایی خان مرا به گناه خیانت نسبت به محبت خان شرمسار و روسپاه کردی...

نورمحل کلمات خود را با خنده دیوانه‌واری به پایان رسانید و مجدداً آغاز سخن نموده گفت:

- حالا من صریح و آشکار می بینم که مطابق نقشه و دستور تو، امپراتور بی محافظ ماند و موجبات خشم و غضب محبت خان فراهم آمد و در اثر دسیه تو من در نظر سردار خائن معرفی شدم. چرا چنین کردی؟ فایده اش چه بود؟

چشمان قهوه‌ای رنگ آصف به حرکت درآمد و با ترس و بی قراری متوجه خواهر شد. واقعاً آصف یمناک بود و با حال وحشت زده‌ای به طرف خواهر خم شد و گفت:

- مهری، تو هنوز کوری. حکماء می گویند جهانگیر بیش از چند هفته زنده

هارولد لمب / ۲۶۱

نمی‌ماند. تمام امیران در انتظار مرگ او نقشه کشی می‌کنند. تو که از همه ما هشیارتری می‌خواهی مرد نیم‌مرده را زنده کنی! مهری، بهتر است که فکر جانشین امپراتور باشی، او به زودی خواهد مُرد. آیا تاج و تخت امپراتوری در نظر تو بی‌ارزش است؟ قسم به هفت جهنم که در همین لحظه و همین ساعت سرنوشت ما تعیین می‌شود با من...

در اینجا ناگهان فکر احتیاط‌آمیزی به مغز آصف‌خان راه یافت، او را خاموش کرد ولی نورمحل وی را مخاطب ساخته گفت:

- با تو، آن هم در قلعه آتوک بعد چه می‌شود؟

آصف‌خان به پشت تکیه داد و حال از چشمان خسته‌اش رفت و سپس گفت: مهری، اگر توبه من اعتماد نداشته باشی، دیگر چیزی به تو نمی‌توانم بگویم. نورمحل فوری از جا برخاست، طره گیسوان خود را روی پیشانی افتاده بود عقب زده مرتب کرد. تبسم تلخی نموده گفت:

- بس است، بس است. تو بردار من هستی و می‌خواهی با مرگ پادشاه، برای خودت و من آینده درست کنی؟

آصف‌خان هم بلند شد و به چشمان خواهر خیره شد و گفت:

- چه فکر می‌کنی؟ معلوم است که خیلی خسته‌ای؟

- آری خیلی خسته و فرسوده‌ام. خدا راحت را هموار کند و خوابت به خوبی تعبیر شود و در هر حال آیا من خواهر تو نیستم؟ آیا این گناه تو نبود که چنان خطایی را به من چسبانیدی؟ آیا واقعاً من چنان دستوری دربارهٔ محبت‌خان داده بودم؟ آیا زنی می‌تواند برادر خودش را متهم به نقشه برای مرگ پادشاه کند؟ به نودونه اسم مقدس سوگند.

- بس است من خیلی از این حرفها و قسم‌ها شنیده‌ام. واقعاً من خیلی خسته و فرسوده‌ام من الان آن طرف رود می‌روم و خود را تسلیم محبت‌خان می‌کنم.

* * *

نورجهان که هیچگاه از تصمیم خود باز نمی‌گشت، همانطور که به برادر خود گفته بود مطابق روش خاص خود و به موقع عازم آن طرف رود شد تا تسلیم محبت‌خان گردد. یک شب موقعی که سردار با افسران خویش در یکی از سراپرده‌های مجلس مشاوره داشت و جهانگیر را در چادر حمام مست و مدهوش افکنده بود، محملی جلوی چادر سردار فرود آمد.

سربازان جلوی چادر سردار افغانی بودند و با نهایت مراقبت و سوءظن اطراف چادر کشیک می‌دادند و می‌گشتند و هریک مشعلی در دست گرفته، دور و نزدیک را تحت نظر داشتند. سردار از سراپرده بیرون آمد و در مقابل خویش محملی را دید که عده‌ای باربر نیم برهنه آن را به دوش دارند و خواجه سیاهی دست‌ها را به سینه گذاشته مانند مجسمه‌ای ایستاده است.

- این چی است؟

خواجه تعظیم کرده جلوی سردار آمد و به جای اینکه چیزی در جواب بگوید، در محمل راگشود و زنی با کمال وقار و متانت از آن خارج شد و جلوی سردار ایستاد سردار که این منظره عجیب را دید بی‌اختیار فریاد زد:

- ای والله! ای والله!

ظاهراً نورمحل صریح و آشکار و بدون هیچ گونه قید و شرطی نزد سردار آمده بود و قامت سفید و رعنائی وی مانند سرو در برابر شعله مشعل‌ها جلوه مخصوص داشت و مردانی که تا لحظه‌ای پیش منتظر فرمان محبت‌خان بودند مات و مبهوت شدند، مثل اینکه چشمشان به یک حور و پری از سرزمین پریان افتاده است.

صدای شیرین و رسای نورمحل خاموشی را درهم شکسته پرسید:

- سردار این سراپرده شماست؟

محبت‌خان که از تعجب قدرت تکلم نداشت با اشاره سر تصدیق کرد.

نورمحل آنگاه گفت:

- حال که مرا تهنیت نمی‌گویی، اجازه بده به داخل چادر آییم، من اسیر تو هستم.

هارولد لمب / ۲۶۳

- این چه دیوانگی است؟ مگر تواز فرمان خبر نداری؟

- فرمان قتل من امضاء شده است؟ این را می دانم ولی آیا مرا مقابل این مردها

ایستاده نگاه می داری؟

محبت خان او را به درون چادر برد. خواجه سیاه دم در ایستاد. نورمحل از سادگی سرپرده تعجب کرد. وسط سرپرده، نیمکت کوچکی کنار دیرک چادر گذاشته بودند. نورمحل روی نیمکت نشست. یک چراغ نفتی در سایه چادر می سوخت، بوی عطر گل فضای خیمه را پر کرد.

محبت خان در انتظار اشک و یا گفتگوی نورمحل بود.

نورمحل اضطرابی نداشت، بلکه از سکوت سردار لذت می برد. محبت خان غرق تفکر بود و تصور می کرد که نورمحل فکرش را می خواند.

نورمحل پس از سکوت مختصر سردار، با لبخندی گفت:

- سردار مگر ما دشمن هم هستیم؟ من تشنه ام، من خسته ام. مهمان نوازی تو کو؟

از دشمنی که تسلیم شده پذیرایی کن.

محبت خان به طرف در چادر توجه کرد تا دستور خوراک و شربت بدهد، ولی ناگهان به خاطرش رسید که اگر وی رانان و نمک بخوراند دیگر نمی تواند آزارش برساند. چون نان و نمک او را خورده است لذا در میان چادر مشغول قدم زدن شد. البته نورمحل اجازه خواهد خواست که با شوهرش ملاقات کند. چه ضرر دارد برای آخرین بار به وی اجازه ملاقات بدهد؟

نورمحل که تأمل محبت خان را دید، به وی گفت:

- بسیار خوب، حالا که نمی خواهی از من پذیرایی کنی، ممکن است فرمان قلم

را به من نشان بدهی؟

سردار تکه کاغذ لوله شده ای از جعبه ای که کنار اتاقش بود درآورد و با صدای

رسا چنین خواند:

بسم الله الرحمن الرحيم. ما از خیانت زن ایرانی که بر ضد تاج و تخت ما

تحریک می‌کرد آگاه شدیم، زنی که سکه به نام خود زد و کسان خود را به مقامات عالی رسانید و در صدد برآمد ما را مسموم کند و رشته حیات ما را قطع سازد. لذا فرمان دادیم او را بکشند.

محبت‌خان گفت:

- این فرمان به امضای خداوندگار تو رسیده است و همانطور که تو شنیدی، او هم فرمان را شنید و امضاء کرد.

نورمحل از شنیدن این فرمان به نفس نفس افتاد و خون متوجه مغزش گشت اما چون رویش بسته بود، افغانی متوجه ملکه نشد. ملکه به زودی روحیه خود را بازیافته گفت:

- موضوع زهر دادن پادشاه را کی به تو گفت؟

نورمحل پیش خود فکر می‌کرد که پیش از امضای این فرمان، چقدر افیون به جهانگیر خورانیده‌اند.

- ماه گذشته که فرخ یکی از طفیلی‌های درباری در سراپرده پرویز مست کرده بود، این خبر را داد.

محبت‌خان ساکت مانده منتظر اعتراض ملکه شد.

- بسیار خوب، چرا چنین دروغی گفته است؟ او گفته است، آیا تو باور می‌کنی؟

بگو بینم پسر غیاربیک تو هم تصمیم گرفته‌ای که مرا بکشی؟

حالا نوبت سردار بود که فکر جواب باشد. لب‌های سردار به هم چسبید، دستش را به طرف شمشیری برد که به کمرش بسته بود. دوباره دستش را از شمشیر جدا ساخت، سپس سر را به علامت مثبت تکان داد.

نورمحل به دیرک چادر تکیه داده به صورت محبت‌خان نگریست و زیر لب چنین گفت:

- ای بی‌عقل، ای غارتگری عقل، حالا زبانم را می‌گشایم، تو را مثل یک شتر با مهار این طرف و آن طرف کشیدند. همان کسی که بر ضد تو نقشه کشی کرده بود و

فصل بیستم

فرخ را به آنجا فرستاد و همان کسی که تو را یعنی داماد تو فرخ را به چوبی بست همان کسی که احترامات تو را لکه دار ساخت، حالا هم تو به اراده همان کس مطابق نظر همان کس مثل خوک وحشی خشمناک هستی.

چشمان سردار زیر ابروان انبوه وی برق زده گفت:

- اگر راست می گویی نامش را بگو؟!

- نمی گویم تو خود بفهم.

البته نورجهان نام برادر خود را نمی برد، چون می دانست سردار هرگز گناه او را نمی بخشد.

- سردار، امروز تو فرمانفرمای واقعی هند هستی، آیا نمی توانی حقیقت را بیابی؟

- من؟ خدا می داند دنبال تاج و تخت نیستم.

نورمحل با همان صدای شیرین و رسای خود که مانند زنگهای طلا طنین می افکند چنین گفت:

- آن طور که من دریافته ام کسی که پا به رکاب می نهد باید پشت زین بنشیند.

- به خدا و به قیامت قسم که من خادم صمیمی پادشاه هستم و روزی که همه

مردم برهنه برای حساب حاضر می شوند، من همین حرف را تکرار می کنم.

در این میان صدای سه تار از گرمابه برخاست. محبت خان که تا آن موقع قدم می زد، سر جای خود ایستاد. صدا خفیف بود و از درون سرپرده ها به طور نارسا

منعکس می گشت. ولی پس از لحظه ای آواز دخترکی به گوش رسید.

چشمان نورمحل از پشت روپوش صورت متوجه سردار شده گفت:

- سردار خوب گوش بده.

صدای نامطبوع ناموزونی از چادر گرمابه شنیده می شد که این ترانه را

می خواند:

دل من مانند گل یاسمن با شراب ارغوانی لکه دار شده

تا وقتی که برگ های من پرپر شود، من از آن تو هستم

محبت خان خاموش بود و انگشتانش میان ریش انبوهش حرکت می کرد. به خواهش جهانگیر، دختران رقاصه در چادر جمع شده بودند.

دل من مانند گل یاسمن...

محبت خان به تندی گفت:

- شنیدم، شنیدم!!

دست نورمحل آهسته به طرف حجاب رفت، دستمال نازک ابریشمی به زمین افتاد، صورت نورمحل نمایان شد. محبت خان ملاحظه کرد که اطراف چشمان سیاه گیرنده نورمحل از خستگی و آسودگی چین خورده است. معذالک آثار لبخند روی لبانش نمایان و زیبایی جاویدانی وی دست نخورده است.

نورمحل چشمان خود را به چشمان سردار دوخته گفت:

- من حجاب را برداشتم. افتخارات من مانند افتخارات تو پایمال شد. سالهای

سال من با درستی به شوهرم خدمت کردم. شمشیر او برای من مرحمت است!

لرزه ای بر اندام نورمحل افتاد. چشمان خود را بست و در همان حال گفت:

- سردار، مرا به جلادان مده. با شمشیر خودت در یک جای پنهانی مرا بکش.

محبت خان فوری دستش را از قبضه شمشیر برداشت، مثل اینکه شمشیر دستش

را می سوزانید.

نورمحل آهی کشیده تبسمی نموده گفت:

- آیا صورت گشوده من تو را به زحمت انداخته؟ من صورتم را می پوشانم،

خواهش دارم با یک ضربه مرا خلاص کن.

نورمحل آستین پیراهن را بالا زده، دست سفید خود را روی سرش گذارد.

چشمان سردار مثل دو کاسه آتش شده بود، عضلاتش روی هم فشار می آورد.

- آیا من سگ هستم؟

سردار فرمان قتل را پاره پاره کرده گفت:

- برو ای زن، برو، برو پیش شوهرت!

هارولد لمب / ۲۶۷

نورمحل خاطرات سالهای گذشته، زمان دختری و ایامی که مهری بود، و آن عروسک بی صورت را داشت از نظر گذرانید. از درون قلب او این جمله شنیده می شد: «آه اگر او شاهزاده من بود!»
اما موقعی که نورمحل دستمال را روی صورت افکند و از جای برخاست از لبانش کلمه ای خارج نمی شد.

فصل ششم

جهانگیر با توجه و علاقمندی ناظر سقوط خود بود. هنگام رزم «جهلوم» در محل مشرف بر رودخانه نشسته بود و پیش از تماشای جنگ پیلان به آن منظره و میدان توجه داشت و موقعی که فدایی خان با یک حمله تقریباً تا نزدیک چادر او رسید، جهانگیر از جای خود تکان نخورد، اگر چه تیرهای چندی از کمان جسته و در اطراف او بر زمین افتاد.

پس از آن هم کمتر به فکر آن روزها بود. ضعف و تنگی نفس او را ناتوان ساخته بود و حوادث پی در پی روحیه وی را ملول و افسرده می داشت. از آن روز بیشتر به باده پیمایی می پرداخت. گاه با محبت خان صحبت می داشت، گاه هم پاره ای احکام را مضاء می نمود، احکامی که معتمد و یا «رانی گواردهان» ناظر خاص نورمحل به حضور می آوردند و بیشتر اوقات به آواز طوطیان گوش می داد تا خوابش ببرد و همین که می خوابید اشخاص را در خواب می دید که به تماشای او آمده اند و هرگاه که گلویش می گرفت، و سینه اش به سرفه می افتاد، نورمحل را آواز می داد و ملازمان وی را مطمئن می ساختند که کمی دورتر از اردوگاه رفته

است.

یک چیز فکر او را سخت ناراحت ساخته بود و آن اینکه دیگر نمی توانست فرمان بدهد و در دست سردار اسیر بود. گاه هم از معتمد و رانی گواردهان سؤالاتی می کرد. آنها هم جواب های مبهمی می دادند و با کمال ادب آنچه او دیکته می کرد می نوشتند. بیماری فکر او را فرسوده و بیمار کرده بود. تا آنکه روزی از خواب برخاست و نورمحل را در کنار خود دید.

- مهری!

جهانگیر به صورت وی خیره شد. غباری روی چشمش را گرفته بود و از نزدیک خوب نمی دید. جهانگیر به دقت مهری را نگرست و خوشحال شد که حوادث چند روزه او را تغییر نداده است. نورمحل نزدیکتر آمد و با دستمال نخی عرقها را از چهره جهانگیر سترد.

- مهری کجا بودی؟ چه کردی؟ راست است که آن طرف رودخانه بودی؟

- آری، شیخوبابا، چند روزی آنجا بودم، ولی اکنون، جای من در اینجا، در کنار

تو است.

نورمحل تبسمی کرد. جهانگیر آهی کشید و به متکا پشٹی داد.

پس از آنکه جهانگیر از آمدن نورمحل اطمینان یافت، قدری به فکر خود افتاد و از وی پرسید محبت خان چه قصدی دارد؟ و نورمحل چه اقداماتی پس از حمله محبت خان به عمل آورده است؟ معتمد که با خوشبختی عهد و پیمان بسته بود ذهن جهانگیر را درباره عملیات محبت خان و جنگ رودخانه پیوسته مشوب می داشت. نورمحل به خوبی آگاه بود که دشمنان سخنان او را گوش می دهند به علاوه چون قدرت از او سلب شده، به هیچ کس حتی به ناظر خود نیز نباید اعتماد کند و لذا در جواب جهانگیر گفت:

- عزیزم، آسوده باش. محبت خان نوکر وفادار تو است. اجازه نمی دهد تو را

آزار برسانند. ما می خواهیم با او به کابل برویم. من هم برای مدت کوتاهی مهر

سلطنتی و امور دیوان را به او واگذارده‌ام.
جهانگیر نمی‌توانست تصور کند که نورمحل بدون قدرت بر امور نظارت کند و
لذا از وی پرسید:

- پس مهربی، تو چه می‌کنی؟

- من پرستار و نگاهدار تو هستم.

این حرف جهانگیر را خشنود ساخت و پس از لحظه‌ای گفت:

- مدتهاست که من اشتیاق دیدن کابل را دارم، چون در سرزمین کابل مردان
مقدس به خاک رفته‌اند. راستی شکار بز کوهی هم در آنجا فراوان است.

بر حسب ظاهر همین که لشکر تحت اوامر سردار آماده حرکت شد، نورمحل
هم خود را به تهیه لوازم پرستاری شوهر مشغول می‌داشت. سردار و نورمحل هر
دو می‌کوشیدند که پادشاه را پرستاری کنند و از مرگ رهایی دهند، از آن رو هیچ
کس در این مورد در کار نورمحل مداخله نداشت. نورمحل همان لحظه اول
دریافت که جهانگیر از صدور فرمان قتل وی چیزی نمی‌داند و حتی از جریان امور
مملکت هم بی‌خبر است. مدتها بود که جهانگیر کورکورانه از اوامر نورمحل
اطاعت می‌کرد و حالا تسلیم دیکتاتوری سردار شده بوئ بی‌آنکه اختلاف این دو
نفر را بداند و تشخیص بدهد که نورمحل به نام جهانگیر و به نفع او و مردم هند
حکومت می‌کرد، اما سردار جهانگیر را آلت دست خود قرار داده و منتظر است که
فرصتی بیابد و کسی دیگر را به جای او بنشاند. نورمحل می‌دانست که آن‌کس
دیگر پرویز مست و مخمور می‌باشد، چون خرم جاه‌طلب زیر بار دیکتاتوری
سردار نمی‌رود و شهریار جوان است و داماد نورمحل می‌باشد.

همین که نورمحل و جهانگیر تنها می‌ماندند، نورمحل به فکر پریشان جهانگیر
این طور تلقین می‌کرد که وی عملاً اسیر است و نورمحل نقشه آزادی او را در
دست دارد. ولی در حال حاضر جهانگیر باید خیلی دوستانه با سردار رفتار کند.
حتی نزد سردار از حمله و هجوم اخیر نورمحل نیز به طور تصنعی اظهار عدم

هارولد لمب / ۲۷۱

رضایت کند. البته این کار، یعنی وادار ساختن جهانگیر به بازی کردن نقش اسیر مورد اعتماد سردار آسان نبود، اما نورمحل آن را انجام می داد. نورمحل به زحمت نقشه هایی برای نجات جهانگیر می کشید و در عین حال می دانست که محبت خان می تواند آن نقشه ها را برهم بزند و لذا از اجرای آن خودداری می کرد، فقط جهانگیر اصرار می ورزید که خاطر سردار را از هر جهت مطمئن سازد.

در عین حال نورمحل تمام حرکات و عملیات سردار را با دقت مراقب بود و خواجه سرایان و کنیزان حرم به طور محرمانه خبرهایی برای او می آوردند. سردار هم با نهایت جدید مشغول کار خود بود. ابتدا با کمک رانی گواردها نزدیکترین املاک و اموال نورمحل را ضبط کرد و عده ای را برای تصرف خانه لاهور فرستاد. قلعه آتوک را که آصف خان در آن پناهنده بود تحت محاصره قرار داد و سپس نورمحل خبر یافت که پس از دور زدن در اطراف تپه های خشک آن شهر، آصف خان تسلیم شد. پسران خرم نیز علاوه بر سایر گروگانها تسلیم سردار، دشمن قدیمی پدر شدند.

محبت خان پس از تصرف آتوک پادگانی در آنجا برقرار کرد و حاکمی برای نواحی شمال تعیین نمود و نمایندگانی جهت آرام کردن راجپوتها اعزام داشت، سپس به طرف کابل حرکت کرد. در آنجا تا پشت تنگه خیبر، وی از هر گونه حمله از طرف هند در امان بود.

وسط تابستان، جهانگیر و سردار و همراهان پشت دیوارهای تیره رنگ شهر کوهستانی کابل رسیدند. سردار جهانگیر را با تشریفات سلطنتی سوار هودج نموده از دروازه شهر به داخل برد. غلامان و ملازمان پشت هودج سلطنتی نشسته بودند و مشت مشت پول نقره و طلا میان مردم می ریختند و به ظاهر هم چنین وانمود می شد که سردار فاتح، دوست و ملازم مهربان پادشاه مغول می باشد.

واقعاً جهانگیر از آمدن به کابل خوشحال بود. منظره قلعه های پربرف و یونجه زارهای خرم و سبز و دریاچه آبی رنگ پادشاه را به نشاط آورده بود و فوراً

تقاضای خریزه کرد و سپس شعری از پدر بزرگ خود خواند که موقع ورود سمرقند برای فتح کابل آن شهر را سروده بود:

«در قلعه کابل باده پیایی بنوشید چون دریا و صحرا و شهر و بیابان در کابل جمع شده است.»

جهانگیر به همراهی راجپوتها برای شکار بیرون رفت و همانطور که مردان مشغول شکار بودند، اسبان هم در چراگاههای سبز پر آب و علف می چریدند و در اطراف کوهستان بز کوهی و قوچ کوهی فراوان شکار شد.

* * *

نورمحل برای آزادی خود اقدامی نمی کرد. ولی در عین حال به وسیله خواجه سرایان به افسرانی که در رکاب جهانگیر و مورد اعتماد بودند، خیلی محرمانه مشغول مذاکره بود. عده ای از اینان واقعاً نسبت به جهانگیر وفادار بودند. اما فرصتی به دست نیاوردند که در یک شهر افغانی، آن هم با این همه راجپوتهای هندو، برای نجات جهانگیر اقدامی کنند. نورمحل به این دسته از افسران وفادار پیام می داد صبر کنند و آماده باشند. حتماً باز هم به طور محرمانه توسط افسرانی که در آمد و شد بودند به فدایی خان و حکام شهرهای هند دستور می داد که صبر کنند و منتظر حوادث باشند. این احکام و افسران وفادار با راجپوتهای خویش همانطور چشم به راه وقایع بودند. نورمحل به خواجه مخصوص خود هشیارخان دستور داد که به لاهور برود و هر قدر ممکن است سوار به کابل بفرستد.

از آصف خان خبری نداشت و با سردار هم صحبتی نمی کرد. سردار از نورمحل بیش از چند فوج لشکر بیم داشت، ولی کمتر آزاری به وی می رسانید و هر وقت محرمان نورمحل از وی دستور می خواستند، در جواب آنان می گفت فعلاً صبر کنید. در واقع نقشه معینی نداشت، اما طرفداران نورمحل فکر می کردند که وی مشغول طرح و تنظیم نقشه های دقیقی می باشد.

در این ضمن شورش ناگهانی اتفاق افتاد و فرصتی به نورمحل داد که نقشه خود

هارولد لمب / ۲۷۳

را طرح و اجرا کند. راجپوت‌های مغرور و شرور در شهر کابل راجع به چراگاه درافتادند و جنگ تن به تن و دست به دست شروع شد. در نتیجه هشتصد راجپوت کشته شد. محبت‌خان با تمام قوا در صدد رفع غائله برآمد، اما به زودی احساس کرد که یک نفر غاصب نمی‌تواند به آسانی عناصر مختلفی را که تحت فرمان او درآمده‌اند رام سازد. به علاوه محبت‌خان متوجه شد که اقامت وی در کابل او را از جریانات مهم هند بی‌خبر داشته است.

سردار در اوایل پاییز پادشاه اسیر و لشکر را از کابل به طرف هند حرکت داد. البته رفع اختلاف میان راجپوت‌ها و سواران کار آسانی نبود. دیگر از مشکلات سردار محافظت جهانگیر، مراقبت از گروگان‌ها و استقرار اوضاع شمال هندوستان بود.

روزی سردار به خواجه ابوالحسن گفت:

«ای خواجه، سه ماه تمام است که والله من شب خواب ندارم.

این وضع متزلزل سردار را از هر جهت ناراحت می‌ساخت و در نتیجه بسیار تندخو و خشن شده بود و بسیاری از مردم بی‌گناه را بی‌جهت اعدام می‌کرد. سردار بیم داشت که مبادا موقع ورود به لاهور، نورمحل جهانگیر را آزاد کند. اما با این همه فقط از اخلاق ساده و مهربان جهانگیر راضی بود. در این اثناء به وی خبر دادند که هوشیارخان خواجه ملکه با دو هزار سوار می‌آیند که به لشکر ملحق شوند. اکنون این سواران در دو منزلی شهر «روهتاس» از شهرهای مستحکم آن طرف رودخانه توقف کرده‌اند.

محبت‌خان آن قدرها از این نگران نشد، چون دشمن معلوم و مرئی پیش می‌آمد و طبعاً دو هزار سوار در برابر وی عده مهمی نمی‌باشد. سردار چنین تصمیم گرفت که عده‌ای از راجپوت‌ها را برای درهم شکستن دو هزار سوار همراه خود حرکت بدهد و سپس در شهر روهتاس منتظر لشکر باشد. سردار در فکر اجرای این تصمیم بود که ناگهان پیامی از جهانگیر دریافت کرد. مبنی بر اینکه برای

احتراز از تصادم میان سپاهیان، بهتر است که سردار در موقع تلاقی سپاه حضور نیابد. سپس خواجه ابوالحسن به چادر سردار آمد و اصرار کرد در موقع تلاقی دو لشکر که روز دیگر انجام می‌پذیرد، افسران نورمحل از سایر افسران جدا باشند. محبت‌خان با این نظر موافقت کرد و همان شب با عده‌ای از راجپوت‌های سلحشور به طرف روھتاس عزیمت نمود.

سردار با عجله تمام در مدت یک شبانه روز خود را به اطراف روھتاس رسانید تا پیش از ورود هشیار، آن شهر را تصرف کند. سواران و اسبان خسته هنوز استراحت نکرده بودند که ناگاه قاصدی افغانی از راه رسیده گفت پادشاه از دست سردار گریخت. اکنون او میان سواران ملکه می‌باشد.

این حادثه بدون هیچ‌گونه خونریزی اتفاق افتاد و تا محبت‌خان از جریان مطلع شد، دانست که دست نورمحل در کار بوده است. رژه معمول صبحانه در جلوی چادر جهانگیر انجام گرفته بود و بنا به فرمان سابق سردار، راجپوت‌ها یک طرف و پیروان نورمحل در طرف دیگر بودند. در این اثناء، فلی که حامل امپراتور و همراهان بود آهسته از میان دو خط گذشته به طرف سواران و پیروان نورمحل رفت. آنگاه دسته‌ای از آحادی اسبان خود را جلو زدند و به دستور یکی از افسران محبت‌خان، فیل پادشاه را محاصره نمودند. اما فریاد «پادشاه سلامت، پادشاه سلامت!» از میان لشکریان برخاست و آحادی هم به سواران نورمحل پیوستند و همین که لشکریان وفادار امپراتور را در میان خود دیدند، اکثریت آنان به طرف پادشاه رو آوردند. راجپوت‌ها که خود را در اقلیت دیدند، باروینه خویش را برداشته از میدان رژه گریختند.

محبت‌خان با این نقشه ماهرانه به دام افتاد. گرچه او از مدتی پیش دریافته بود که قدرتش پایدار نخواهد ماند. در هر حال وی پس از شنیدن این اخبار، به عجله با عده‌ای که همراه داشت به طرف جنوب شتافت تا قوای تازه‌ای فراهم سازد. ولی در بین راه مطلع شد که خزانه وی را ضبط کردند و سپاهیان جدیدی به ملکه ملحق

گشته‌اند. محبت‌خان که وضع را چنین دید، راه خود را برگردانیده به ایران رفت و از آنجا با دو هنگی که تحت اختیارش بود به طرف شاهزاده خرم روی برد و تمام اشخاصی را که به عنوان گروگان نزد وی بودند آزاد ساخت. نورمحل وقتی این خبر به گوشش رسید عده‌ای را مأمور تعاقب محبت‌خان کرد. به این ترتیب حکومت صد روزه سردار پایان یافت و خداوندگار شکست خورده به شاهزاده آواره پیوست و شاهزاده هم مقدم وی را با شادی بسیار پذیرفت و جریان کار چنین بود که هر دوی آنها در دشمنی با نورمحل متحد شدند و البته هر دوی آنها نیروی مهمی به شمار می‌آمدند.

* * *

پاییز سال ۱۶۲۶ فرارسید. وقتی که جهانگیر با جاه و جلال وارد آگرا شد، موسم بارانی پایان یافته بود. رعایای وفادار بار دیگر پادشاه را پشت پنجره چاروکا دیدند. در اینجا دو مجسمه بزرگ سنگی از راجپوتها سوار بر فیل دیده می‌شد که یادگار فتوحات سالهای اخیر بود.

اکنون وظیفه تجدید سازمانهای دولتی به گردن نورمحل افتاده بود و می‌بایستی کارها را سر و صورتی بدهد. آصف‌خان در اثر حوادث ماههای گذشته خیلی رام شده بود و لذا نورمحل خزانه را به او واگذار کرد تا لیاقت خود را در مرتب ساختن خزانه ابراز دارد. هم به نورمحل خدمت کند و هم فرصت فتنه‌جویی نداشته باشد. فرماندهی کل به یکی از نوکران قدیمی تاج و تخت خان جهان لودی واگذار شد. این شخص در شورش بر ضد پادشاه شرکت نکرده بود و نورمحل اعتماد کامل به او داشت.

خان جهان با تمام قوایی که در اختیار داشت به طرف دکن و نواحی جنوب رفت تا اوضاع آن نواحی را آرام سازد و مراقب عملیات محبت‌خان و خرم شود. نورمحل پس از انجام این کارها به موضوع جانشین پادشاه توجه کرد. او می‌دانست که جهانگیر بیش از چند ماه دیگر زنده نخواهد ماند. امیران بزرگ و

شاهزاده‌ها و راجه‌ها همه نسبت به انتخاب ولیعهد علاقمند بودند. نورمحل برای اینکه از وفاداری آنان نسبت به جهانگیر استفاده کند ناچار بود برخلاف میل باطنی خویش یکی از شاهزادگان (فرزندان جهانگیر) را به این سمت معرفی نماید. بیش از اینکه بتواند اقدامی در این مورد به عمل آورد، قدرت تصمیم از وی سلب شد. شاهزاده پرویز که از مدتی پیش غرق عیاشی و میگساری بود ناگهان در لشکرگاه خود مُرد و شهرت یافت که باده‌پیمایی او را به گور کشید. ولی مردمی که از اردوگاه شاهزاده به قلعه آگرا آمدند، آهسته آهسته در گوش نورمحل گفتند که پرویز هم مثل خسرو مسموم شد.

- به دست کی؟

- نمی‌دانیم.

لایذ زهر را در شراب ریخته و به او خورانیده‌اند. شاید مخفیانه بیش از حد افیون داخل شراب کرده‌اند. واقعاً شراب هم برای خاندان مغول بلایی شده بود. اول دو پسر اکبر را کُشت و حالا پرویز را هلاک ساخت. فقط خرم از بلای شراب سالم مانده بود.

فکر روشن نورمحل خرم را قاتل تشخیص داد. شاهزاده آواره موقع مرگ پرویز در سرحد بوده اما از اسارت پدر خبر داشته است و تصور می‌کرده که رقیب جدی او برای ولیعهدی پرویز خواهد بود و در نتیجه پرویز بی‌سر و صدا مُرد.

نورمحل به خود می‌گفت: «باز خرم یک برادر راکشته است!»

نورمحل آن قدرها پرویز را نمی‌شناخت. همین قدر می‌دانست که او مرد عیاش و خوشگذرانی است، به شکار و ورزشهای جنگی علاقه دارد. با این همه مرگ او اختلاف میان نورمحل و خرم را توسعه می‌داد.

شاهزاده آواره بد اخلاق در نظر نورمحل مانند قابیل بی‌رحم و بی‌شفقت جلوه می‌کرد. اتفاقاً خود نورمحل محبت‌خان را به طرف او رانده بود.

فقط یک راه باقی مانده بود. شهریار کوچکترین پسر جهانگیر و داماد نورمحل

ممکن است به عنوان ولیعهد معرفی شود. نورمحل تمام اطراف و جوانب کار را مطالعه کرد و چاره را در آن دید که شهریار ولیعهد شود. لذا با بی میلی لاردیلی را احضار کرد. نورمحل از مدتها قبل عهد کرده بود که هرچه به سر خودش بیاید مانعی ندارد، اما هرگز لاردیلی را در جنگال خرم وارد نکند و او را از بی خوابی، از فقر و فساد، از سایه های هولناک مرگ برکنار دارد. معذالک نورمحل دختر خود را خواسته گفت:

- ای نور چشم من، چاره ای جز این نیست که شوهر تو ولیعهد شود.

لاردیلی گریه کنان روی پای مادر افتاده گفت:

- آیا میل داری شهریار هم به سرنوشت خسرو و پرویز گرفتار شود؟

اما این گریه و زاری در برابر تصمیم و اراده نورمحل هیچ اثری نداشت و حرف های لاردیلی را ناچیز می شمرد، زیرا نورمحل در کلیه موارد، حتی در مقابل احساسات و عواطف خویش نیز مقاومت می ورزید.

- باید با کمک من و کمک تو ولیعهد بشود و خود را حفظ کند.

- اگر او بتواند!

نورمحل تردید و دودلی دیگران را تحمل نمی کرد و مکرراً خود جهانگیر نیز همین قسم رفتار می نمود. اتفاقاً شهریار مرد ضعیف و کاهلی بود و زنش لاردیلی کمی بهتر از وی می نمود. شهریار دشمنان زیادی نداشت. نورمحل می دانست که خودش می تواند به جای شهریار مملکت را اداره کند و مردان لایقی را برای حفاظت شهریار در اطراف او بگمارد.

نورمحل با لحن آمرانه و قاطع خویش به دختر چنین گفت:

- باید شهریار ولیعهدی را بپذیرد. آیا فراموش کردی که جهانگیر موقع چشم

درد شهریار چه گفت؟ آیا به خاطر نداری که جهانگیر گفت معالجه چشمان شهریار بی فایده است، زیرا به زودی برادرانش او را کور می کنند؟ حال تو می خواهی شوهر کوری در کنارت بنشیند؟

لاردیلی مرتب می‌گریست. نورمحل او را در آغوش گرفت و محکم فشرد. سر او را به سینه گذارد و آهسته در گوشش گفت:

- برو، برو شهریار را پیش من بفرست.

- مادر، شوهرم حال ندارد.

نورمحل اقداماتی کرد که در ظرف یک هفته شهریار برای ملاقات نورمحل به حرم سرا آمد. قبلاً نورمحل برای ارتقاء رتبه شهریار اقدامی کرده و او را اسماً به عنوان فرمانده قوا مأمور قندهار تعیین نموده بود. همین موضوع در روحیه شهریار انعکاس پیدا کرده بود. نورمحل راجع به ناخوشی شهریار و شکایت لاردیلی به پادشاه می‌گفت که نفاقت پسرش از شراب‌خواری و شکایت لاردیلی از زن‌بازی شوهرش می‌باشد و مانع مهمی در پیش نیست. اما وقتی شهریار مقابل نورمحل ایستاد، مرد کوتاه و لاغر اندامی به نظر ملکه آمد که عمامه‌اش نسبت به سرش بزرگتر می‌نمود.

پوست بدنش قرمز شده بود و چنین به نظر می‌آمد که سیل و ابرو را هم تراشیده است. نورمحل چند کلمه‌ای بیشتر با داماد خود سخن نگفت و به او تذکر داد با خان جهان لودی و سپاهیان به طرف قندهار حرکت کند. در این ملاقات شهریار قدری مات و مبهوت می‌نمود و لذا پس از مرخص شدن شهریار، ملکه روح‌الله حکیم عرب پادشاه را که رازدار و آرام بود احضار کرده پرسید:

- شاهزاده شهریار چه مرضی دارد که این طوز صورتش پژمرده و چشمانش برهم خورده است؟

حکیم عرب به علامت تصدیق سر خود را حرکت داده گفت:

- علیاحضر تا من او را معاینه کرده‌ام مبتلا به داء الثعلب یعنی ریزش مو است که به این زودیه‌ها هم معالجه نمی‌شود.

- حالا چه باید کرد؟

طیب عرب دست به ریش خود کشید و پس از کمی تأمل مناسب چنان دید که

با ملکه ساده صحبت کند. از آن رو چنین گفت:

- با اجازه سلطانه عرض می‌کنم که داء الثعلب نوعی از پسی (برص) می‌باشد. موها را می‌ریزد، مرد را از مردانگی می‌اندازد، مزاج را ضعیف می‌کند. معالجه این مرض بسته به لطف الهی است، وگرنه داروی معینی ندارد.

- چگونه انسان به این مرض مبتلا می‌شود؟

- به وسیله تماس با اشخاصی که مبتلا هستند.

نورمحل از شنیدن این خبر بی‌اندازه متأثر شد که چرا شوهر لاردیلی اینطور گرفتار گشته است. نورمحل راجع به زنان هندویی که هم‌بستر شهریار بودند تحقیقاتی کرد و راز غصه و اندوه دخترش را کشف نمود. این مرض مری است و نباید کسی با مریض تماس بگیرد. لاردیلی از شهریار بچه دارد باید خودش و فرزندش از این مرض دوری کنند.

شهریار تا اعاده صحت نمی‌توانست ولیعهد باشد. مردم زیربار ولیعهد ناخوش نمی‌روند. آن هم این ناخوشی که نیروی مردانگی را نابود می‌سازد و کسی نمی‌تواند به بیمار نزدیک شود. در این صورت چه لازم است که خرم زهر بفرستد، این بیمار خود به خود مردنی است.

نورمحل مجدد روح الله را احضار کرده گفت:

- می‌روی هرکاری از دست برمی‌آید برای معالجه شاهزاده می‌کنی والا سرت برباد می‌رود. این را هم بدان که هر روز و هر هفته برای این کار قیمت زیادی دارد. به شهریار بگو از نظر درباریان دور شود، به لاهور برود، از خانواده خود کناره‌گیری کند و پیش چشم مردم نیاید.

طیب عرب تعظیمی کرده گفت:

- سماعاً و طاعتاً آنچه فرمودید اجرا می‌شود. ولی پرستار این بیمار کی است؟

نورمحل نگاه تندی به طیب کرده گفت:

- این دیگر با تو است. به من مربوط نیست.

نورمحل طیب را مرخص کرده به کنیزان و ندیمان گفت که او را تنها بگذارند. سپس به ایوان کاخ مشرف بر رودخانه رفته مقابل نرده مشبک سنگی نشست. گلدانهای گل لاله رنگارنگ روی نرده‌ها بود. نسیم خنکی از رودخانه می‌وزید و گل‌های لاله را تکان می‌داد. اینجا همانجایی بود که جهانگیر پس از روز اول عروسی بالای سر نورمحل آمده، او را از خواب بیدار کرد... و شعاع آفتاب سایه صورت آنان را منعکس کرد... شانزده سال پیش بود.

نورمحل پیش خود فکر می‌کرد که در ظرف این شانزده سال چه زحمتهایی از مردها دیده است. همه به او حمله کرده‌اند، با او کشمکش داشته‌اند، ولی وی تا مدتی اعتیایی به این پیش آمده‌ها نمی‌کرد. هیچگاه با خرم از در مخالفت در نمی‌آمد تا اینکه او برادرش را گشت. با آصف خان نیز دوستانه رفتار کرده است. آیا ترقی آصف در نتیجه اعمال نفوذ وی نبوده است؟ ولی آصف جهانگیر را به دشمن تسلیم کرد، او برای ادامه وفاداری محبت خان هم خیلی کوشید. اما چه فایده؟ هریک از آنها به نوبت او را اذیت کردند، صدمه زدند. حتی در همین موقع که او اینجا نشسته، صدای جار و جنجال امیران به گوش می‌رسید که می‌خواهند او را برکنار سازند.

او به خوبی می‌دانست که هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانند در اداره امور کشور با وی برابری کنند. هزاران هزار مردم هند از حسن اداره مملکت خشنود بودند. برای آنان چه فرق می‌کرد که سلطان باشد یا سلطانیه. مادام که مزرعه آنان لگدمال سم ستوران نمی‌شد و اموالشان توقیف و مصادره نمی‌گشت، از هر جهت رضایت داشتند. حتی در نتیجه همین عدالت‌گستری روحانیون متعصب هم نسبت به حکومت نورمحل اعتراض نمی‌کردند و سکه‌های صورت نشان وی مورد قبول همه بود. فقط امرا و سرداران جاه طلب در برابر نورمحل جاه طلب مخالفت می‌ورزیدند... نورمحل حالا بیشتر به فکر دخترش بود که چگونه با یک مرد پیس زندگی کند؟

جهانگیر گفته بود: «الملک عقیم» پادشاهی خویشاوندی نمی‌شناسد. اما جهانگیر تاکنون دختر بچه‌ای را مادروار به سینه خود نجسبانیده بود. اگرچه بازی کردن با بچه‌ها را دوست داشت. آن زن هندو موقع مرگ، زیر مجسمه سیوا چه گفت؟ امیدوارم در اثر مرضی که از طاعون بدتر است پسر پیدا نکنی، از نسل تو پسر پیدا نشود... امیدوارم آخر عمر تهیدست بمانی...

نورمحل خودش زن بود و از درد دل دخترش خبر داشت. در سالهای اول نورمحل از تجملات درباری مغول لذت می‌برد. نخستین باده قدرت او را سرمست ساخته بود و کشمکش با مخالفان او را مشغول می‌داشت. حالا همه آنها رفته است، مانند آبی که از کوزه شکسته روی زمین ریخته شود... هیچ چیز برای او باقی نمانده، فقط باید لاردیلی را از مرض حفظ کند و چرا نکند.

نورمحل سر خود را به نرده فشار داد، با این محنت‌ها و مصیبت‌ها مبارزه می‌کرد، مصیب‌هایی که با وجود مقاومت او را خرد می‌ساخت. او گریه می‌کرد، اما احساس می‌نمود که تنش مانند سنگی که به آن تکیه داده از شدت تأثر بی‌حس گشته است. او چیزی جز غصه نمی‌فهمید. تمام آرزوها، خیالات بلند، جاه‌طلبی‌ها از سرش به در رفته و فقط غصه مانده است...

همین که کنیزان وی خبر دادند که آصف‌خان در تالار ملکه منتظر ملاقات او می‌باشد، به زحمت از جا برخاست و به گماشتگان گفت صورتش را با گلاب بشویند، زلفانش را شانه کنند. حتی از آنان خواش نمود که سبکترین و ساده‌ترین نیم‌تاج‌های الماس را سرش بگذارند.

آصف‌خان مراسم احترام به جا آورد و راجع به عایدی املاک خالصه ملکه که تازه از جنوب رسیده بود مطالبی اظهار داشت. همچنین درباره پارچه‌های انگلیسی که باکشتی وارد شده بود مذاکراتی نمود. ملکه قسمت اخیر را تحت نظر مستقیم خویش اداره می‌کرد. نورمحل چند جواب سرسری به او داد و منتظر بود بیند علث واقعی آمدن آصف چیست. آصف هم مناسب نمی‌دانست که به وی

بگویند فرخ را نزد خودم فرستاده تا مژده ناخوشی شهریار را به او برساند. آصف مخصوصاً برای این آمده بود که بداند آیا به شاهزاده ناخوش دستور اقامت دائم در لاهور داده شده است؟ همین که چیزی از آن بابت دستگیرش نشد، به ملکه گفت:

- مهری، به زودی هوای اینجا گرم می شود و خداوندگار ما پادشاه باید برای تغییر آب و هوا به کشمیر برود و اگر شما اجازه بدهید این بار من رنج سفر را تحمل می کنم و در خدمت شما و پادشاه می آیم.

* * *

آن تابستان به سرعت یک روز گذشت. زنبق های ارغوانی تیره رنگ شدند. باد سرد وزیدن گرفت. علاوه بر قله، دامنه کوهها را برف پوشانید، آب دریاچه «دهال» مانند آسمان کشمیر تیره رنگ شد.

جهانگیر در کوشک مرمری که روی رودخانه ساخته بودند، در تخت گهواره ماندی دراز کشیده بود و پرندگان را تماشا می کرد. شکارچیان بعضی از پرندگان را به دام می گرفتند و نزدیک او می آوردند، صورت جهانگیر به طور عجیبی از ضعف و خستگی حکایت داشت. او دیگر نمی توانست افیون بخورد. نمی توانست یادداشت های خود را به دیگران دیکته کند. ساعتها بی صدا در گوشه ای می افتاد، ولی همین که نورمحل نزد او می آمد به زحمت خود را بلند می کرد.

اطباء می گفتند اگر پرستاری نورمحل نبود، جهانگیر پیش از پرویز مرده بود. اطباء می دیدند که چگونه جهانگیر از دیدن نورمحل نیروی تازه ای می یابد و همین که نورمحل برای مذاکره و مشاوره با وزیران خارج می شود، پادشاه بی حال و بی رمق می افتد. ابتدا اداره کردن مملکت درباریهای کشمیر دشوارتر از مملکت داری در آگرا بود. معذالک نورمحل مملکت را اداره می کرد. متهی قدری شتاب زده به نظر می آمد. نورمحل دیگر با جهانگیر در کارها مشورت

نمی‌کرد ولی احکام را به نام او صادر می‌کرد.

جهانگیر تا اوایل زمستان در کشمیر ماند، آن موقع با اصرار اطباء مجبور به بازگشت شد، این بازگشت خیلی به تأنی انجام گرفت. لشکر هم آهسته آهسته کوچ می‌نمود، زیرا مجبور بودند پادشاه را در عماری گذاشته روی دوش ببرند تا کمتر تکان بخورد. بالاخره لشکر از گردنه میرپنجه و بادهای سرد کوهستانی نجات یافت و به دره‌های گرمسیر و بیشه‌های سرو و بلوط رسید. هوای ملایم کمی در بهبود حال جهانگیر مؤثر واقع شد. اطباء اندکی امیدوار شدند و به نورمحل مژده دادند که جهانگیر به زودی قادر خواهد بود که پشت پنجره چاروکا در کاخ آگرا جلوس کند.

اردو در دره توقف کرد و جهانگیر به فکر شکار افتاد. اما نمی‌توانست روی زین بنشیند. لذا در کنار سراسیمی، روی تختی قرار گرفت و تفنگچی او هم کنار دیوار سنگی ایستاد. شکارچیان شکارها را از اطراف به این نقطه می‌رانند و همین که آهویی به آنجا می‌رسید، جهانگیر تفنگ را از تفنگچی می‌گرفت و به قصد آهو تیر می‌زد. اما چنان که می‌دانیم چشمانش درست نمی‌دید و همان موقع که برای آهو تیر رها کرد، صدای فریادی از آن کنار برخاست. جهانگیر از جا بلند شد و به اطراف نگریست و با کمال تأسف مطلع شد که یکی از نوکران خود را به جای آهو تیر زده است. بیچاره نوکر از روی صخره به دره افتاد و در دم جان سپرد. آنها که اطراف پادشاه بودند، می‌دیدند که دستانش می‌لرزد و تقاضا می‌کند که به چادر برگردد چون گله آهو همانطور از جلوی او می‌گذشت. ولی جهانگیر در چادر خود روی نیمکت افتاده و به زحمت نفس می‌کشید و ظاهراً در اثر نخوردن افیون حالش دگرگون بود. جهانگیر زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «الله، الله، ای خدای توانا جان را برای جان و خون را برای خون میستانی.... آه شراب بدهید.»

به دستور جهانگیر اردو متفرق شد. نورمحل پادشاه را در تخت روان گذارده جلوتر از اردو حرکت داده در منزلگاه «به‌یار» که جنگلهای بلوط کم‌کم از میان

می‌رود چمن‌زارهایی پر علف نمودار می‌گردد. نورمحل یک روز برای استراحت جهانگیر توقف نمود و او را روی تخت نشانیده منظره‌ها را به او نشان می‌داد.

- شیخوبابا بین راه باز شده است.

- آری، باز شده است.

شیخوبابا سری تکان داد، ولی چون قادر به حرکت نبود، با حسرت به جاده نگاه کرد. بعد از ظهر آن روز طلیعه لشگر که عقب مانده بودند به سراپرده شاه رسید و اطراف سراپرده چادرهای زیادی برپا گشت. فیل‌ها و اسب‌ها را قدری دورتر کشیدند تا گرد و خاک و سرو صدا کمتر باشد. پس از غروب آفتاب، چراغ آسمانی نمودار گردید. پادشاه و نورمحل چراغ را تماشا می‌کردند.

رنگ از رخسار پادشاه پریده بود. چشمانش باز نمی‌شد. دهانش باز بود، اما نفسش به زحمت می‌آمد. نمی‌توانست غذا بخورد، خوابش نمی‌برد. در همان حال رو به نورمحل کرده، با صدای گرفته و لرزان گفت:

- مهری، من برای سعادت تو تلاش کردم... عدالت درباره تو...

پادشاه خاموش ماند و در فکر رفت و پس از چند دقیقه گفت:

- آیا از من راضی هستی؟

مهری گفت:

- شیخوبابا، تو جان منی!

مهری از شنیدن کلمه عدالت در تعجب بود. آیا این مرد مُردنی چه می‌خواهد بگوید؟ آیا مقصودش این است که چون شوهر مرا کشته مرا به مقام سلطنت رسانیده و ملکه هند کرد؟ جهانگیر با چشم بسته و دهان باز درد می‌کشید. اما در اثر شهادت موروثی خود ناله نمی‌کرد. نورمحل همان موقع احساس کرد که او در میان مغولان و در نظر پادشاه بیگانه‌ای بیش نبوده است. بیگانه‌ای که مانند پرنندگان و حیوانات اهلی اسباب مشغولیات جهانگیر به شمار می‌رفته است و اختیارات و قدرت و سلطنت مانند اسباب بازی برای تفریح و تماشا یکی پس از دیگری به او

واگذار می‌گردید.

این فکر و تصور هم برطرف شد، حال جهانگیر واقعاً رقت آور بود که با نجابت و آرامی تحمل رنج و درد می‌کرد، لبان بیمار به حرکت آمد و اگر چه صدایی شنیده نشد، اما نورمحل فکر می‌کرد که پادشاه می‌گوید: «شراب!»

نورمحل جام بلورین را پر از شراب کرده و به آرامی به لب وی نزدیک کرد. جهانگیر می‌خواست دست خود را بلند کند، اما قدرت حرکت نداشت. جام شراب تکان خورده روی ملافه ریخت. پزشکان و ملازمان که پشت تخت ایستاده بودند از دیدن این منظره به وحشت افتادند و با یکدیگر شروع به پیچ کردند. خواجه‌سرایان با دقت تمام متوجه بیمار بودند که بینند چه موقع نفس آخر را می‌کشد تا فوراً این خبر مهم را به خارج ببرند. زنان روگرفته مرتب در آمد و شد بودند. نورمحل دستی به پشانی جهانگیر کشیده گفت:

- شبانگاهان روح مردان مانند مرغ از قفس می‌پرد.

روحانیون چهارزانو در بیرون سرپرده روی زمین نشسته بودند و آهسته آهسته دعا می‌خواندند. امرای لشگر در انتظار شنیدن آخرین کلمه دقیقه‌شماری می‌کردند... نورمحل کنار بستر محضر نشسته بود و همچنان تمام شب را بیدار ماند. سحرگاهان پزشک مخصوص پادشاه آمد، نبض و قلب بیمار را معاینه کرد و سپس آهسته به نورمحل گفت تمام شد.

نورمحل از جا برخاست و با لحن تأثرآمیزی گفت:

- خدا رحمتش کند.

ملاها به درون سرپرده دویده، چشمان پادشاه را بستند. خواجه‌سرایان برای ابلاغ خبر مرگ پادشاه به خارج دویدند. زنان و کنیزان حرم‌سرا بلند بلند شیون می‌کردند. اما نورمحل مانند همیشه با متانت و وقار فرمان می‌داد و کارها را اداره می‌کرد. سران لشگر و راجه‌ها که این خبر را از خواجه‌ها شنیدند، به صدای حزن‌آوری تکرار کردند:

- تمام شد، تمام شد!
و پس از آن با عجله از سراپرده‌ها رفتند تا با نزدیکان خود درباره آینده خود و مملکت صحبت بدارند.

سربازان که دورتر از سراپرده سلطتی بودند به اطرافیان گفتند:

- تمام شد، تمام شد!
آنها هم دهن به دهن تا دورترین نقاط شهر این جمله را بازگو کردند:
- تمام شد، تمام شد!
یکی از اطباء با عجله به چادر آصف خان رفته گفت:

- تمام شد!!

آصف خان فوری به خارج سراپرده آمد. در آنجا عده‌ای روی زمین نشسته، مهار اسبان را در دست داشتند. آصف خان یکی از آنان را فرا خواند، انگشتر خود را به وی داده گفت:
- فوری سوار شو.

مرد چابک سوار روی اسب جسته پرسید:
- کجا؟

آصف خان گفت:

- برو به شاهزاده خرم بگو تمام شد و زن بیوه واقعاً بیوه شد... به شاهزاده بگو من... نوکر وفادار شما راه را برای آمدن شما هموار می‌کنم...
چابک سوار راه جنوب هند را پیش گرفت تا پس از بیست روز راه پیمایی نزد شاهزاده آواره برسد و خبر مرگ پادشاه را به او برساند. آصف خان هم به انجام کارهای دیگر مشغول گشت.

* * *

همین که آفتاب برآمد، چهار نفر نقابدار به طرف جنازه جهانگیر نزدیک شدند. اینها مرده شور بودند. نورمحل از سراپرده شاهی بیرون آمد و به عمارت

خود رفت. در آنجا عنبر و تمام ندیمان و کنیزان و گماشتگان منتظر مقدم ملکه بودند. اما کار تمام شده بود، دوره قدرت و سلطنت مطلق ملکه که شانزده سال تمام دوام داشت مثل آفتاب غروب کرده بود. اکنون نورمحل یک زن بیوه است، بیوه‌ای که واقعاً بیوه است. زن بیوه‌ای که هیچ کس از او حمایت نمی‌کند. با وجود این هنوز در عمارت ملکه بود و نخستین فرمان وی بعد از مرگ پادشاه این بود که هیچ کس نباید گریه کند و فرمان دوم آنکه هر چه زودتر آصف‌خان به حضور بیاید.

مدتی گذشت و برادر نیامد. در عوض عده‌ای آحادی آمدند. نورمحل می‌شنید که سخنان تندی میان آنها و یساولان ملکه ردوبدل می‌شود. عنبر به ملکه گفت اینها آمده‌اند که یساولان خاصه علیاحضرت را از اینجا اخراج کنند. ولی یساولان و گارد خاصه حاضر به تسلیم نیستند. کار به شمشیرکشی رسیده است. نورمحل روپوش به سرانداخته از کاخ بیرون آمد. به سپاهیان فرمان داد اسلحه خود را غلاف کنند و با خشم پرسید:

- چه خبر است؟

رئیس گارد ملکه گفت:

- علیاحضرتا، آیا ما دیگر پاسدار شما نیستیم و باید مثل سگ از درگاه شما رانده شویم؟ اینها آمده‌اند ما را اخراج کنند. سپاهیان تازه وارد که خیلی زیاده‌تر از گارد خاصه بودند اطراف پرده را احاطه کردند.

نورمحل به آنان فریاد زد:

- کی به شما دستور داده که در مقابل سرپرده من و جنازه پادشاه، اینطور رفتار کنید؟

رئیس آحادی بی آنکه به ملکه نگاه کند در پاسخ گفت:

- علیاحضرتا، ما به امر آصف‌خان برای حفاظت شما آمده‌ایم.

- لازم نیست، بروید، بروید.

افسران و سربازان این حرف را نشنیده گرفتند و در جای خود باقی ماندند. بالاخره یکی از افسران گفت:

- ما حسب الامر آمده ایم و نخواهیم رفت.

افراد گارد ملکه دست به شمشیر بردند؛ چون واقعاً هم حاضر بودند جان خود را فدا سازند. صدای داد و پیداد و فحش و قال مقال از طرفین بلند بود. نورمحل عنبر را نزد رئیس گارد خود فرستاده گفت:

- شما بروید و سپاهیان را به حال خود بگذارید همین جا باشند.

آنگاه خودش به دنبال عنبر آمده گفت:

- حالا که برادرم چنین دستور داده باید اطاعت شود.

همین که گارد خاصه ملکه رفتند و سپاهیان جای آنها را گرفتند، نورمحل به خوابگاه خود رفته، روی تخت دراز کشید و درباره آینده خود به فکر فرو رفت. که ناگاه یکی از خواجگان نزد وی آمد و گفت:

- افسر سپاهیان می گوید بدون اجازه آصف خان هیچ کس حق آمد و شد به این سراپرده را ندارد.

«آیا به این زودی اسیر شدم!» از چشمان سیاه نورمحل برقی جهید و دو دست خود را با تعجب برهم زد. سپس عنبر را احضار کرده نامه ای به لاردیلی و شهریار نوشت که هر چه زودتر خزانه های لاهور را تصرف کنند و هر قدر می توانند افراد جمع آوری نمایند و از بزرگان و سران لشکر برای خود بیعت بستانند و مراقب خود باشند. ملکه به عنبر گفت:

- این نامه توسط همین سپاهیان باید به دست شاهزاده شهریار برسد. اگر من اسیر بمانم، جان شاهزاده و همسرش به خطر می افتد. اگر غفلت کنی سرت به باد می رود.

خواجه پیر نامه ملکه را روی سر گذاشته گفت:

- اطاعت می‌شود. اما حتماً کسان دیگری هم هستند که طرف شما را بگیرند.
عبر از نزد ملکه خارج شد تا نامه را توسط سپاهیان به شاهزاده برساند و در
ضمن از خارج هم خبری برای ملکه بیاورد.
نورمحل همانطور بیدار و بی‌قرار بود تا اینکه عبر بازگشته به وی چنین گزارش
داد:

- یک ساعت پس از مرگ جهانگیر، فرخ و سایر ملازمان آصف خان دسته
دسته نزد سران لشکر رفته‌اند تا در موضوع جانشینی پادشاه و جلوگیری از جنگ
داخلی صحبت بدارند و هر چه را که سران لشکر بدهند مورد موافقت قرار گیرد
زیرا لشکر کلید تسخیر شمال و جنوب هند بود. سپس آصف خان شورایی تشکیل
داده و سران لشکر را احضار کرده و داور بخش پسر جوان بی‌لیاقت خسرو را برای
سلطنت نامزد کرده و او را روی تخت نشانیده است. امیران هم به حضور آمده با او
بیت کرده‌اند.

این خبر نورمحل را پریشان ساخت و راهی هم به جایی نداشت. زیرا ارتباط او
با همه جاقطع شده بود. افسران مانند اسیران از حرف آصف خان پیروی کرده
بودند.

نورمحل پیش خود می‌گفت: «چرا چنین کردند؟ لزومی نداشت.»

خواجه که ملکه را به این حال دید، آمده گفت:

- علیاحضرتا، چه ضرر دارد که تا ورود شهریار، یکی از فرزندان پادشاه روی
تخت باشد.

نورمحل فکر و نقشه آصف خان را دریافته و حس کرده بود که برادرش با این
عمل معامله‌ای انجام داده و از امیران و افسران دلجویی کرده و شخصی را مطابق
میل و نظر آنان به سلطنت برگزیده تا محبت خان و خرم برسند و زمام امور را به
دست بگیرند و سه نفری (آصف خان- خرم- محبت خان) لشکریان و کشوریان را
تحت اطاعت خویش درآورند و با اموال خزانه، شهرهای مهم شمال لاهور-

دهلی- آگرا- را اداره نمایند. ارجیوتها البته از خرم پشتیبانی می کنند فقط خان جهان لودی می ماند که هزار میل از مرکز دور است و هرگز نمی تواند با این نیروی متحد مقاومت ورزد طبعاً شهریار دستیگر می شود و نورمحل کنار می ماند.

نورمحل متوجه شد که آصف خان از مدتها پیش فکر اجرای چنین نقشه ای داشته و برحسب ظاهر نسبت به جهانگیر و ملکه اظهار خلوص و محبت می کرده است. وی به خود می گفت: «همه اینها را می دانستم، ولی فکر نمی کردم که برادرم مرا به خاطر منافع خرم فدا کند. عاقبت لاردیلی چه می شود؟»

دو روز تمام لشگر به سرعت به طرف جنوب حرکت می کرد و نورمحل به حال زندانی با مرده کفن کرده جهانگیر در سراپرده بود. وقتی به دشتها رسیدند، نورمحل اصرار کرد که مراسم دفن پادشاه انجام یابد. ولی هیچ کس به حرف او گوش نمی داد. آصف خان با تمام قوا می کوشید که قدرت و اختیارات نورمحل را از بین ببرد، زیرا می دانست که اگر نورمحل با امیران رویو گردد به طور قطع آنها را منقلب می سازد و به نفع شهریار کارهایی انجام می دهد. لذا او را بازداشت کرده بود و مردم را به حمایت و محبت های خرم امیدوار می ساخت. امیران با این همه از خشم نورمحل بیم داشتند، ولی می دیدند که فعلاً در اطراف وی کسی نیست. فقط شهریار است که معلوم نیست کی بیاید و چه بکند. خرم هم که ابدأ با نورمحل سازش نمی کند، او هم با خرم نخواهد ساخت.

همین که سپاهیان آصف نزدیک لاهور رسیدند، آصف خان قوای مسلح خود را به لشگر ملحق کرد. اما اخباری که از شهریار می رسید چندان امیدبخش نبود. وی اگر چه تمام خزانه را میان سران لشگر و کشور تقسیم کرده و عده زیادی سپاهی گرد آورده بود، اما چون خودش لیاقت و حال فرماندهی نداشت، یکی از پسرعموهایش را به این سمت تعیین کرد.

دو لشگر در خارج شهر به هم رسیدند. خود شهریار هم میان سپاهیان دینده می شد.

نورمحل از ابتدای امر نتیجه رزم را پیش‌بینی می‌کرد. به زودی صدای همه لشگر برخاست، کوس‌ها به صدا درآمد، شلیک توپ پشت سر چادر نورمحل به گوش می‌رسید. این شلیک‌ها، شلیک پیروزی بود. شهریار شکست خورد.

نورمحل دو روز بعد دانست که شهریار خیلی بد شکست خورده است و در اثر همین شکست، پس از ورود به لاهور، نورمحل را با عده‌ای سوار به قلعه برده و در آنجا نگاه داشتند. پیروان تازه کار شاهزاده به یک حمله از میدان در رفتند و خود شهریار از روی نادانی در قلعه شهر پناهنده شده بود و امیرانی که آن همه پول و جواهر از وی گرفته بودند دسته‌جمعی تسلیم آصف‌خان شدند. خیانتکاران به استقبال آمدند و سپاه فاتح با هلهله و شادی شهر را تصرف کرد. شهریار نالایق بی‌آنکه از قلعه دفاع کند، خود را میان حرمرسا انداخت و خواجه‌سرایان وی را از میان زن‌ها بیرون کشیده به زندان افکندند.

نورمحل که ناظر این فجایع بود به حسرت می‌گفت:

- حیف که شهریار مرد نبود!

عبر برای تسلیت بانوی خویش اطمینان می‌داد که خان‌جهان متظر دستور علیاحضرت است تا همه کارها را روبه‌راه کند. نورمحل به خواجه پیر سیاه خود که سالها محرم اسرار وی بود با همان بزرگی و متانت سابق نگاه می‌کرد. عبر دست به سینه با کمال احترام برابر ملکه ایستاده بود و انتظار فرمان او را داشت. همان فرمانهای قاطعی که با یکی دو حرف کارهای بزرگی را سروسامان می‌داد. نورمحل همچنان خاموش بود و مبارزات سابق خویش را با خرم به یاد می‌آورد که چگونه در موقع جنگ «جهلوم» برای نجات جهانگیر از دست محبت‌خان، دو لشگر به داخله امپراتوری فرستاد... و اجساد کشتگان را موقع ورود به جهلوم نظاره می‌کرد. درست است که خان‌جهان امرای دکن و خرم را از مدتی پیش مغلوب کرده است ولی اخیراً از روی ناچاری پست خود را ترک نموده است. حالا شهریار و لاردیلی اسیر هستند و فقط یک رزم سخت می‌تواند آنها را نجات دهد، پس از

آن تمام هند درهم می‌ریزد و شاهزادگان مغول، راجه‌ها و سران لشکر به جان هم می‌افتند... از او هم کاری ساخته نیست.

نورمحل همه این مطالب را از خاطر گذرانید و بالاخره تصمیم گرفت. امانه آن تصمیمی که عبر منتظر آن بود، بلکه با همان وقار سنگینی سابق به خواجه پیر سیاه بالحن قاطع گفت:

- برو، تمام شد. من دیگر فرمانی صادر نمی‌کنم.

عبر می‌خواست به این تصمیم ملکه اعتراض کند، ولی نورمحل او را نهیب داده گفت:

- برو، هشیارخان و ناظم را نیز همراه خود ببر، من دیگر حکم نمی‌دهم و احتیاجی به خدم و حشم ندارم. چون دشمنان من تمام کسانی را که با من همراه هستند تحت نظر دارند.

آصف‌خان و خرم جریانات گذشته را به خاطر می‌آوردند و حالا که می‌توانند او را اسیر نگاه دارند، همراهانش را دار می‌زنند.

خواجه سیاه با چشمی گریان گفت:

- ای بانوی عزیز، من زیر سایه تو عزت‌ها و افتخارها داشتم. اکنون آخر عمری کجا بروم؟ هرگز از تو دست بر نمی‌دارم.

نورمحل تبسم تشکر آمیزی کرده گفت:

- مگر نه من به تو فرمان می‌دهم برو؟

هفته‌ها گذشت. عبر و سایرین رفتند. نورمحل تنها ماند و فرمانی از طرف خرم صادر شد که داوربخش پسر خسرو شهریار پسر چنگیز و تمام فرزندان ذکور جهانگیر به استثنای فرزندان خرم اعدام شوند. آصف‌خان حکم اعدام همه شاهزادگان را اجرا کرد. در یکی از آن شب‌ها سرداری محرمانه از میان سربازان گذشت و خود را تا پشت پرده حرمسرا رسانید. از نورمحل اجازه ملاقات خواست. این سردار فدایی خان بود.

قدایی خان برای نورمحل خبر آورده بود که پس از اعدام شاهزادگان، مردم هند غضبناک شده‌اند و آماده شورش می‌باشند. در ضمن تقاضا دارند نورمحل سرپرستی شورشیان را بپذیرد. اما نورمحل فدایی را نپذیرفت و یکی از کنیزکان به وی چنین گفت:

- بانوی ما می‌گوید من عزادارم، من از پرده بیرون نمی‌آیم و با هیچ مردی سخن نمی‌گویم.

روز دیگر خرم با لقب تازه «شاهجهان» سوار بر فیل سلطنتی، با جاه و جلال بسیار وارد آگرا شد. ملازمان وی سکه‌های طلا و نقره میان مردم پخش می‌کردند. شاهجهان سوار بر فیل تا ارگ سلطنتی آمد و در آنجا روی سنگ سیاهی که آثار خون قرمز بر آن بود جلوس کرد.



بقیه مطلب چیزی جز حوادث تاریخی نیست. شاهجهان با لیاقت و کفایتی که هنگام شاهزادگی داشت مشغول فرمانروایی شد و همانطور که در آن ایام از جاه و جلال لذت می‌برد، هنگام سلطنت نیز همان رویه را تعقیب کرد و نسبت به زن خود «ارجمند» بسیار خوش رفتار بود. ارجمند هم تا می‌توانست از سفاکی و بی‌رحمی شاهجهان جلوگیری می‌نمود. آصف‌خان به درجات عالی نایل و فرمانروای ۱۸ هزار اسب شد و به لقب «عین‌الملک» ملقب گردید. محبت‌خان با عنوان خان‌خانان فرمانده کل قوا گردید.

شاهجهان از همان آغاز سلطنت در صدد محو آثار نورمحل برآمد. تمام اموال او را ضبط کرد، دستور داد سکه‌هایی که صورت نورمحل روی آن بود جمع کردند و در کوره گداختند و از آن سکه‌ها، سکه تازه به نام شهریار تهیه نمودند. برای نورمحل حقوق مختصری دولک روپیه مقرر داشتند و مبلغی به وی اعتبار دادند که صرف ساختمان مقبره جهانگیر کند. نورمحل در شاه‌دره خارج شهر لاهور برای جهانگیر مقبره‌ای بنا کرد. شاهجهان که مرد کینه‌توزی بود، به مورخین

دستور داد شرح حال نورمحل را به بدی بنویسند. آنها هم در کتابهای خود نوشتند که نورمحل جهانگیر را با جمال خویش مفتون و مجذوب نمود و او را از هر جهت تحت اراده خود درآورد. در نتیجه تحریکات نورمحل، شاه جهان آواره شد و محبت خان که نسبت به پادشاه و امپراتوری خدمتگزار صحیحی بود در نتیجه دسایس نورمحل دچار آن زحمات گردید. شوهر اول نورمحل می خواسته است نورمحل را بکشد و زیبایی خطرناک او را نابود سازد. نورمحل می خواسته است خرم جوان را در روزهای اول به دام خطا کاری و عشق خود بیندازد و بالاخره در صدد بوده است که به نام شهر باربر هند سلطنت کند. ولی آصف خان خدمتگزار باوقای کشور از این کار خطرناک نورمحل جلوگیری کرد. آری، تاریخ نویسان، به امر شاه جهان این مطالب خلاف واقع را در تواریخ خویش ثبت کردند.

چندی شهرت یافت که شاه جهان نورمحل را کشته است. اما این هم دروغ بود. زیرا ما می دانیم که نورمحل هیجده سال تمام با لاردیلی در انزوا و گوشه نشینی بسر بردند و مردم شهر لاهور غالباً می دیدند که دوزن خوش قد و بالا، با وقار و متانت رو گرفته، در میان درختان شاه دره کنار قبر جهانگیر آمد و شد دارند. قبر جهانگیر مطابق نظر نورمحل از سنگ سیاه و مرمر سفید ساخته و پرداخته شده بود. اما گنبد نداشت. زیرا جهانگیر وصیت کرده بود میان گوروی و آسمان چیزی حایل نباشد. این دوزن گاه و بی گاه به آنجا می آمدند و به گدایانی که در انتظار آنها بودند صدقه می دادند و تا روزهای آخر جامعه عزا در بر داشتند.

ما نمی دانیم که آیا نورمحل سخنان پریتوی را به خاطر داشت که به وی گفته بود امیدوارم آخر عمر دست خالی بمانی و مردم از تو روگردان باشند. نورمحل پس از مرگ جهانگیر چیزی درباره خود ننوشت.

نورمحل مانند سایه ای در آن سرزمین پر جمعیت ظهور کرد و پس از وی در مدت یک قرن سلطنت مغولان با آن همه جاه و جلال ظاهری به تدریج سقوط کرده شاهزادگان چنگیزی حکومت و قدرت را به انگلیس هایی که از ماوراء بحار

آمده بودند و اگذار کردند و جانشان را به آنها سپردند.

* * *

باگذشت زمان به تدریج حکایاتی درباره یک زن ایرانی که مدتی هند را اداره می‌کرد، گرد آمد. این جریان غیرقابل اجتناب بود. این زن از کنج حرم بیرون آمده و دوباره به گوشه اتزوا بازگذاشت، چنان به نظر می‌رسد که نورمحل در سالهای آخر کمتر کسی را می‌دید و طبعاً هیچ مورخی تاریخ زندگیش را با نظر خود او ننوشت است.

مورخان دوره شاه جهان نسبت به وی نظر نامساعدی داشتند و نویسندگان اخیر هم از آنان پیروی نمودند. زنی که اداره امور کشور را از دست یک امپراتور مغول درآورده نمی‌تواند از مرد چاپلوس مغول انتظار نظر مساعد داشته باشد. اما در عین حال عملیات درخشان نورمحل که زیبایی بی نظیر وی انکارپذیر نبود، حتی آن بازرگان خونسرد هلندی که در زمان حکومت نورمحل در هند بوده می‌گویند تا هنگام شورش محبت خان، نورمحل مانند بت ستایش می‌شد. از این رو داستان نورمحل از طرفی برای شرح حال و شخصیت جهانگیر و نورمحل و از طرف دیگر به منظور مجسم ساختن محبوبیت و جذابیت خود نورمحل به این صورت به وجود آمد.

بر طبق داستان‌های عوامانه مشهور، نورمحل یک کنیزک ایرانی بود که زیبایی و هوش فوق العاده داشته، وضع تولد وی خیلی شگفت آور است، زیرا نه تنها در محیط فقر و بدبختی و در اثنای مسافرت در بیابان به دنیا آمده، بلکه پدر و مادرش او را سر راه گذاشته‌اند و مار بزرگی نگهداری او را به عهده گرفته است تا اینکه رئیس قافله او را دیده دلش به رحم آمده و او را از سر راه برداشته است و میان قافله در جستجوی زنی برآمده است که نوزاد را نگهداری کند و بالطبع مادر نورمحل این وظیفه را پذیرفته است.

سپس جهانگیر عاشق وی شده و همین که نورمحل را به شیرافکن داده‌اند،

جهانگیر باز دنبال او بوده است و بالاخره در صدد قتل شیرافکن برآمده و به این جهت شیری را در مقابل آن مرد رها کرده است، اما سرباز دلیر شیر را از پا درآورده لذا شیرافکن لقب یافته است. جهانگیر بعداً عده‌ای را مأمور قتل او نموده است. شیرافکن به‌طور افسانه‌آمیزی با مهاجمین مبارزه کرده و همه آنان را از پا درآورده است و بالاخره خود نیز در صدد خودکشی برآمده و روبه وطن خویش برگشته، در آنجا مرده است و شمشیر خویش را در جسم زن زیبای خطرناک خود مدفون ساخته است.

افسانه نورمحل سپس به آنجا می‌رسد که جهانگیر بعد از قتل شیرافکن او را به حرمرآ آورده اما زن دلیر و سربلند ایرانی تسلیم وی نگشت و او را از کشتن شیرافکن ملامت کرد تا اینکه به‌طور غیرمعلومی جهانگیر غلبه کرده، او را وادار به تسلیم نمود.

این داستان یک داستان رمانتیک و شبیه درام می‌باشد و ممکن است از آن رمانی تهیه شود. در واقع زندگی نورمحل تاکنون صفحات بسیاری از تاریخ را اشغال کرده است. مورخین انگلیسی مانند «الیفینستن» داستان نورمحل را کم و بیش از مورخان قرن هجدهم ایرانی اقتباس کرده‌اند و بقیه نویسندگان غربی داستان و قصه و مقالات مربوط به نورمحل را از دو منبع گرفته‌اند. هنگام تحریر این کتاب یک مقاله دو صفحه‌ای که راجع به عروسی نورمحل در هند چاپ شده بود برای مؤلف رسید و تمام حوادث افسانه مانند در این مقاله درج بود.

محققان امروزی این افسانه را نمی‌پذیرند، دختر غیاث‌بیگ علاوه بر اینکه کنیز نبوده، از خاندان بالنسبه محترم و با اطلاعی بوده است. دلیلی در دست نیست که پدر و مادرش او را سر راه گذاشته باشند. حقیقت مطلب آن است که ملک مسعود رئیس کاروان به این خانواده ایرانی موقع تولد نورمحل علاقه‌مند شد و همین که به فتح‌پور وارد شدند، ملک مسعود غیاث‌بیگ را به خدمت اکبر شاه برده معرفی کرد. اکبر شاه منصبی درباری به آن مرد ایرانی باهوش واگذار نمود.

غیاث‌بیگ مرتب ترقی کرد تا اینکه پدرزن شاه شد و به عالیترین مقام نائل آمد و بنابراین می‌توان گفت که ترقی غیاث‌بیگ و آصف‌خان همه از وجود نورمحل سرچشمه گرفته است.

این هم مسلم است که جهانگیر توطئه قتل شیرافکن را ندید، زیرا این داستان دو نسل بعد انتشار یافت و مورخان معاصر راجع به این موضوع، چیزی ننوشته‌اند، جهانگردان بسیار نوشته‌اند و مجذوب و مفتون آن وقایع شده بودند. در این باره کاملاً سکوت اختیار کرده‌اند. به علاوه اگر جهانگیر سبب قتل شیرافکن بوده، لابد در خاطرات خود به این موضوع اشاره می‌کرده است. در صورتی چند روز پس از واقعه جهانگیر رسماً آن را بیان نموده است و این خود دلیل دیگری است که جهانگیر در قتل شیرافکن دست نداشته است.

جهانگیر خود می‌گوید پس از اینکه خبر شورش شیرافکن به دربار رسید، قطب‌الدین مأمور شد شیرافکن را دستگیر سازد و محاکمه کند و اگر موضوع صحت داشت وی را تنبیه نماید. شیرافکن بعد از ورود قطب‌الدین به ملاقات حاکم رفت و ناگهان سپاهیان قطب‌الدین او را محاصره کردند. شیرافکن فریاد زد: چه خبر است؟!

قطب‌الدین سپاهیان را عقب زده خود به تنهایی قدم پیش گذاشت. شیرافکن دوبار یا سه بار به شکم قطب‌الدین شمشیر فرو برد و نخستین مردی که به طرف او حمله ور شد از پا درآورد. آنگاه خودش نیز کشته شد.

دو واقعه در این کتاب ذکر شده که جزء افسانه به شمار می‌آید و صحت آن تأیید نشده است: اول ملاقات جهانگیر و مهری در حرمرای فتح‌پور. این داستان ضمن «تاریخ خافی‌خان» به تفصیل نگاشته شده. مورخ مزبور یک قرن بعد از حدوث واقعه آن داستان را نوشته و از قرار معلوم موضوع را از کتابهایی اقتباس

کرده است که بعد مفقود شده است.^۱

خافی خان می‌گوید: جهانگیر نورمحل را از جان و دل دوست داشت تا اینکه روزی او را در گوشه‌ای از کاخ تنها یافت و از روی شوخی دست او را در دست گرفت و به طرف خود کشید. نورمحل از او گریخت و نزد خانم‌های حرمراسا شکایت کرد...

این جریان ضمن داستانهای عادی نیامده است و احتمال کلی می‌رود که جهانگیر^۲ (موقعی که شاهزاده بود) در آن موقع اجازه ورود به حرمراسا داشته و تصادفاً مهری را دیده است. مورخین این ملاقات را درست‌تر می‌دانند. پس اگر ملاقات آنان صورت گرفته باشد هیچ بعید نیست که زیبایی فوق‌العاده آن زن ایرانی جهانگیر را مجذوب کرده باشد.

و اما مطلب دوم ازدواج مهری با شیرافکن به حکم اکبرشاه و به منظور دور کردن وی از جهانگیر است. «بنی‌پراساد» که آخرین وقایع‌نگار دوره جهانگیر است، این مطلب را قبول ندارد و معتقد است که اکبر با ازدواج دختری زیبا و با تربیت و باهوش مانند مهری با جهانگیر مخالفتی نداشته است.

اما این هم مسلم است که چون دختری به نام «انارکلی» متهم به دوستی با جهانگیر شد، به حکم اکبر او را زنده به گور کردند و جهانگیر بعدها برای این دختر

۱. در موقع تألیف این کتاب قسمتی از کتاب منتخب‌اللساب تألیف خافی خان که مربوط به نورمحل و جهانگیر بوده تحت نظر مؤلف توسط دانشگاه کالیفرنای برای نخستین بار از فارسی به انگلیسی ترجمه شده و مؤلف مختصری از ترجمه فارسی را اضافه نمودند. تقریباً تمام تواریخ درباره مقول در آن ایام به زبان فارسی تألیف می‌شده است.

۲. در آن موقع جهانگیر امیرسلیم نام داشت و پس از جلوس به تخت سلطنت عنوان جهانگیر پیدا کرده است و چون اسامی شرقی زیادی در این کتاب ذکر شده، لذا تغییر آن موجب اشتباه می‌گردید و بدین جهت از ابتدا جهانگیر به همان اسم خوانده شد. چنان که امیرخرم هم فقط پس از جلوس، شاه جهان نام گرفت. محبت‌خان و آصف‌خان به همان عنوان ذکر شده‌اند ولی از غیاث‌بیگ گاه به نام اعتمادالدوله هم یاد شده است. در آن موقع هند در زبان فارسی و میان مقول‌ها به نام هندوستان و یا هندو و یا راند ذکر می‌شد، چنان که کلمه مسلم در این کتاب به جای فارسی مسلمان ذکر شده است.

هارولد لمب / ۲۹۹

در لاهور مقبره‌ای ساخت و اگر اکبر با ازدواج زنی مانند مهری با جهانگیر مخالفتی نداشته بنابراین طبعاً مایل نبوده که مهری همسر یک مرد عادی شود. ممکن است قضیه چنین باشد که اکبر با ازدواج مهری و شیرافکن از آن رو موافقت کرده تا وی را از دربار برکنار سازد و آن همسری که مطابق میل خودش بوده، برای جهانگیر انتخاب کند و به این جهت مهری را به یک سپاهی ماجراجو مانند شیرافکن داده است.

شب سواری نورمحل

مسلمان متعصب حتی در این ایام علناً از کارهای زنان خود نام نمی‌برند. مثلاً یک نفر ترک از سلامتی و یا مرگ «خانواده» به جای زن نام می‌برد^۱ و به همین جهت اوضاع زندگانی حرم در ضمن کتابهای تاریخ ذکر نمی‌شود، نام زنها در تاریخ به عنوان فلان شاهزاده یا دختر فلان امیر مذکور است. درباره نورمحل هم ابتدا جز شایعات معمولی چیزی در تاریخ نمی‌آید. ولی همین که وی از پرده درآمد و به کارهای عمومی پرداخت، مطالبی راجع به او نوشتند. فعلاً جهانگیر در خاطرات خود از عروسی با نورمحل نامی نمی‌برد. ولی در صفحات آخر آن یادداشتها همه جا از نورمحل اسم برده است.

اکنون مطالبی از نویسندگان معاصر مانند معتمد و غیره در دست است، همچنین مدارکی از خارجیان از قبیل «سرتوماس رو»- «دولانت» دانشمند هلندی موجود می‌باشد. شخص اخیر در سال ۱۶۳۱ مطالب مربوط به نورمحل را نگاشته است و به‌طور کلی همه این نوشته‌ها راجع به سال‌های میان ۱۶۲۷-۱۶۳۱ می‌شود که نورمحل در متتهای قدرت حکومت داشته است.

از این رو قسمت اول این کتاب مجموعه‌ای از قطعاتی است که درباره نورمحل نوشته شده و بقیه فصول تا قتل خسرو تقریباً عین حقیقت می‌باشد.

۱. از خاورشناسی مانند «هارولد لیب» پدید است که بگوید مسلمانان هنوز هم (در این ایام) از بردن نام زنان خود ابا دارند. چون محال است ندانسته باشد که بیست سال قبل وزیر فرهنگ ترکیه خالده خانم بوده و «این ایام» زنان مصری و پاکستانی و سایر ممالک اسلامی حتی در صف‌های نظام به عنوان سرباز و افسر خدمت می‌کنند. مؤلف

هارولد لمب / ۳۰۱

گرچه دلیلی در دست نیست که نورمحل غالباً شبها از حرم خارج می‌شده، اما مسلم است که وی چنین کاری می‌کرده است. مشهور است که او زن دلیری بوده و در روزگار جوانی سفرهایی کرده است. نورمحل سواری خوبی می‌دانسته و برعکس زن‌های پرده‌نشین درباری هند رعایت حجاب را نمی‌کرده است. منتهی در مواقع رسمی با حجاب پشت پنجره «جهاروکا» می‌آمده و با درباریان صحبت می‌داشته است. سر توماس رو می‌گوید شبی در چادر درباری چند ساعت به انتظار شرفیابی خدمت پادشاه نشستم و بعد دانستم که گاوی را به ارايه بسته‌اند. نورمحل جهانگیر را در آن ارايه نشانیده، خود ارايه را می‌راند و جهانگیر را به گردش برده است. نورمحل همه جا با لشکر حرکت می‌کرده است و در سفرهای کوتاه مانند قلعه کانگرا و باغهای کشمیر دو به دو با جهانگیر سوار می‌شده است.

بالاخره همین که جهانگیر اسیر محبت خان شد و جنگ جهلوم پایان یافت، نورمحل به‌طور ناشناس با یک خواجه از اردوی محبت خان گریخت و آن طرف رودخانه رفت و البته زنی که سال‌ها پشت پرده بوده نمی‌توانسته است به چنان کاری دست بزند. در ضمن باید دانست که موضوع شکار ببر نورمحل هم حقیقت دارد. لااقل او یک بار با جهانگیر به شکار ببر رفته و بنا به گفته جهانگیر با شش تیر چهار ببر را کشته است. با در نظر گرفتن تفنگ‌های بی‌ارزش آن زمان این واقعه تقریباً غیرقابل قبول به نظر می‌رسید. اما در صحت گفته‌های جهانگیر هم نمی‌توان تردید داشت.

اگر بگوییم زنان مسلمان آن روز حرم‌را پیوسته در اتاق‌ها محبوس بوده‌اند اشتباه گفته‌ایم. غالب آن‌ها به مسجد می‌رفتند، همچنین می‌توانستند به حمام‌های عمومی بروند و گاه هم با همراهان و نگاهبانان حق داشتند از اقوام خود در خارج دیدن کنند و حتی به مسافرت بروند. مسلمانان به گردش و حرکت علاقه دارند و مخصوصاً در ممالک گرمسیر که خوابیدن تا پیش از نیمه شب کار دشواری است، زن‌ها غالباً همراه ملازمان شبها به گردش می‌رفته‌اند.

اشعار

جهانگیر یک مرد معذور عادی نبود، بلکه معلومات و اطلاعاتی هم داشت. به سه زبان سخن می‌گفت و به دو زبان می‌نوشت و می‌خواند. تاریخ و جغرافی می‌دانست و به گیاه‌شناسی و حیوان‌شناسی علاقه داشت. آزمایش‌های وی در آن موارد شگفت‌آور و در عین حال دقیق و درست بود.

علاقه زیادی به جواهر داشت. به باغ و گل و گیاه توجه زیادی ابراز می‌کرد. دفتر یادداشت‌های او از نقاشی‌های قلمی گلها، شکوفه‌ها و مینیاتور دریاچه‌ها پر است. با نقاشی آشنا بود و در مدت سلطنت او و شاه جهان نقاشی مغولان به متهی درجه ترقی کرد. معمارهای دوره این دو پادشاه بهترین عمارات اسلامی دوره مغول را در هندوستان پدید آوردند. از آن جمله تاج محل که یک قطعه جواهر بی نظیر می‌باشد.

حتی پیش از فتح هند هم مغولان مردمان هنرپرور با اطلاعی بودند و از مردانگی و شرافت بهره‌ای داشتند. فقط نقطه ضعف آنان شراب‌خواری بود. تقریباً مدت یک قرن نیاکان جهانگیر با شاعران و هنر و هنرمندان ایران و تمدن و فرهنگ باستانی هند آشنا و محشور بودند و در سراسر شرق فقط این دو کشور (ایران و هند) مشعلدار تمدن و فرهنگ یونان شدند. جهانگیر از حالات و تعلیمات

هارولد لمب / ۲۰۳

افلاطون و ارسطو خبر داشت. در مجموعه نقاشی جهانگیر آثار هنری «دورر» و همچنین نقاشان و هنرمندان ایتالیا موجود بوده است.

طبعاً دربار وی مرکز ادبیات و شعر و شاعری شده بود و کمتر کسی از هم پیاله‌ها و ندیمانش به مناسبت مقام، شعری از خودشان یا حافظ نمی‌سرودند. خود جهانگیر هم شعر می‌گفت. اما اشعارش آنقدرها تعریف ندارد. برعکس نورمحل نیکو شعر می‌گفت. در تذکره خافی خان بعضی اشعار از نورمحل ذکر شده که در این کتاب شاید برای اولین مرتبه به انگلیسی ترجمه شده است.

روزی جهانگیر لباسی دربر داشت که تکه‌های آن از یاقوت‌های بسیار گران بها تهیه شده بود. نورمحل تا آن را دید این شعر را گفت:

این تکه‌های لباس تو یاقوت نیست بلکه قطره‌های خون من است که به گردن تو افتاده است.

در قطعه‌ای دیگر نورمحل چنین می‌گوید:

من دل به تو نمی‌دهم تا راز دل تو را ندانم.

علاقه و عشق جهانگیر نسبت به شعر از آنجا معلوم است که یک رباعی را در ستون سنگی عمارتی دیده، متوجه آن شد و ما می‌دانیم که آن رباعی از بهترین اشعار خیام بوده است.

جاه طلبی نورمحل

بسیار مناسب است که برای نورمحل هم این جمله را بگوییم که «مانند قیصر جاه طلب بود» و همین جمله کوتاه را معرف تمام عملیات او بخوانیم و بدانیم. این حقیقت مسلم و محقق و آشکار می باشد که تمام تاریخ نویسان حتی مخالفان او آن را تأیید کرده اند. «بنی پر ساد» که تاریخ جهانگیر را بسیار دقیق نوشته، از جاه طلبی و طبیعت تسلط جوی نورمحل نام برده و سپس اضافه می کند که نورمحل یکی از نوابغ با اراده ای بود که می خواست بر هر چیز و همه کسی حکمفرما باشد و به طور غیرمستقیم تمام قدرتها را در اختیار خود نگاهدارد. گرچه حقایقی در این گفته ها هست. ولی تمام آن حقیقت نمی باشد. نورمحل مانند همه زنان درباری و تاجدار دنیا تا حدی متلون بود. صد سال پس از مرگ او لباسی که نورمحل مد کرده بود (به قول خانی خان) در سراسر هند جز در دهات مرزی همانطور پوشیده می شد. خیرات و مبرات و نیکوکاری نورمحل نسبت به زنهای یکی از یادگارهای درخشان دوره مغول می باشد. «پراساد» می گوید محال بود که نام دختر یتیمی را نزد نورمحل ببرند و این ملکه نیکوکار برای عروسی او کمکی نکند. نورمحل درباری را اداره می کرد که مجلل ترین دربارهای عصر خود به شمار می آمد. به امر او دو مقبره عالی در هند بنا شد: یکی مقبره پدرش در آگرا و دیگری مقبره جهانگیر که هنوز

هم بزرگترین آثار معماری هند به شمار می آید.

هرکاری که نورمحل انجام داده حاکی از دقت کامل و فکرمتین و پخته می باشد و یک نوع کمال مطلوب به شمار می آید. نورمحل با پدر خود در اداره امور وزارت و خزانه داری همه نوع کمک می کرد و اندوه وی در مرگ پدر قابل انکار نمی باشد. او به برادر یلغمی جاه طلب خود آصف خان اعتماد نداشت و چنان که دیدیم همین برادر لااقل دوبار به خواهر خیانت کرد: یک بار در جنگ جهلوم که می خواست نورمحل و جهانگیر را تسلیم محبت خان کند و بار دوم در شب مرگ جهانگیر که خواهر را زندانی کرد. نورمحل می توانست برادر خود را به دست محبت خان نابود سازد، ولی این کار را نکرد. برعکس خودش را گرفتار ساخت و نامی از عملیات برادر نبرد و جهانگیر را بالاخره آزاد نمود. به احتمال قوی پس از مرگ جهانگیر هم برای جلوگیری از جنگ و خونریزیهای داخلی برای آزادی خود اقدامی به عمل نیاورد.

نورمحل تا پیش از قتل خسرو با خرم دوستانه رفتار می کرد و از آن به بعد در اثر این جنایت بر ضد خرم قیام نمود وی تا جنگ جهلوم طرفدار جدی محبت خان بود و با آنکه کاملاً جاه طلب و ناراحت و خودخواه بود، پس از مرگ جهانگیر و قتل دامادش شهریار، از تمام اختیارات دست کشید.

برای اینکه کاملاً حقیقت موضوع روشن گردد، بهتر است به نظر یکی از مورخین اخیر درباره نورمحل توجه شود:

«نورمحل از زمان ازدواج خود با شیرافکن تا ازدواج دخترش با شهریار هزاران گرفتاری داشت. با این همه گرفتاریها و با اینکه نورمحل زن باهوش و دثوف و مهربانی بود و با اینکه مادرزنها نسبت به دامادشان به خاطر دخترشان مهر و محبت دارند و با وجود خودپسندی و حسادتی که معمول زنان می باشد و پشت نیرومندترین مردان را می لرزاند با این همه نورمحل شهریار ساده را در برابر شاهزاده ولیعهد نیرومند به جنگ واداشت... و بدون

اینکه فکر آتیه و برهم خوردن تاج و تخت باشد یا دلش به حال مردم تیره‌روزی
رحم آید لانه زنبور را خراب کرد و شورش عظیمی در هند برپا نمود.»
به‌طوری که ملاحظه می‌کنید گناه نورمحل در نظر این مورخ آن است که
شهریار ساده را بر ضد شاهزاده نیرومندی که راه خود را با خون هموار ساخت
سلح و مجهز نموده است. «لایت» که نویسنده بی‌طرفی است چند سال پس از
جلوس خرم می‌نویسد:

«پیشگویی این مطلب آسان است که سلطنتی که با این همه جنایات آغاز
شده عاقبت خوشی نخواهد داشت و تختی که با ریختن خون این همه بی‌گناه
استوار گشته ثبات و دوامی پیدا نمی‌کند.»

واقعاً هم همین‌طور بود، چون شاه‌جهان هشت سال پیش از مرگ به دست
پسرش اورنگ زیب از سلطنت خلع شد و به‌طوری اوضاع هند آشفته گردید که
شرحش را همه می‌دانند و محتاج به تکرار نیست. درباری که با زیبایی و کفایت
نورمحل به آن خوبی اداره می‌شد مانند دربار روم قیصرها و دربار فرانسه در اواخر
حکومت «والوآ» آشفته و درهم گردید. تمام مورخین حتی مخالفین نورمحل
هیچ‌کدام نگفته‌اند که این ملکه مخالفین خود را ترور یا مسموم کرد. در صورتی که
«کاترین دوم دیسی» و کلثوباترا کارشان همین ترور و یا مسموم کردن اشخاص بود
و هیچ‌کس هم دربارهٔ صمیمت وی نسبت به جهانگیر شک و تردید نداشته است.
در هر حال ما از احساسات درونی نورمحل نسبت به جهانگیر اطلاعی نداریم
که آیا او را مانند دخترش واقعاً دوست داشت و یا اینکه در مقابل عشق‌های
شهوانی این امپراتور شهوتران عمل متقابل انجام می‌داد. این یکی از رازهای
درونی بی‌شمار نورمحل است.

جهانگیر مرد خیلی ساده‌ای نبود، به قسمی که او را اداره کنند. وی تحت فرمان
کسی در نمی‌آمد و تا موقعی که نورمحل به حرم‌سرا نیامده بود هیچ‌کس
نمی‌توانست اراده خود را بر جهانگیر تحمیل کند. تنها زیبایی نورمحل و بی‌اراده

هارولد لمب / ۳۰۷

بودن جهانگیر سبب استیلای این ملکه نگردید. بلکه جهانگیر می‌دید که همسر زیبایش علاوه بر زیبایی می‌تواند در اداره امور مملکت با وی مساعدت کند و با تمایلات وی کارها را تغییر و تبدیل بدهد و مطابق میل او رفتار نماید و تا زمانی که قوای جسمانی جهانگیر به کلی درهم شکسته بود، نورمحل نتوانست علناً زمام امور را به دست بگیرد.

نورمحل زنی بود که می‌کوشید میان مردان زندگی زنانه خود را ادامه دهد. حال این تمایل و کوشش وی با کمال مطلوب بوده و یا اینکه در نتیجه احساسات بشری به وجود آمده بود نورمحل تا آخرین لحظه تسلیم مردان نشد. قدرت سیاسی نورمحل به وسیله سه نفر آدم‌کش یعنی خرم هوشیار، آصف‌خان خائن و محبت‌خان دلیر از دستش خارج شد. اما همه می‌دانیم که این سه نفر مجسمه‌هایی از گل بودند که نورمحل آنان را بدین صورت درآورده است.

شاید گفته این اروپایی معاصر نورمحل بهترین حقیقتی است که درباره‌ی وی گفته شده است:

«وقتی که ما عملیات این زن را تحت مطالعه قرار می‌دهیم هیچ خطایی در آن نمی‌بینیم، جز اینکه نورمحل زن بوده است.»

مدارک و شهود

شاید برای یک نویسنده کمتر موضوعی مانند موضوع نورمحل پیدا شود که از جهات بسیاری قابل مطالعه باشد. چون هیچ گونه شرح حال مخصوصی از نورمحل یافت نمی شود. خود این مؤلف تا کنون کتاب مخصوصی درباره نورمحل سراغ نکرده است و شرح حال جامعی از وی ندیده است. حتی جز آنچه در آغاز این فصل گفته شد داستانهای عوامانه هم درباره نورمحل در دست نیست، فقط قطعاتی از گوشه های تاریخ هند و سایر تواریخ ارجع به نورمحل به چشم می خورد. چند سال پیش من به فکر افتادم شرح زندگی نورمحل را جمع آوری کنم و از تواریخ معاصر مدارک و شهودی به دست آورم. از آن موقع تا به حال مشغول این کار بودم و از کتابخانه خود مدارک جمع آوری می نمودم. اکنون همه آن مدارک نزد من است. این مدارک در جلد های چرمی سیصد سال پیش لفاف شده است و بعضی از آنها پشت جلد آبی رنگ انجمن همایونی آسیا را دارد و بعضی هم متعلق به کتابخانه Bibliothec Indien می باشد و توسط کتابخانه دانشگاه کورنل به من عاریه داده شده است و از آن جمله ترجمه خطی کتاب خافی خان می باشد.

در میان این اوراق گوشه‌ای از زندگی نورمحل پنهان شده است.^۱

تنظیم مطالب

کوشش من در درجه اول متوجه این بود که دربار مغول و درباریان زمانی را که نورمحل وارد آن دربار شد تشریح کنم.

برای این منظور ابوالفضل بهترین راهنما به شمار می‌آمد. وی وزیر اکبر بود و جهانگیر او را کُشت. ابوالفضل کتابی به نام آینه اکبر نوشته که طی آن جزئیات حکومت اکبر شاه و نقشه اردو و غیره در آن درج است. این کتاب را «رابلوکمان» از فارسی به انگلیسی ترجمه کرده است. خوشبختی متخصصین در این است که ابوالفضل شرح حال درباریان و اعضای خاندان سلطنتی را نیز در آن کتاب آورده است.

سپس یادداشت‌های نامرتب بابر جلد جهانگیر نیز مدرک بالنسبه مهمی است که در آن فتح هند تا وقایع سال ۱۵۲۷ به طور کامل درج می‌باشد. همایون‌نامه تألیف شاهزاده گلبدن بیگم راجع به تاریخ همایون نیز کتاب مفیدی به نظر آمد. گلبدن بیگم دختر بابر است و داستان‌های کوچکی هم راجع به زنانی که همراه همایون پادشاه هند و پسر بابر سفر کرده‌اند. توسط این خانم تألیف شده است. جشن‌ها و ماتم‌ها و وقایع حرمسرا و همچنین شرح حال دو شاهزاده خانم تاتار یعنی سلیمه و رقیه در این کتاب مندرج می‌باشد.

۱. عناوینی که در اینجا ذکر شده برای آن نیست که هر کس بخواهد شرح حال نورمحل و تاریخ معاصر را مطالعه کند به آنها مراجعه نماید مطالعه آن موضوع محتاج مطالعه موضوع‌های مختلف است که به عادات و رسوم مغولان و مذهب اسلام و جزئیات اسب‌سواری و باده‌پیمایی ارتباط پیدا می‌کند. مؤلف این کتاب عناوینی در اینجا ذکر کرده برای کسانی که بخواهند اطلاعات بیشتری درباره زندگی نورمحل و جهانگیر و دربار مغول به دست آورند بسیار مهم و جالب توجه یافته است.

شهودی که با نورمحل معاصر بوده‌اند.

مهمترین شهود معاصر نورمحل جهانگیر می‌باشد. ولی در یادداشتهای جهانگیر فقط ضمن وقایع پنج سال آخر از نورمحل به عنوان زوجه نام برده شده است. و این هم از یکی از امرای اسلام عجیب است که از زنان خود نام می‌برد. در توزک جهانگیری فقط از حالات و عادات امپراتور مطالبی نوشته شده است. بعضی از فصول این کتاب مانند شکار بیر و غیره از روی یادداشتهای جهانگیر استنساخ گشته است.

شاهد دوم معتمد منشی و مأمور پرداخت جهانگیر است. معتمد کتابی به اسم اقبال‌نامه دارد که طی آن از نورمحل بدگویی می‌کند و شرحی از تاریخ سلطنت جهانگیر را نیز به دست می‌دهد. عده‌ای از نویسندگان معاصر ایرانی داستانهایی بر اقبال‌نامه افزوده‌اند که از آن جمله یادداشتهایی راجع به کارهای روزانه جهانگیر، مجموعه‌ای از خلاصه‌نامه‌های اعتراض آمیز محبت‌خان می‌باشد که جهانگیر را برای عشق مفرط به نورمحل ملامت کرده است.

میان شهود اروپایی از همه مهتر «پترودلاوال» از نجبا و سیاحان روم است که به‌طور شگفت‌آمیزی در خاورگردش کرده و در جنگ‌های ایران و عثمانی شرکت نموده و دوبار زن گرفته و از زن دوم خود که یک خانم گرجی بوده چهارده پسر پیدا کرده است.

دیگر سرتوماس رو که سفرنامه او تحت عنوان سفارت سرتوماس رو به خدمت امپراتور مغول جزء کتابهای کلاسیک می‌باشد. سرتوماس رو نخستین سفیر انگلستان در هندوستان می‌باشد. وی در کتاب خود جزئیات دربار مغول و مذاکرات با جهانگیر و همچنین شرح حال خرم را به تفصیل ذکر نموده است.

سومین شاهد بی‌طرف همان محقق و سیاح هلندی به نام «دولایت» می‌باشد. این محقق کتابی به نام «امپراتوری مغول» نگاشته و عمارات آگرا و شرح وقایع سلطنت جهانگیر را به تفصیل ذکر نموده است. من (مؤلف) کتاب مزبور را بسیار

نفیس تشخیص دادم. «پلماثر» هلندی دیگری است که کتابی به نام «رومونسترانتی» نوشته است و بیشتر مربوط به تجارت هند می باشد. اما طردالباب مطالبی درباره زندگی خرم نیز در آن کتاب وارد شده است. ژرژوت ها نیز چیزهایی نوشته اند و در کتاب روابط کشیش گریر و مذاکرات جهانگیر با کشیشان مسیحی ضبط و درج شده است. شاهد دیگر ناخدای انگلیسی «ویلیام هاکنیز» می باشد که از ۷=۱۶ تا ۱۶۱۲ در هند بوده، با جهانگیر هم پیاله و هم قمار شده شرح مبسوطی از تشریفات و مراسم درباری و پاره ای افسانه هایی که خود او شنیده در کتابش درج کرده است. کشیش «ادوارد تری» که همراه سفیر انگلیس سر توماس رو به هند آمده، کتابی تحت عنوان «مسافرت به شرق هند» نوشته و طی آن مشاهدات خود و همچنین شرح بروز طاعون و حرکت اردو را به رشته تحریر درآورده است. تمام این هفت نویسنده اروپایی شایعاتی شبیه به هم درباره نورمحل نوشته اند (هاکنیز پیش از همسر شدن نورمحل با جهانگیر از هند رفته است). این شایعات غالباً جالب توجه و گاه هم با حقیقت توأم شده است.

سلطنت دیگر

قسمتی از منتخب اللباب خافی خان برای این کتاب ترجمه شده و به نظر من مؤلف منتخب اللباب بسیاری از داستانهای مربوط به نورمحل را با مطالب دیگری که جاهای دیگر یافت نمی شود و ظاهراً درست است در کتاب خود آورده است. جهانگردان اروپایی تحقیقات بیشتری نموده اند. «پرموندی» که یکی از عمال مهم شرکت هند شرقی بوده، از شهرهای زمان اورنگ زیب جزئیاتی ذکر می کند. «فرانسوا برنی» پزشک فرانسوی ضمن سیاحت نامه خود از وضع زندگانی شهرهای هند و ییلاق های کشمیر مطالب مهمی نوشته است. «شید دتوفوت» که در خاور نزدیک و هند سفر کرده کتابی راجع به کاروانسراها و راه ها نوشته است. در

کتاب ضخیم اوکه در یک جلد چرمی مجلد شده، تمام اوضاع مسافرت قرن هفدهم آن ممالک درج شده است. «نیکلا مانوکی» پزشک ایتالیایی در کتاب خود موسوم به stor io di Mogor مطالبی راجع به معالجه زنان حرمرا نوشته ولی چندان قابل اعتماد نمی باشد.

سه مورخ جدید مطالب مهمی نگاشته اند «جمیسرتود» در کتاب خود به نام «راجستان» تمام تواریخ روز و سال و ماه مربوط به راجه های هند را ذکر نموده است. «وینسنت اسمیت» در کتاب شرح حال اکبر تمام وقایع زندگانی آن پادشاه را ذکر کرده است. «بنی پراساد» در تاریخ جهانگیر مطالبی راجع به زندگانی آن امپراتور نوشته که از هر حیث قابل اعتماد می باشد و برای مؤلف بسیار مفید بود.

پایان

Harold Lamb

Nur Mahl

The Lady of Mongol Empire



۵۰۰۰ تومان



9 789648 940503